



تتاسنامه كتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان تحفه نجس

نویسنده: پریا قاسمی کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: اجتماعی. عاشقانه. جنایی. پلیسی

ویراستار: tina30, nilofar.gh

نام ناظر: NAZ-BANOW

طراح جلد: فادیا ام زد

بررسی شده توسط: فاطمه تاجیکی

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/214017/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتنی این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است

www.negahdl.com



فلاصه :

می‌فواهم از دردی بگویم که بوی گناه و نجاستش، تمام شهر را پر کرده است.

دفتر کی نویوان و شهرستانی، با مشکلاتی در پرورشگاه مواجه می‌شود؛ مشکلاتی که او را مجبور می‌کند تا برای تامین آینده و فوشبفتی برادر کوچک‌ترش از آن‌جا فرار کند.

دست سرنوشت او را به فانه‌ای می‌کشاند که فانه فساد می‌فوانیمش. در مابین این کشاکش‌ها، آشنایی با فردی تقدیر دیگری برای دفتر ک رقم می‌زند.

www.NegahDL.com

پیش‌گفتار:

می‌خواهید بخوانید این نوشته‌های مرا... بدانید که دست‌رنج فکر شب و روز من است.

پوزخندی زنید؛ تحقیری کنید؛ توهینی کنید؛ بدانید حاصل افکار من است.

اگر این نوشته‌های بنده‌ی حقیر بر دلتان نشست و لب‌خند بر لب‌تان آورد، با صلواتی بر اموات حلال کنید لب‌خندهایتان را.

من آن دست به قلم که می‌نویسد افکارش را؛ نه آن کس که نویسد برای جذب خواننده، متنش را.

من آن فرد لب‌خندزن که می‌خواند عقایدتان را؛ نه آن خوش‌اندیش که می‌بیند فحاشیتان را.

به نقد خوب و درست‌تان محتاج هستم؛ نخواهم بخشید آن تخریب‌ساز نوشته‌هایم را.

بخوانید ز این نجاست روزگار لکن؛ بدانید، ندارد «تحفه نجس» قصد توهین، به فرد و یا قومیت خاصی را.

«پریا-قاسمی»

مقدمه:

می‌دانستیم نگاهت سر‌آغاز حبه‌ای شیرین بود؛ آن چنان شیرین که به نام عشق خواندیمش؛ لکن چنان از چشمان تو مست شده بودیم که یادمان رفت این زهری که دارد ما را سست، مغزمان را فلج و قلبمان را تسخیر می‌کند؛ همان گـ سناه تلخی است که به اشتباه عشق شیرین خواندیمش.

جاوید؛ آن قلب تپنده‌ای است که هرم نفس‌هایمان را مدیونش هستیم. می‌دانی جاوید؛ تو آن حبه‌ی شیرینی که با تحفه‌ی نجسی عوضت کردیم.

گفتی از بطن تولد نافمان را با بدبختی بریدند؛ پس خوشبختی با ما دشمنی دارد.

تو گفتی باید ساخت با این بدبختی؛ شاید خوشبختی دلش به رحم آمد و به مای یتیم نگاهی هم انداخت. ببخش جاویدمان، حرفت را زمین انداختیم و خواستیم خوشبختی را برایت بیاوریم؛ اما افسوس بدبخت کردیم.

آهای زمانه، من مردم را می‌خواهم؛ این تحفه‌ی نجس ارزانی‌ات.

« به نام حکیمی که سوگند داد مرا به قلم »

در شیشه‌ای را بی‌حوصله باز کرد و کفش‌هایش را بی‌هوا داخل خانه پرتاب کرد. صدای جیغ‌مانندش را به گوش اهالی خانه رساند:

–هی بچه‌ها، ببین چی آوردم براتون؛ بیاین دیگه.

دخترها کنجکاو از صدای شیدا که مزده‌ی آوردن چیزی را برایشان می‌داد؛ به سمت او جمع شدند و بعد از سلام و احوالپرسی بی‌رمق همیشگی، منتظر به او چشم دوختند.

ساغر بی‌حوصله رو به شیدا کرد و غرید:

– مگه ما علاف تو ییم شیدا. چی آوردی که این‌طور ما رو سر پا نگه داشتی؟ یالله کار داریم.

شیدا با خشم به او نگاه کرد و گفت:

-هوی... مراقب دهن کثیفت باش؛ مگه کورین پشت سرم آدم به این بزرگی رو نمی بینن؟

دخترها مسخره او را نگاه کردند و بعضی ها پوزخند و بعضی ها فحش های کوچک و بزرگ نثارش می کردند.

با تعجب به عقب چرخید و با دیدن جای خالی شخص مورد نظرش اخم هایش در هم رفت.
زیر لب خشمگین زمزمه کرد:

-ای تو روح دختره دهاتی، من رو کرده مسخره ای این تازه به دوران رسیده ها.

در اتاق را که نیمه باز بود کاملاً باز کرد و رو به دخترک کز کرده در گوشه ای راهرو گفت:

-هی دختر، مگه نگفتم بیا تو؟ پس چرا عین موش کز کردی اون جا. یالله بیا داخل.

دخترک نامطمئن دستان برادرش را گرفت و با قدم های محکم و دلی لرزان وارد خانه ای شد که شیدا درب اتاقش ایستاده بود.

با ورودش به آن خانه شوکه شد. می شد گفت حدود ده دختر در آن جا با وضع های نامناسبی حضور داشتند. درست است که در شهرستان بزرگ شده بود؛ اما می دانست به این دخترها و این خانه ها چه می گویند. ناخواسته اخمی کرد و برادرش را محکم به خودش چسباند.

صدای همه می دخترها از بدو ورودش خانه را پر کرده بود. شیدا رو دخترها کرد و با صدای جیغ ماندنش گفت:

-معرفی می‌کنم؛ یک عضو جدید، ببینید چه خوشگله.

دخترها خندیدند و بی‌توجه به پسرک همراه آن، با او حرف می‌زدند؛ اما دخترکمان با لبانی بسته تنها آن‌ها را نظاره می‌کرد.

-هی دخی، چرا فرار کردی؟ معتادی؟ خانواده درست و درمون نداشتی؟

صدای دختر موشرابی حرف مخاطب قبلی‌اش را قطع کرد:

-به لباس‌ها هم که نمیاد بی‌خانمان باشی؛ بگو ببینم این کاره‌ای؟

شیدا خنده‌ی مرموزی کرد و گفت:

-بچه‌ها از شهرستان فرار کرده؛ کسی رو نداره. خودش هست با همین یکدونه گل پسر خوشگل.

دخترها دوبار به سمتش هجوم آوردند. اخمش را تشدید کرد و سرش را پایین انداخت.

صدای لوتیگرانه‌ی زنی او را از این حال مسخره نجات داد:

-بچه‌ها دارید اذیتش می‌کنید. بیاید برید گم شید به کارهاتون برسید تا این دختره هم جاگیر بشه؛ دِ برید دیگه.

دخترها به ناچار بر حس کنجکاویشان غلبه کردند و به دستور ساغر از آن دخترک جدید دور شدند.

چشمانش را به سیاهی زن مو بلوند دوخت. تنش یخ کرد. حسی در آن نگاه بود که او را به لرزه انداخته بود.

ساغر هم همان گونه به تازه وارد گندمی رنگ چشم دوخت؛ نمی توانست از او چشم بردارد. آن دختر با آن چشمان سبز او را به یاد خاطره ای تلخ می انداخت؛ آن قدر تلخ که چشمانش پر از نفرت شده بود:

—اسمت چیه؟

بالاخره یک نفر در این خراب شده یک سوال مناسب از او پرسیده بود.

پلک آرامی زد و آب دهانش را قورت داد. می شد در تک به تک حرکاتش آرامش و اطمینان را حس کرد. بالاخره انتظار ساغر اخم آلود را به پایان رساند:

—معصومه، اسمم معصومه است.

یک تای ابروان ساغر بالا پرید و پوزخندی بر لبان خود نشانده.

صدای شیدا دوباره به گوش رسید:

—ساغر حسودیت شد؟ دیدی چه صدای قشنگی داره. از تو هم قدبلند و خوشگل تر.

ساغر بی توجه به اراجیف بچگانه ی شیدا به معصومه چشم دوخت. پوزخندش و حس سردی نگاهش به خاطر قد بلند و چهره ی زیباتر از خودش نیست؛ بلکه به خاطر اسمی است که به هیچ وجه مناسب این خانه ی لعنتی نیست.

نگاهش را به پسرک دوخت. سفید و تپل بود؛ با چشمانی به رنگ سبز گربه ای، شاید هشت سالی را سن داشت. لبخند محوی به چهره ی بدون احساس پسرک زد و پشت به آن ها کرد و به روی مبل زوار دررفته ی مشکی رنگ خانه جای گرفت.

بی توجه به تازه واردها تی وی را روشن کرد. چشمانش را به صفحه دوخت و با خود اندیشید: «یک قربانی دیگه».

چشمان سبز تازه وارد عجیب بر روی مخش بود؛ او قبلاً آن چشمان را دیده بود؛ به همین سبزی و به همین معصومیت. دوباره حس های منفور گذشته به سمت او هجوم آورده بودند و او را از خود بی خود کردند.

شیدا متعجب به ساغر چشم دوخت که با حرص به تی وی خیره شده است. برایش عجیب بود؛

ساغری که یکی از ضد ورزشی ها به خصوص ضد فوتبالی است، چه گونه به بازی استقلال خوزستان با ذوب آهن اصفهان آن گونه خیره شده است؟

– ببخشید خانم میشه بگید ما کجا بریم؟

صدای لطیف معصومه که شیدا را مخاطب قرار داده بود، اخم را بر چهره ی ساغر روا ساخت.

شیدا به او نگاه کرد و با لبخند زننده اش گفت:

– آره خوشگله تو یه اتاق استثنایی پیش من داری؛ دنبالم بیا عروسک.

معصومه از صفت هایی که به او داده شد؛ اصلاً خوشش نیامد. شاید به این دلیل که صفت های زیبا با لحنی بد به او القا شده است.

دستان پسرک را بیشتر فشرد و او را به همراه خود به اتاقی که شیدا او را استثنایی خطاب کرده بود آورد.

لبخند محوی زد؛ یک اتاق که نه، بلکه یک اتاقک استثنایی بود؛ شاید به زور پنج متری را داشت.

– خب دیگه فعلاً این جا می مونی تا ببینیم با شما دوتا باید چی کار کنیم.

معصومه نگاه مستقیمی به شیدایی انداخت که با آن موهای رنگ شده ی پرکلاغی قصد پنهان کردن سنش را داشت؛ لکن خطهای چروک دور چشم و لبهایش را نمی توانست با آن آرایش غلیظ پنهان کند.

– ممنون، همین هم خوبه.

شیدا لبخند مرموزی زد و گفت:

– خب پس شما فعلاً این جا بساطت رو پهن کن؛ من برم بچه ها رو بفرستم سر کار. آها راستی الان مریم واسه تون رخت و خواب میاره.

از تمام حرفهای شیدا تنها کار دختران بود که برایش نامفهوم واقع شده بود. آخر کدام کاری ساعت ده و نیم شب شروع می شود. لحظه ای تنش گر گرفت. انگار یادش رفته بود این راهی که درش پا گذاشته است در حوالی مرداب است، نه دریا.

– خیلی ممنون پس.

شیدا بی توجه به او لبخند دندان نمایی به پسرک زد و لپ او را کشید و گفت:

– واو چه پسر خوشگلی، شوهر من میشی؟

پسرک نه حرکتی کرد و نه لبخندی، همان گونه سرد و جدی او را می نگریست. بالاخره لبانش کش آمد و به پوزخندی شبیه شد و رو به شیدا گفت:

– انگار شما تو شوخی هاتون هم به سنتون توجهی ندارید.

لبخند به طور واضحی از لبان شیدا کنار رفت. متعجب به لحن و سخن بزرگانه‌ی پسرک، به چهره‌ی جدی‌اش خیره شد. نامطمئن پرسید:

– چند سالتہ؟

پسرک جوابی نداد و همان‌گونه سرکش با آن چشمان سبز وحشی به او خیره شد.

معصومه که اوضاع را نابہ‌سامان می‌پنداشت، فوراً گفت:

– ہشت‌سالشہ خانم.

شیدا پوزخندی زد و از آن‌جا دور شد و همان‌گونه زیر لب فحشی داد کہ اخم‌های خواہر و برادر را در ہم کرد.

معصومه با دقت بہ چهره‌ی برنز زن لاغراندام خیره شدہ بود کہ چہ‌گونه با چهره‌ای در ہم وسایل خواب را برای آن‌ها پهن می‌کرد.

بہ رسم ادب لبخندی زد و گفت:

– ممنون مریم خانم.

مریم بی‌حوصلہ پاسخ داد:

– خواهش.

بہ دیوار تکیہ زد و نفسی عمیق کشید.

صدای پسرک او را از حال و هوایش بیرون آورد:

– آجی معصومه، میشه سرم رو بذارم رو پاهات؟

لبخندی به حرف برادرش زد. او دلش برای همین خواسته‌های برادرانه که سرتاسر عشق و محبت را در بر داشت، غنچ می‌رفت. با لبخند نابش به او نگاه کرد. آخر مگر می‌شد به این چشمان گربه‌ای و چهره‌ی سفید و گوشت‌آلود جواب منفی داد:

– عزیز منی تو، آخه این هم اجازه گرفتن داره قربونت بشم.

پسرک خوشحال سرش را روی پاهای خواهرش گذاشت. دست‌های خواهرش را در دست گرفت و بـوسه‌ای نرم زد. آن قدر بـوسه‌اش از احساس برادرانه پر بود که بغضی کوچک گلوی معصومه را به چنگ انداخت.

– آجی، نگران نباش همه چی درست میشه.

معصومه نفسش را آه‌مانند بیرون فرستاد و گفت:

– تو که کنار می‌دیگه نگران هیچی نیستم؛ می‌میرم اگه نباشی؛ یادت نره ما به‌خاطر اینکه کنار هم خوشبخت زندگی کنیم اومدیم شیراز، تا وقتی تو همین‌جور تو بغلم باشی و من صدات رو می‌شنوم؛ نگرانی واسم مثل یه شربت آبلیمو از اونایی که کوکب خانم درست می‌کرد؛ میشه. یادته شربت‌هاش رو؟

پسرک لبخند محوی زد و گفت:

– آره، یکی از دلایلی اینکه تابستون رو دوست داشتم همین بود.

معصومه دستی بر سر برادرش کشید و گفت:

– بخواب عزیز خواهر، بخواب.

پسرک به اطاعت از خواهرش چشمانش را بست و در رویایی کودکانه غرق شد. معصومه همان گونه که بر دیوار آبی رنگ اتاق پنج متری تکیه داده بود، به رفت و آمد دخترانی نگاه می کرد که با وضعی نامناسبی در حال جنب و جوش و خداحافظی بودند. دلش می خواست درب اتاق را ببندد تا دخترانی را که در آینده نه چندان دور خود، او هم یکی از آنان می شد نبیند؛ اما نه توانی داشت و نه حوصله ای. چشمانش را بست و به اعماق وجود خودش سفر کرد. او از این زندگی چه می خواست. آیا فرار راه درستی برای خوشبختی شان بود یا فقط یک عمل جاهلانه.

تلخی زندگی اش از کی شروع شد؟

با دقت که فکر کرد، دریافت دقیقاً از زمانی که آن سانحه ی تصادف برای پدر و مادرش رخ داد و او علاوه بر داغ عزیز مزه ی آوارگی را هم حس کرد.

بوی عطر تند و تیزی به مشامش رسید. آرام چشمانش را باز کرد و به ساغری روبرو شد که با آن چشمان بادامی مشکی رنگش با دقت به او خیره شده است؛ خیرگی که حتی از پلک زدن هم غافل است.

معذب کمی جابه جا شد و سر برادر کوچکش را بر روی بالشت گل گلی فیروزه ای رنگ گذاشت.

نگاهش را به سمت ساغر تکیه داده به دیوار انداخت و خیلی آرام گفت:

– چیزی می خواهید؟

ساغر اما در دنیایی دیگر سیر می کرد؛ دنیایی که با خود و تفکراتش، گذشته اش هم همراهش بود و سوالی که از بدو ورود دخترک ذهنش را عجیب به بازی گرفته بود. آخر چرا؟! چرا باید با دیدن آن دو چشم سبز، و آن چهره ی جدی و معصوم به یاد تلخی، گذشته اش بیفتد. او باید اعتراف می کرد از سبزی چشمان آدمیان بیزار است. تکیه اش را از دیوار گرفت و زنانی را که بغل زده بود از حصار دستان آزاد و رو به جواب معصومه گفت:

- می دونی این جا کجاست؟!

دخترک متعجب از جواب ساغر که هیچ ربطی به سوال او نداشت ابرویی بالا انداخت. سوال آن زن موبلوند یقینا تلخ ترین سوال دنیاست؛ زیرا جوابی به تلخی سوال دارد.

لبخند محزونی زد و نگاهش را از چشمان بادامی زن موبلوند گرفت و به چهره ی سفید و گوشت آلود برادرش انداخت.

- بله، می دونم این جا کجاست.

جواب محکم و غمگین معصومه دل ساغر را لرزاند. صدای لطیفش که حقیقتی محض را از زبان معصومانهای دخترک به ساغر رساند؛ رنجش را بیشتر کرد.

- چرا اومدی این جا؟ فکر می کنی اگر این کاره بشی زندگیت عالی میشه و تو هم به اوج خوشبختی می رسی؟ نه جانم، نه تنها یه چندر غاز گیرت میاد، بلکه عذاب وجدان و شرم از خودت عین خوره می افته به جونت و تا خودت رو خلاص نکنی ولت نمی کنه؛ راهی که اومدی اشتباست.

معصومه متحیر به او نگاه کرد. او بارها این سخنان را در ذهنش برای خود تکرار کرد و انگار تازه به عمق ماجرا پی برده باشد؛ با چشمانی درشت ساغر را نگریست. نگاهی ترسیده که دوباره قلب ساغر را لرزاند. او داشت با آینده خود و پسرک چه می کرد. شک و تردید تمام جانش را در بر گرفته بود.

نگاهی به برادر زیبارویش انداخت و نفسی عمیق کشید. او یقیناً کار درست را انجام داده بود؛ زیرا که با ماندنش نه تنها تباهی خود را حاصل می شد، بلکه عذاب و نابودی پسرک را هم با چشم می دید. شاید خیلی تلخ و مضحک باشد که با خود بگوید در این آوارگی و تنگدستی، شیدا برایش یک فرشته بود. کاری را هم شیدا برایش مد نظر داشت بی تردید بهتر از تلخی و رنج آینده ای بود که علا با چشم در آن شهرستان می دید.

- چاره چیه؟ وقتی بدونی تنها آینده ات تو همین راه تامین میشه! من حتی دیپلم هم ندارم که برم کار کنم. حتی حاضر بودم برم کلفتی کنم؛ اما آخه کدوم زن خونه ای یه دختر جون رو می ذاره بیاد خونه اش کار کنه، یا کدوم مردی بدون چشم بد بهم نگاه می کنه، اونم منی که نه پدر دارم و نه مادر؛ خودمم و این بچه. از اینا فاکتور بگیریم؛ نمیشه که کارتون خواب بشیم، به نظرت میشه؟ من وقتی اومدم تو این خونه دست و دلم لرزید؛ اما پا پس نکشیدم؛ من همه کس این بچه ام نمیشه که بدون فکر آینده اش رو خراب کنم.

بار دگر حرف های فداکارانه ی دخترک دلش را لرزاند.

پوزخند تلخ زد و گفت:

- به چه قیمت؟

معصومه اما بدون فکر فوراً و جدی جواب داد:

– وقتی همه کس یه نفر باشی؛ که هر روز با عشق نگاهت می کنه و تنها امیدش تو این دنیا تو باشی. قیمت برات ارزشی نداره. تمام فکر و ذهنت میشه خوشبختی کسی که تو همه کسِشی.

درست است تلخ بود؛ اما حقیقت بود. حرف معصومه همانند خنجری بر قلب ساغر او را به رنج آورد. گذشته اش بار دگر به مغز معیوبش هجوم آورد.

عصبانی گفت:

– تو یه دختر بچه ی بی فکری تو یک احمقی، احمق؛ هر اتفاقی که بیفته تو نباید فرار می کردی؛ باید می ایستادی و با مشکلات می جنگیدی.

دستش را به سمت در نشانه گرفت و مستقیم به چشمان معصومه زل زد و گفت:

– همه ی این آدم ها یه ترسوان یه بزدل به تمام معنا، اصلا چرا راه دور، خود من. این حرفایی که بهت می زنم؛ نصیحت نیست. اینا عوعو سگانه ی منه که داره بهت میگه؛ عین یه سگ پشیمونم.

معصومه باور داشت. او باور داشت که ساغر نه تنها سرگذشت زنان این خانه را بیان می کند؛ بلکه داشت آینده دخترک را به او نشان می داد.

معصومه اما لبخند آرامی زد که باعث شد ساغر نفسی به همان آرامی لبخند بگیرد؛ گفت:

– می دونی فرخزاد حرف جالبی زد. می گفت: «من از آن آدم هایی نیستم که وقتی می بینم سر یک نفر به سنگ می خورد و می شکند؛ دیگر نتیجه بگیرم که نباید به طرف سنگ رفت! من تا سر خودم نشکند؛ معنی سنگ را نمی فهمم!»

ساغر از سخن دخترک که نقلی زیبا از فروغ فرخزاد بود، شگفت زده شد.

خواست چیزی بگوید که دخترک زودتر لب گشود:

- شما چی؟ خودتون چرا نایستادید تا بجنگید؟

سوال کوتاه معصومه ساغر را به فکر وا داشت. ساغر با نگاهی تند و تیزش به او نگریست و با اخم گفت:

- هر جنگی، مناسب جنگیدن نیست. هر اتفاقی، هم اتفاق نیست. من اگر می‌موندم قطعاً خودم، خودم رو از جنگ و زندگی خلاص می‌کردم؛ ولی نمودم. فرار کردم تا انقدر زجر و عذاب بکشم تا به دنیا، دنیا صدای ناله‌ام برسه. من گذشته‌ای رو برای خودم رقم زدم که عذاب الانم شده. همه چیز رو نمی‌تونم بهت بگم؛ ولی بدون جنگی وجود نداشت برای جنگیدن.

معصومه گنگ از تلخی حرف‌های ساغر که گذشته‌ی نامفهوم زن چشم بادامی را بیان می‌کرد به او را نگریست. متعجب شد. لحن سرد و نفرت ساغر را نمی‌توانست درک کند. آخر مگر چه بر سر او آمد که این چنین می‌نالد و خود را سزاوار عذاب و گناه می‌داند.

نامطمئن گفت:

- ش... شما چرا؟ چرا اومدین این جا؟ چه اتفاقی توی جنگ زندگیتون افتاد؟ گذشته‌ی شما چیه؟

ساغر از سوالی که هیچ یک از اعضای این خانه‌ی خراب جوابش را نمی‌دانستند؛ برآشفت و رو به دخترک گفت:

- گذشته‌ام خط قرمز منه. من از علت اومدن تو حرفی نزد، زدم؟ پس تو هم از من سوال نپرس.

معصومه خود را سرزنش کرد که چرا این چنین در آداب معاشرت بی‌دقتی کرده است.

ساغر راست می گوید؛ او راجع به گذشته و علت آمدن معصومه کنجکاو می نکرده بود که دخترک حق پرسیدن علت تلخی گذشته اش را داشته باشد.

– معذرت می خوام.

ساغر بی توجه به عذرخواهی معصومه نگاهی کوتاه به پسرک غرق خواب انداخت و با نگاهی نافذ و سیاه آن چشمان سبز را کاوید و با سردی به چهره ی گندمی رنگ دخترک خیره شد و به این باور رسید که او واقعا زیباست.

آرام لب زد:

– من خوشبختی رو پیدا کردم. خوشبختی، از دست دادن تمام امیدم بود.

ساغر بعد از گفتن حرفش لبخندی محزون زد و بدون گفتن حرفی دگر با شانه های خمیده از اتاقک آبی رنگ، بیرون رفت.

معصومه اما نگاهی به برادر غرق در خوابش انداخت و با عشق او را نگریست؛ لبخندی از شوق زد و گفت:

– خوشبختی یعنی همه کس یه پسر بچه ملوس باشی که هر روز به امید بـوسه های تو از خواب بیدار میشه.

بـوسه ای نرم بر روی لپ های گوشت آلود پسرک زد و آرام در کنارش و در گرمی آغوشش به خواب رفت.

شب بساط تاریکی اش را با شانه‌هایی افتاده جمع کرد و جایش را به روز و روشنایی داد.

صدای بلند همه‌مه نتوانست ادامه خواب را برایش امکان‌پذیر کند. چشمانش را محکم روی هم فشرد تا بلکه بتواند لحظه‌ای دیگر به هم آغوشی خواب برود. دستان سرد و تپلی که روی صورتش قرار گرفت، خواب را به طور کامل از او ربود. آن بـوسه‌های کوچک روی گونه‌هایش هم می‌دانست دلپذیرترین عاشقانه‌های دنیاست.

در یک حرکت ناگهانی پسرک را در آغوش گرفت و او را غرق بـوسه کرد. پسرک فارغ از همه‌ی دنیا، زیبا می‌خندید.

معصومه نگاهی به برادرش انداخت که سخت مشغول فکر کردن است؛ دستش را روی دستان برادرش گذاشت و نگران پرسید:

– چیزی شده عزیزم؟

پسرک نگاهش را به خواهرش دوخت و سوال‌هایی را که مدام در ذهنش بازی می‌کردند به زبان آورد:

– آجی، این‌جا کجاست؟ اینا کین؟ ما دقیقاً می‌خوایم چی کار کنیم؛ این‌جا؟

سوالات پسرک همانند چاقویی تیز قلبش را فشرد. معصومه خوب می‌دانست که این کودک، یک کودک معمولی نیست. حقا که او از یک آدم بزرگ هم بیشتر می‌دانست.

البته به پسرکی که از شش سالگی خواندن را شروع کرد و هفت سالگی کتاب‌های پائولو کوئیلو را به دست گرفت، دروغ گفتن کمی سخت می‌شد. او می‌دانست که آدم‌های کتاب‌خوان، صرفاً یک روان‌شناس دقیق هستند؛ چه بزرگ و چه کوچک.

لبخندی مصنوعی روی لب نشاند و گفت:

- عزیز خواهر، این جا خونه‌ی دوستم شیدااست؛ دیدیش که، همون که ما رو آورد این جا. این جا کمکمون می‌کنن تا زمانی که من یه کار و خونه خوب پیدا کنم؛ این جا بمونیم، می‌تونن تحمل کنی؟ هوم؟

پسرک لبخندی دندان‌نما زد؛ از آن لبخندهایی که لذا فقط مخصوص خواهرش بود.

- بله خواهر جانم، متوجه شدم؛ ولی آبجی، زیاد خودت رو خسته نکن. منم هر کمکی که از دستم برمیاد حتما حتما انجام میدم.

- الهی من قربونت بشم برادر کوچیکه، همین که من خندهات رو می‌بینم کلی انرژی می‌گیریم. چه کمکی بهتر از همین خنده‌ی شیرینت.

پسرک خواست چیزی بگوید که صدای مریم لاغراندام حرف آن‌ها را به تعویق انداخت:

- بچه‌ها بیاید صبحانه، چه قدر شماها می‌خواهید. تنبل‌ها!

معصومه با شرمندگی او را نگریست و گفت:

- بله ببخشید، الان میایم.

مریم یک‌تای ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- اوهو، چه مؤدب.

معصومه با کمک برادرش وسایل خواب را جمع کرد و بعد از شستن دست و صورتشان به نزدیکی سفره‌ی پهن‌شده بر روی زمین رفتند.

صدای فریاد شیدا آن‌ها را متعجب کرد:

– آخه لامصبا! من چندبار باید بگم راس ساعت هشت و نیم این‌جا باشید. دِ آخه چندبار بگم بی‌صاحب‌های گور به گور شده. دفعه دیگه هشت و نیم شد؛ هشت و سی پنج دقیقه، پرتون می‌کنم تو سطل زباله. ببین گفته باشم‌ها.

معصومه متعجب از حرف‌های شیدا به او نگاه می‌کرد که چه‌گونه جنب و جوشی برای دیرکردن یکی از اعضای این خانه می‌کند.

شاید کمی امیدوار شد به اینکه شیدا می‌تواند مثل یک حامی این‌چنین مراقب او باشد.

یکی از دختران که رقیه نام داشت؛ با دو به سمت آشپزخانه رفت به گونه‌ای که سرعت و شتابش توجه دختران را جلب کرد.

وقتی آمد، دستانش را پشت سرش قایم کرده بود؛ رو به روی شیدا ایستاد و با طمأنینه پیاز بزرگی را جلوی شیدا گرفت؛ درحالی که شیدا از خوی شیطنتش باخبر بود زیاد تعجب نکرد.

– شیدا جون حرص نخور. بیا پیاز بخور.

جمله‌اش آن‌قدر بامزه بود که جمع را به خنده وا داشت. حتی ساغر هم لبخندی به خوشمزگی رقیه زده بود.

شیدا بی‌توجه به رقیه، بلندبلند غر زد:

– شماها شاهد بودین که من چند بار به گلنار گفتم که با این پسرِ رامین نگرده. ببیند، ببینید تو رو خدا. از دیروز عصر تا حالا نیومده مرده‌شور برده.

صدای مریم خطاب به شیدا به گوش رسید:

- زنگ زدی به موبایلش؟

- هوی مریم، من از صبح دارم به کی زنگ می‌زنم په؛ هوف کثافت خاموشه. وایسا، وایسا بیاد. دیگه حق نداره پاش رو بذاره تو این خونه، دختره ی هرجایی.

شیدا نگران بود؛ نگران آن که اگر جایشان لو برود و یا گلنار بلایی سرش بیاید، او باید پاسخگو باشد و یا شاید قربانی شود. هر چه که بود؛ او فقط به موقعیتش فکر می‌کرد و بس.

دخترها بر سر سفره‌ی صبحانه جمع شده بودند. شیدا رو به آن‌ها گفت:

- من میرم ببینم این دور اطراف از دیروز تا حالا نیومده؛ شماها بخورید تا من بیام.

دختران بی‌اهمیت به شیدای سبزه، مشغول خوردن صبحانه شدند. ساغر روبروی معصومه جای گرفت و به خوردن با آرامش او نگاه کرد. دقیقا خواهر و برادر همانند هم غذا می‌خوردند؛ با سرهای پایین و لقمه‌های کوچک و آرام.

- هی خوشگله، تو چند سالته؟

معصومه با صدای رقیه سرش را بلند کرد و چشمانش را به سیاهی پر از شیطنت رقیه دوخت. شاید بیست و پنج سالی را سن داشت.

- هفده سالمه، مرداد ماه می‌شم هجده.

- اِه، پس بچه‌ای.

دخترک لبخندی زد و در پاسخ به رقیه گفت:

– تا شما بچگی رو تو چی ببینید.

رقیه بی توجه به حرف معصومه دوباره پرسید:

– از کجا اومدین؟

– شهرستان.

– آها، بابا ننه ندارین؟

– خیر، فوت شدن.

– کس و کاری چیزی، هیچی ندارید؟

– نه، پدر و مادرم تو پرورشگاه بزرگ شدن و ازدواج کردن.

– متاسفم، ولی خداییش خیلی رمانتیکه‌ها.

معصومه خواست بگوید کجای بی کس و کاری رمانتیک است؛ اما به جایش دم فرو بست.

ساغر حواسش به تک تک حرکات دخترک بود که با آرامش پاسخ رقیه را می داد.

رقیه نگاهی به پسرک آرام انداخت که تاکنون حرفی نزده بود.

رو به معصومه با خنده گفت:

– داداشت خیلی شبیهته؛ چند سالشه؟

– بله همین طوره، هشت سالشه.

– اوه ماشاءالله. حالا اسمش چی هست؟

معصومه خواست لب باز کند و پاسخ رقیه را بدهد که صدای بی‌امان آیفون همه را متعجب کرد. انگار شخصی دستش را روی زنگ گذاشته باشد و تمام حرص و غصه‌اش را بر آیفون بی‌چاره خالی کند.

زهره، زن قد کوتاه و ریزاندام آن خانه، به سمت آیفون رفت و همان‌طور زیر لب غرغرش را به گوش اهالی خانه رساند:

– ای خدا از دست این شیدا، چند بار بهش گفتم یه آیفون تصویری بگیر تا حداقل از صدای نکره این آشغال راحت بشیم. آخه سیصد تومن که جایی از اون زن رو نمی‌گیره.

زهره دسته را برداشت و گفت:

– ها، کیه؟

پاسخ را که گرفت. متعجب دکمه را زد و با همان تعجب به سمت افراد خانه که با کنجکاوی او را می‌نگریستن برگشت. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

– شیدا بود.

– واسه همین این قدر تعجب کردی کوتوله؟

صدای مریم اخم را بر چهره‌ی زهره روا ساخت:

– کوتوله و درد و بی‌درمون، کثافت بیشعور، اصلا خودت رو نگاه کردی تو آینه؛ پوستت عین کباب کرگدن شده.

زهرا که حسابی روی قدش حساس بود، نتوانست جلوی زبانش را بگیرد. مریم هم که کلی پول برای برنزدن پوستش از دوست پسرهایش کش رفته بود؛ حرصش گرفت و از جایش بلند شد و به سمت او رفت و گفت:

– حرف مفت نزن‌ها، چیه می‌سوزی که واسه تو خرج نمی‌کنن و نمی‌تونن دست رد به سینه‌ی من بزنن؟ بیا برو کاسه و کوزت رو جمع کن عامو.

– بچه‌ها تمومش کنید.

آن دو که حال رو به روی هم ایستاده بودند و برای به رخ کشیدن زبانشان به افراد آن خانه فرصت را غنیمت شمردند، به میانجی‌گری کردن ساغر توجه‌ای نکردند.

– آره دیگه شرمنده مریم خانم، ما که مثل شوما از تو شیکم مادرمون خراب زائیده نشدیم.

مریم دیگر نتوانست تحمل کند و دست‌هایش را بالا برد تا موهای زهرا را دانه به دانه از سر کوچکش جدا کند که در با شتاب باز شد.

دستان مریم به طرز عجیبی همان‌گونه خشک شده ماند. نگاهش از زور تعجب دیدنی شده بود.

تک به تک اهالی خانه شوکه شده بودند. صدای نفس هیچ یک به گوش نمی‌رسید. گلوی زهرا خشک شده بود و حیرت تمام بدنش را به لرزه انداخته بود.

همه و همه به میان در به شیدایی زل زده بودند که صدای نفس نفس زدنش، همانند گلوله‌ای جان همه را می‌گرفت.

حتی صدای شکستن لیوان چای معصومه که با شدت به ظرف پنیر بر خورد کرد؛ نتوانست کسی را از شوک خارج کند.

صدای شیدا جانی دوباره به رگ‌های یخ بسته اهالی خانه رساند:

– آه، بیاید مردم دیگه، بیاید کمکم.

که جرات می‌کرد به کمک شیدا برود و دست بر آن موجودی که تمام لباس‌هایش دریده شده بود و چهره‌اش از زور کبودی و زخمی به حیوانی درنده تشبیه شده بود، نزدیک شود.

خون‌مردگی‌هایی که تمام بدن آن زن را گرفته بود؛ حال همه را به هم زد. رقیه با دو به سمت دستشویی رفت و شروع به اوق زدن کرد. که باورش می‌شد آن زنی که چیزی ازش باقی نمانده همان گلنار افاده‌ای باشد.

ساغر زودتر از همه به خودش آمد و به کمک شیدا، گلنار بی‌نوا را کشان‌کشان به داخل اتاقی برد. خوبی آن خانه داشتن اتاق‌هایی بود که شب‌هایی برای مهمان‌های مهمی آماده می‌شد.

معصومه اما صدایش بالا نمی‌آمد. لرزش دستانش بدجور توی ذوق می‌زد. البته بقیه اهالی هم دست کمی از دخترک نداشتند؛ ولی معصومه تازه می‌خواست در این راه پر از گناه قدم بگذارد و حال دیدن گلناری که آن‌طور کتک خورده بود و خبر از یک درنده وحشی را به آن می‌داد؛ بدجور دلش را لرزاند.

نمی توانست پرش بی هوای پلک چپش را تحمل کند؛ آرام نگاهش را به برادر کوچکش دوخت.

با دیدن اینکه هنوز آداب پدر را به جا می آورد و سر سفره تمام حواسش را معطوف غذاخوردن می کند؛ از این بابت برای اولین بار خوشحال شد.

او باید برمی گشت. او نمی خواست گلنار دیگری شود که آن طور دریده شدنش زبان زد خاص و عام گردد.

– آبجی معصومه جان، صبحانه ات رو بخور؛ چون صبحانه یکی از مهم ترین وعده های غذایی در طول روز انسانه.

آخ که شیرین زبانی برادرش را چه طور نادیده بگیرد و به خاطر خودخواهی خودش آینده او را خراب کند:
– چشم برادر خوشگلم، تو بخور منم می خورم.

سخت بود که هنگام حرف زدن با برادرش لرزش صدایش را پنهان کند؛ اما توانست؛ آخر او دختر روزهای سخت بود.

با صدای غرغره های شیدا و اشک و گریه ای اهالی خانه نتوانست؛ خودش را کنترل کند؛ بنابراین با پاهای سست و بی رمقش، قدم هایش را آرام و آرام طی می کرد. گویا این مسیر هرگز تمامی ندارد. شاید هم او دلش می خواست که هیچ وقت پایش به آن اتاق نرسد.

– هوی دختر، بیا برو بتمرگ صبحونه ت رو بخور؛ بیا برو بچه.

مریم بود؛ اما باید می رفت. باید می رفت تا ببیند برای خوشبختی برادرش می خواهد تن به چه کاری بدهد؛ باید بداند روزگاری هم او این چنین می شود. البته نه تنها او بلکه تمام این زنان که در این جا شوکه شده اند و برخی بی خیال طی کرده اند. او باید می رفت و می دید.

- خوردم.

مریم از جواب کوتاه و سردی لحن دخترک پوزخندی زد و راهش را از او جدا کرد و زیر لب گفت:

- دختره‌ی مزخرف!

به غیر از ساغر و شیدا کسی دیگر جرات آمدن به آن اتاق را نداشت. انگار که به غیر از گلنار بی‌چاره که حالا، بیشتر به یک گوشت قربانی تشبیه شده بود؛ معصومه سومین نفر در آن اتاق بود.

شیدا مشغول تمیز کردن گلنار شده بود؛ اما هر چه می‌کرد، حتی یک دهم هم از گلنار تمیز نمی‌شد و بیشتر حالش به هم می‌خورد.

عصبی زیر لب غرید:

- آه... دختره‌ی نجس، اصلا تمیز نمیشه لامصب.

معصومه اندیشید؛ شیدا راست می‌گوید؛ آخر او نجس شده بود و نجاست به آسانی پاک‌شدنی نیست.

دیدن گلنار با آن وضعیت، دل و روده‌اش را به هم زد و حس بازگشت اسید از معده به حلقش، تلخ‌ترین ماجرا بود. نامطمئن لب زد:

- حالش اصلا خوب نیست. خیلی وضعش خرابه. چرا نمی‌برینش دکتر؟

شیدا عصبی دستمال الکلی را پرت کرد و با اخم گفت:

- ببریمش دکتر؟ اگه پامون به دکتر برسه نمیگن واسه چی این آشغال رو آوردین؟ دکتر سیریشن و تا ته توی قضیه رو در نیارند ول کنت نیستند. اون وقته که پلیس می‌ریزه سرمون و باس بریم یه عمر جفت

یه مشت قاتل و دزد بخوابیم؛ جدا از اینکه رامین میاد می کشمون. من ریدم تو این زندگی که همه ش باس گندکاری های دختر رو جمع کنم؛ آه.

معصومه علانا دهانش بسته شد و با انزجار نگاهش را به گلنار انداخت که از زور زخم و کتک حال به هم زن شده بود. گلنار حالش بد خراب بود و شیدا می دانست کاری از دست او بر نخواهد آمد. ساغر نیم نگاهی به معصومه انداخت سپس رو به شیدا کرد و گفت:

- ببین این داره می میره؛ این طور فایده نداره. یه زنگ بزن به رامین بگو خودت این بلا رو سرش آوردی؛ خودت هم باس درستش کنی. اون آشنا ماشنا زیاد داره؛ بگو یه دکتر بیاره واسه مون.

شیدا چشمانش برقی زد و گفت:

- ای ساگی کلک، بدجور این مخت کار می کنه ها؛ کجا بودی تو این مدت.

بعد هم بدون آنکه انگار اتفاقی افتاده باشد خندید و با خنده موبایلش را برداشت و شروع به شماره گیری کرد و از اتاق خارج شد.

ساغر نگاهش به معصومه افتاد که عین ماتم زده ها به گلنار خیره شده است.

- هی، بیا برو بیرون دختر.

- چه طور این بلا سرش اومد؟

ساغر نمی خواست با گفتن حقیقت تن دخترک را بلرزاند؛ بنابراین گفت:

- تصادف کرده.

معصومه اما تیزتر از این حرف‌ها بود؛ آرام نگاهش را به ساغر چرخاند و جدی گفت:

- تصادف کرده؟ هه، پس جای این چنگ و دندون رو صورت و بدنش چیه؟ چرا رو سینه‌هاش رد چاقو و خونه؟ تصادف این طور لباس‌ها رو پاره می‌کنه؟ ها ساغر؟

ساغر اخمی کرد و لبانش را محکم به هم فشار داد و با خود اندیشید: دروغ گفتن به این دخترک حماقت محضه.

- هووف، گروهی ریختن روش؛ سردسته‌ش هم همون دوست پسرش رامین بود.

معصومه گنگ نگاهش کرد. به هیچ‌وجه مفهوم گروهی را درک نمی‌کرد. چشمان متعجب سبزرنگش را که حال با رگه‌هایی از قرمزی احاطه شده بود، به سیاهی چشمان ساغر دوخت و گفت؟

- یعنی چی؟

ساغر عصبی نگاهش کرد و با غیظ گفت:

- یعنی پنج نفری بهش تجاوز کردند. حالا بیا برو رد کارت؛ رنگت پریده دختر.

تاکنون شده است دنیا بر سرت بچرخد و زبانت سنگین شود و تمام بدنت نبض بگیرد و گلویت به هم بچسبد؟ حال دخترک چنین شده بود. مات ساگری شده بود که داشت خطرات آینده‌ای را که خود انتخاب کرده است همانند یک پیشگو بازگو می‌کرد.

پرده‌ای اشک به پشت پلک‌هایش آمدند و چشمانش را به لرزه و رقص دعوت کردند. دلش می‌خواست آن کیف کولی‌اش را بردارد و دست برادرش را بگیرد و با اطمینان و خیالی راحت به سر زمین آرامش‌ها سفر کند؛ اما نه اطمینانی وجود داشت و نه آرامشی. خودش بود و مسئولیت بچه‌ای کوچک در میان یک گله میلیونی گرگ.

آب دهانش را قورت داد و رو به ساغر گفت:

– آخه چرا؟ وای خدای من!

ساغر که حال آشفته و ترسیده‌ی دخترک را دید؛ با ملایمت پاسخ داد:

– شنیدی میگن کرم از خود درخت بوده؟ حالا شده مثل گلنار ما؛ دوستی با اون رامین احمق نتیجه‌ای بهتر از این نداره.

ساغر سعی داشت تقصیر را گردن گلنار بیندازد؛ ولی این موضوع برای معصومه قابل قبول نبود.

متأسف شد؛ برای مردانی که نمی‌توانستند هوا و هوس خود را به چنگ بگیرند و مردانه زندگی کنند.

آیا این‌جا همان جایی بود که اسم‌کشورش با یاد غیرت مردانش شناخته می‌شد؟ آیا این‌جا همان خاکیست که جوانمردانی، با شرف برای حفظ ناموس کسی که نمی‌دانستند کیست تا آخرین قطره خون خود را فدا کردند؟

بغضش را پس زد و گفت:

- این درست نیست. هرچه قدر هم گلنار سرکش باشه؛ سزای عملش این طور وحشیانه نیست. مگه این جا کشور غیرت و جوانمردی نیست؟ ساغر فقط بهم نگو که این گرسنه های جنسی از رگ و ریشه ی من؛ بهم نگو که اینا نامرد همین سرزمین.

درحالی که قطره اشکی از چشم هایش روان می شد ادامه داد:

- نگو این ها همون هایی هستن که ماه محرم مشکی می پوشن و میرن تو صف اول زنجیرزنی و بعد محرم سوار ماشین میشن میرن برای دختربازی؛ ساغر مردای ما خراب شدن. همه ش که تقصیر زن ها نیست. گلنار بیچاره حقش این نبود؛ حتی اگه کرم های عالم تو وجودش باشه.

ساغر حال دخترک را که این گونه آشفته دید. اخمی کرد و بازوانش را گرفت و با عصبانیت او را به بیرون اتاق فرستاد و گفت:

- نمی خوام فلسفیش کنم؛ ولی از اون جایی که فهمم رو از لیسانس ادبیاتم گرفتم؛ بهت میگم درست حدس زدی؛ این مردها، ببخشید، این نامردها، این حیوان ها، مال همین جان؛ دقیقا این جا.

درب را به روی معصومه بست و با غیظ به داخل اتاق پیش گلنار بی نوا رفت. معصومه به در بسته خیره شده بود؛ حتی توان پلک زدن را هم نداشت. نفهمید چه شد که شروع به خندیدن کرد، آن چنان بلند و از ته دل که عده ای از کنجکاو ی به سمت صدا آمدند و وقتی معصومه را در حال قهقهه بر روی در چوبی اتاق دیدند؛ حیرت کردند.

- هوی دختر چته تو؟ چیزی زدی بالا؟

صدای زهرا بود که این چنین با او حرف می زد.

رقیه به اطاعت از طبع شوخ گفت:

- عجب چیزی هم زده؛ من همه رو امتحان کردم؛ ولی هیچ کدومشون این طور من رو نخندوند! بگو ببینم کلک خارجیہ؟

معصومه پوزخندی زد و گفت:

- نه مال همین جاست. ایران، اتفاقا اصیل هم هستند.

پاهایش را تند کرد و به سمت برادرش رفت. دخترها او را دیوانه می پنداشتند؛ ولی معصومه خوب منظور حرفش را فهمیده بود، خیلی خوب!

برادرش را که آرام بر روی مبل مشکی رنگ در حال دیدن شبکه جم جونیر دید؛ خیالش کمی برآشفته که نکند این پسرک یکی از همان گرگ های درنده شود.

کنارش جای گرفت.

- برادر کوچیکه حالش چه طوره؟

پسرک لبخندی زد و گفت:

- خیلی خیلی معمولی.

- خب بازم شکر، حوصله ات که سر نمیره؟ اذیت نیستی؟

- نه همه چی خوبه تو خودت رو ناراحت نکن. تو چی آبجی، اذیت نیستی؟

دلش می خواست زار بزند و بگوید دارم خفه می شوم زیر بار این بی کسی، زیر بار این نامردی؛ اما مثل این چندوقت ها لبخندی زد و گفت:

– نه. همه چی خوبه عزیز خواهر.

– هی معصی، بیا این جا کارت دارم دختر بلا.

صدای شیدا مکالمه خواهر و برادر را قطع کرد. شیدای کم طاقت دوباره صدایش را به گوش معصومه رساند:

– بیا دیگه؛ کارت دارم. زود باش؛ آه.

آرام گونه های گوشت آلود برادرش را با عشق بوسید و به سرعت به سمت شیدا که در آشپزخانه کنار زهرا مشغول چای نوشیدن بود؛ رفت و گفت:

– بله خانم، کارم داشتید؟

شیدا چایش را با صدا هورت کشید و پاسخ داد:

– اوهوم ببین؛ امروز ساعت هفت باس بری خونه یوسفی؛ بالاخره نوبت توئه. اصلا نگران نباش. هم جوونه هم خوشگل، پولش هم از پارو بالا میره. آدم چندشی هم نیست. مطمئنم برا بار اول بهت خوش می گذره.

شیدا و زهرا خنده ای وقیحانه کردند. تن و بدن معصومه بدجور گر گرفته بود. پاهای سست شده اش، عجیب بر روی سرامیک آشپزخانه چسبیده بود و با دهانی باز، شیدا را نظاره می کرد. انتظارش را نداشت که البته انتظار نداشتن این مسئله مزاحی بیش نبود. خواست حرفی بزند که صدای ساغری که ناخواسته حرف های شیدا را شنیده بود به گوش رسید:

- شیدا، می‌خوای این بچه رو بفرستی کجا؟ پیش یوسفی؟

شیدا طره‌ای از موهای پرکلاغی رنگ‌شده‌اش را کنار زد و گفت:

- آره؛ باس بار اول بهترین کیس رو براش قبول کردم. چه‌طور حالا؟!

ساغر اخمی کرد و گفت:

- شیدا نه؛ شیدا این بچه‌ست. لعنتی باک‌ره‌ست. شیدا حالیه؟

- هی هی! ساغی خوشگله، تند نرو؛ من که زورش نکردم، به خواسته خودش. بد کردم دارم دو نفر رو نون میدم؟ ها؟ بالاخره زندگی خرج داره؛ بعدش بالاخره دیر یا زود باید بره سرویس بده؛ چه حالا و چه چند سال دیگه.

دخترک از حرف‌های شیدا سرخ شده بود و نبضش بدجور حس می‌شد. دستانش را مشت کرد تا کمی این حالش تسکین یابد؛ اما زخمی که روزگار بر روی قلبش می‌کشید، با مشت کردن خالی نمی‌شد. لعنت به این زندگی!

ساغر عصبانی گفت:

- اِه از کی تا حالا؟ چه‌طور مهدیس رو فرستادی ساقی بشه؛ یا الهه رو رقاص کردی؛ بعد حالا به این بدبخت گیر دادی که حتما باید ه*ر*ز*ه* بشه؟!!

- ساغر، یه نگاه به این دختر بنداز؛ به‌خاطر قد و هیكلی که داره واسه یه شب، به اندازه کل شماها به جاش پول میدن. حالا هم که آکبنده؛ وای که اگر بدونی چه قیمتی داده این مرتیکه یوسفی سرت سوت می‌کشه.

سوت کشید؛ هم سر ساغر و هم سر معصومه. حرف‌های شیدا بدجور این دو را لرزانده بود.

معصومه دگر نتوانست بایستد و تحمل کند. به سرعت از آن آشپزخانه کزایی بیرون دوید و به سمت اتاقک پنج متری این روزهایش رفت.

صدای بلند بحث کردن ساغر و شیدا به گوش می‌رسید و معصومه نمی‌خواست بشنود.

اهالی خانه از اینکه دیدند ساغر سرد و بی‌خیال، برای یک دختر بچه تازه‌وارد آن‌چنان داد و هوار می‌کشد؛ به تعجب به دور آن‌ها جمع شده بودند.

صدای بلند و کرکننده‌ی آیفون بحث میان آن دو را پایان داد. دقایقی بعد صدای بلند دو مرد در خانه پیچید و بعد از آن صدای داد بلند شیدا:

– هی مرتیکه آشغال، با چه رویی پات رو می‌ذاری تو این خونه؟ حیون لجن، اون چه بلایی بود سر گلنار آوردی؟ ها؟ بدم پدرت رو در بیارن؟ گفتم دکتر بفرست؛ نگفتم خودت هم بیا.

صدای رسا و بلند مردی که معصومه حدس می‌زد همان حیوان درنده‌ی گلنار باشد، به گوش رسید و تن معصومه را لرزاند:

– ای بابا شیداجون، من و تو که این حرفا رو نداریم. بیا اینم از دکتر؛ گفتم چشم؛ گفتم خسارت گلنار بازم گفت چشم. په چته دیگه تو؟

معصومه با به یاد آوردن حضور گرگی در این خانه و برادر عزیزتر از جانش، عین برق‌گرفته‌ها از جا پرید و محکم درب را باز کرد.

او این گرگ‌ها رو خوب می‌شناخت؛ همان‌هایی که او را آواره کرده است.

صدای خش‌دار مردی از جنس گرگ‌های حرومی در پستوی حافظه گذشته‌اش به ذهنش هجوم آورد: «می‌دونی؛ معصومه تو خوشگلی. خیلی هم خوشگلی. نمیشه ازت گذشت پدرسوخته.»

خاطره‌ی تلخ آن نامرد را از ذهنش پست زد؛ اما نمی‌داند چه شد که دوباره از آن حیوان صدایی به گوشش رسید: «تو نمی‌تونی از دست من فرار کنی؛ نه تو و نه برادرت. تو مال منی؛ برای به‌دست آوردنت همه باید از سر راه برن کنار، حتی اون برادر احمق کوچولوت. داداشی مزخرفت.»

نفهمید چه شد که همچون جن‌زده‌ها و با صورتی ترسیده وارد پذیرایی شد و با تمام توانش و چهره‌ای ترسیده و صدایی حمایت‌گر بلند فریاد زد:

– جاوید.

جمع از حضور به یک‌باره و فریاد ترسیده‌ی معصومه، ساکت شد. پسرک که تاکنون با تعجب به جمع نگاه می‌کرد، با فریاد خواهرش که اسمش را صدا زده بود؛ با دو به سمت خواهرش رفت و او را در آغوش گرفت.

رامین اما با دیدن آن دخترک بلندقد که شلوار لی راسته و بلوز مردانه‌اش بدجور به او می‌آمد، چیزی در دلش فرو رفت. با دقت هیکل بی‌نقص دخترک را برانداز کرد و لبخندی محو از رضایت زد.

وقتی نگاهی به چشمان سبزش افتاد، لبخندش عمیق‌تر شد و زبانش را آرام از لذت روی لبانش کشید. معصومه محکم برادرش را به خودش فشرد.

سنگینی نگاه آن حیوان را که حس کرد. با نفرت نگاهی را به او دوخت که با لبخند نظاره‌گر اوست. او همان مردک بدذات نامرد است که گلنار را ناجوان‌مردانه بی‌شرف کرده بود.

چشمان سبزرنگش را به چشمان آبی یخی رامین دوخت و با نفرت و صورتی جمع شده او را نگاه کرد. آرام زیر لب زمزمه کرد:

– تُو تو رو هر چی بی غیرته که مملکت رو به گند کشوندن.

رامین با دیدن نفرت معصومه، لبخند از لبانش کنار رفت و جایش را به تعجب داد.

دخترک به سرعت با برادرش از آن‌ها دور شد و در را محکم بست و بالشتی را که گوشه‌ی اتاق بود، به طرز مسخره‌ای پشت در گذاشت.

جاوید رو به خواهرش کرد و گفت:

– میگم آبجی، هدفت رو از گذاشتن بالشت پشت در نمی‌تونم بفهمم.

معصومه با دیدن کار بچگانه‌اش، آرام به سرش کوبید و با خنده گفت:

– وای خدا از دست من. جاوید به کسی نگی‌ها؟

جاوید با شیطننت نگاهش کرد و با لحن کشیده‌ای گفت:

– اوم باو شه. به کسی نمیگم!

معصومه به سمت برادرش رفت و او را محکم در آغوش کشید و گفت:

– هیچ‌وقت از پیشم تکنون نخور؛ باشه؟

جاوید نگاه نامطمئنی به معصومه انداخت و لب زد:

- چرا آبجی؟ مگہ چی شدہ؟

معصومہ برای عوض کردن بحث لبخندی زد و گفت:

- بہت گفتم کہ نباشی می میرم؟

جاوید خندہی زیبای کرد و گونه های برجستہی خواہرش را بوسید.

رامین اشارہای بہ دکتر کرد و او را ہمراہ یکی از زنان خانہ بہ پیش گلنار فرستاد.

شیدا سیگاری را آتیش زد و همان گونه گفت:

- ہا؟ تو فکری؟

رامین گوشہ لبش را خاراند و گفت:

- میگم شیدا این دختر چشم سبزِ جدیدہ؟

- بہ تو چہ؟

- اہ شیدا سگ نشو. بین ہر چہ قدر بگی میدم جاش؛ باشہ؟

شیدا پوزخندی زد و با تمسخر نگاہش را بہ رامین دوخت:

– هه. فکر کردی با اون بلایی که سر گلنار آوردی اجازه میدم دستت به یکی از این دخترای این خونه بخوره؟ این دختر رو هم بدم دسته تو که هنوز هیچی نشده بشه عین گلنار که با این قد و هیکل بی استفاده بشه. نه خوشگل پسر دیگه از این خبرا نیست. اُکی؟

رامین که بدجور آن نگاه سبز و هیکل بی نقص معصومه بر روی مخش بود، با لحن مهربانه تری گفت:

– ای بابا شیدا خانم، حالا من یه غلطی کردم به خدا چیز خوردم. اصلا تو هرچی بگی؟ یه کم با ما راه بیا دیگه. شیدا؟ شبی چند؟

دستی بر روی شانه های رامین فرو آمد. رامین با تعجب به عقب چرخید که ناگهان مشتی حواله چهره اش شد که باعث شد؛ دادش بلند شود.

– دفعه دیگه دور و بر گلنار و اون دختر چشم سبز ببینمت؛ خشتکت رو می کنم. حالیه؟

ساغر بعد از زدن حرفش به سمت اتاق معصومه قدم گذاشت و رامین را با چهره های دردناک و غرور مردانه ای شکسته، جلوی شیدا رها کرد.

رامین تفی انداخت و رو به راه رفته ساغر کرد و با نفرت گفت:

– دارم واسه ت زنیکه ی خراب.

معصومه نگاهش را از برادرش که در حال خواندن رمان کودکانه بود، گرفت و به ساغر که با اخم وارد اتاق شد انداخت.

ساغر با همان نگاه جدی و سردش گفت:

- شیدا رو راضی کردم؛ امشب لازم نیست جایی بری.

چشمان معصومه برقی از خوشحالی زد و از جایش بلند شد. نفهمید چه طور ساغر را در آغوش گرفت. حقا که از بدو ورودش ساغر برایش خواهری کرده بود؛ شاید هم مردانگی. ساغر بار دگر مثل یک حامی عمل کرد و او را از خطرات حاشیه‌ای دور ساخت.

از آغوش به یک‌باره‌ی دخترک متعجب شد و هیچ عکس‌العملی انجام نمی‌داد.

معصومه از آغوش ساغر بیرون آمد؛ در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد گفت:

- نمی‌دونم چه طور باید ازت تشکر کنم. تو خیلی خوبی!

- لازم به تشکر نیست؛ راستی امشب واسه مریم مهمون میاد. تو و برادرت سعی کنید امشب اصلا بیرون نیاید.

ساغر بعد از گفتن جمله جدی‌اش از اتاق خارج شد و با جای خالی رامین و حضور پررنگ دکتر مواجه شد.

دکتر لیست دارویی را به شیدا داد و گفت:

- حالش خیلی وخیمه بهش مسکن زدم. این داروها باید حتما تهیه بشه. درضمن وقتی تونستن کمی راه برن بذارید روزی دوبار داخل آب و بتادین بشینن تا اگر عفونتی چیزی بود برطرف بشه. فعلا با اجازه!

- به سلامت.

شیدا دوباره غرغرش را شروع کرد و گفت:

– می بینی ساغی، از خرید داروها هم در رفت کثافت.

پتو را روی برادرش مرتب کرد و آرام خودش هم زیر پتو خزید. چند دقیقه‌ای را غلت خورد؛ ولی از خوشحالی حمایت ساغر خواب به چشمانش نمی‌آمد.

– بیداری دختر؟

به سرعت پتو را کنار زد و جواب ساغر را داد:

– بله بیدارم؛ کاری داشتید؟

– اوهوم. میای بریم تا تو حیاط؟

– آره بذار شالم رو بزنم. خب بریم.

معصومه که پشت سر ساغر راه می‌آمد، متوجه شیشه‌ی عجیب و زیبای در دست او شد. با خودش فکر کرد حتما یکی از همین نوشیدنی‌های جدید است که در مغازه‌ها پر شده.

از درون اتاقی صداهای نامفهوم شنید؛ متعجب ایستاد. ساغر که متوجه ایستادن او شد، سمتش رفت و وقتی دلیل تعجب دخترک را فهمید، هول زده او را از آن قسمت دور کرد.

ساغر تکیه‌اش را به دیوار حیاط داد و گفت:

– هوای خوبیه.

– آره؛ فک نمی‌کردم شب‌های شیراز این قدر خوب باشه. مخصوصا از تو حیاط.

ساغر سیگاری به لب‌هایش زد و به صورت حرفه‌ای آن را روشن کرد و سرش را بالا گرفت و دودش را به هوا فرستاد و چیزی نگفت.

– چه سیگار باریکی.

– اوهوم.

– چرا سیگار می‌کشید؟

– تا دردهام آروم بشه؛ تا خودم آروم بشم.

معصومه مردد گفت:

– با اجازه تون می‌خوام یه حرف فلسفی بزنم.

ساگی لبخندی زد و گفت:

– بفرما خانم.

– اوم به نظر من، سیگار فقط به آدم یادآوری می‌کنه که یه دردی تو زندگیش هست که میشه با سیگار دودش کرد، اشتباه نکن سیگار یادآور دردهاست.

– دختر کرم شکست زیر سنگینی جمله‌ت.

هر دو با هم آرام خندیدند.

معصومه با به یاد آوردن موضوع مهمی شتابزده گفت:

– راستی تو گفتی لیسانس ادبیات داری، آره؟

ساغر از اینه ناخواسته ردی از گذشته‌اش را به او داده بود کمی در هم شد.

– آره دارم.

– وای خوش به حالت. من که حتی شناسنامه هم ندارم؛ راستی پدر من هم دبیر فلسفه دبیرستان بود؛ او هم خیلی به ادبیات علاقه داشت.

– چه خوب.

– خب تو چرا نرفتی سر کار؟

ساغر نگاهی دقیق به او انداخت و سرد گفت:

– چون باید زجر بکشم.

معصومه لبخند از لبانش کنار رفت و متعجب به او نگاه کرد. ساغر پیکش را پر کرد و یک ضرب آن را خورد.

– میشه من هم بخورم؟

ساغر با اخم گفت:

– نه؛ مال بچه‌ها نیست.

– تو چه اصراری داری که هی بگی من بچه‌ام؟

– اصراری ندارم؛ چون بچه‌ای.

معصومه گیج گفت:

– که این طور.

ساغر همین طور پشت سر هم تندتند پیک‌ها را پر می‌کرد و می‌خورد. نمی‌دانست او را چه شده است؛ اما دلش کمی، فقط کمی بی‌خیالی می‌خواست. چشمانش خمار شده بود و تنش گرم.

معصومه متعجب گفت:

– حالت خوبه؟

– هه... خوب... خوبم... تو خوب... ی؟

معصومه از لحن ساغر چشمانش درشت شده بود گفت:

– من که خوبم؛ ولی شما انگار اصلا خوب نیستید.

– می‌دونستی منم یه بچه داشتم؟

معصومه متعجب، دو ابرویش را بالا فرستاد و گفت:

– جدی؟

ساغر اما انگار حرف متعجب دخترک را نشنید؛ بی‌توجه به او لب زد:

– یه دختر خوشگل با چشم‌های درشت سبز.

بعد از حرفش قهقهه‌ای زد و رو به معصومه جدی گفت:

– دقیقا عین تو.

معصومه که انگار کشف بزرگی کرده باشد، بی توجه به حالت نامتعادل ساغر با جان و دل گوش داد.

– بدبختیم اون جا بود که من یه مادر شیشه‌ای بودم.

معصومه تنش گر گرفت. یک مادر شیشه‌ای برای او ناخوشایند بود.

ساغر سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

– بوی گوشت کباب که برسه به دماغ آدم دیوونه میشه.

قطره اشکی از چشمان ساغر فرو آمد.

– الهه‌ی مادر فقط دو سالش بود؛ فقط دو سال.

ساغر دگر تسلطی بر اشک‌هایش نداشت. هق‌هق بلندش فضای حیاط را پر و دل معصومه را ریش کرده بود.

– ساغر جان آرام باش؛ چیزی نشده که.

ساغر غیرعادی ساکت شد و با تعجب به معصومه گفت:

– چیزی نشده؟ واقعا چیزی نشده؟ آخه لعنتی الهه‌ی من دو سالش بود؛ دو سالش بود که کبابش کردم.

رنگ از رُخ معصومه پرید و نگاهش خشک شد. ساغر چه گفت؟ مادر الهه چه گفت؟ مادر آن بچه‌ی دو ساله چه گفت؟

– ای خدا؛ خدا، بگو که هستی؟ بگو که حال این مادر کثیف رو می‌فهمی؟ بگو که از دلِ خونم خبر داری؟ بگو که تکه جانم، عزیزم، نفسم، حداقل اون دنیا یه مادر داره؛ یه مادر.

نفس معصومه، از ضجه‌های ساغر بند آمده بود. متوجه حرف‌های ساغر نمی‌شد.

– اون روز زیاد زده بودم بالا؛ آخه اعصابم خرد بود. اون جعفر کثافت خونه رو فروخته بود و با معشوقش زده بودن به پول‌ها و در رفتن. اصلاً انگار که نه انگار که زن و یه بچه‌ای هم داره.

ساغر نگاهش سرخ و چشمانش ورم کرده بود. صدایش از ضجه‌های مادرانه و دردناکش، خش برداشته بود.

– من احمق، من هـ ر. ز. ه بچه‌ی خودم رو شکل یه تیکه گوشت دیدم. پاره تنم رو، دار و ندارم رو شکل مرغ منجمد دیده بودم. الهی خدا من رو نکشه تا هی زجر بکشم؛ زجر بکشم؛ زجر بکشم.

معصومه بی‌توجه به قطره اشکش دستان ساغر را که در حال خودزنی کردن بود گرفت.

– من بی‌همه چیز بچه‌ی خودم رو زنده زنده به سیخ زدم و کبابش کردم. ای الهه؛ عزیز مادر؛ وای جگر گوشم؛ وای که دلم داغه؛ داغ خدا!

– ساغر جان، بسه خودت رو اذیت نکن.

– آخه چرا باید شیشه بکشیدم تا فرق بین گوشت مرغ و بچه‌ام رو تشخیص ندم؟ آخه چرا!

ضجه می‌زد؛ این‌جا مادری از پیشمانی ضجه می‌زد.

دخترک از حال زار مادر مات مانده بود، هضم اینکه یک قاتل در کنارش این‌گونه زار می‌زند خیلی سخت بود؛ خیلی.

ساغر اما واقعا دلش داغ بود؛ صدایش خشدار بود و قلبش خون بود. او مادر نبود؛ او فقط یک قاتل بود؛ قاتل. آن هم قاتلی که فرزند خردسال خود را در حالی که گریه می‌کرد، زنده زنده کباب کرده بود. او مادر نبود.

صبح شده بود و معصومه با سردردی که حاصل از دیر خوابیدن دیشبش بود از خواب بیدار شد.

اخمی کرد و دستی در موهایش کشید. روی جایش نشست و با دیدن ساغر غرق خواب در سمت راستش متعجب شد. با یادآوری دیشب، چهره‌اش ناخواسته درهم رفت. نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند؛ اما در کمال تعجب برادرش را ندید. فکر کرد حتما دارد خواب می‌بیند؛ اما او بیدار بیدار بود و دگر جاویدی در اتاق نبود. از جایش آرام بلند شد و مسیر اتاقک پنج‌متری را تا سالن مثلا پذیرایی طی کرد. با دیدن جای خالی جاوید نفسی کلافه کشید. رو به رقیه که در حال خوردن پفک موتوری بود کرد:

– رقیه خانم، شما برادرم رو ندیدید؟

رقیه پفک از دستش افتاد و مات او شد. یک لحظه ترسید؛ آخر یعنی شیدا بدون اجازه‌ی خواهرش آن کار را کرده است. مانده بود چه بگوید و چه نگوید.

صدای شرشر آب که می آمد نشان می داد که شیدا هنوز که هنوز در حمام است و رقیه را بین دو راهی میان گفتن و نگفتن قرار داده است.

– خب.. اوومم... چیزه... راستش...

داشت فرصت می خرید تا شیدا بیاید و او را از سردرگمی نجات دهد؛ اما انگار قصد بیرون آمدن از آن حمام نحس را ندارد.

– اه خب بگید دیگه.

چشمانش را روی هم فشار داد و خیلی سریع گفت:

– شیدا بردش؛ بردش یه جا دیگه.

معصومه ناخودآگاه، یک قدم بی اختیار عقب رفت.

صدای قلبش را دگر نشنید؛ انگار قلبش هم از شوک دگر خونی را به بدنش پمپاژ نمی کند که این چنین رنگش را پرانده است.

– چی می گید رقیه خانم؟ یعنی چی که بردش؟

نگاه چپی به رقیه انداخت:

– اصلا شوخی جالبی نیست.

رقیه دیگر هیچ نگفت و سرش را پایین انداخت؛ حتی دگر دلش نمی خواست بوی آن پفک های نمکی به مشامش برسد.

- با شما هستم؛ چرا چیزی نمی‌گید؟ بگید که شوخی بود. بگید!

- آه چته تو دختر، تا لنگ ظهر خوابی وقتی هم بیدار میشی هی عربده می‌کشی. چه مرگته توها؟

معصومه که انگار با دیدن شیدا کمی خیالش راحت شده بود گفت:

- برادرم نیست. رقیه هم درست حرف نمی‌زنه.

شیدا نگاه چپی به رقیه نگران کرد و گفت:

- بهش نگفتی؟

- گفتم، باور نکرد.

شیدا چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- ببین بچه جون؛ تو که قربونت برم کار نمی‌کنی. برادرت هم که زبانش خدا زیادش کنه چهل متره. دارم

هردوتاتون رو هم نون میدم؛ اما دیگه باید به فکر آینده بود. تا کی اون پسر باید بین یه مشت زن غذا بخوره و فیلم ببینه. هر کاری کردم به نفع خودت بود.

معصومه حیرت‌زده شیدا را نگاه کرد. او داشت راجع به برادرش چه می‌گفت. جاوید قلب او بود و هیچ انسانی هم بدون قلبش زنده نمی‌ماند.

همان‌گونه حیرت‌زده گفت:

- تو چی کار کردی؟ چیکار کردی شیدا؟

- کار درست؛ فرستادمش پیش عباس آقا. نترس بچه‌های زیادی واسه کار میرن اون‌جا؛ هم یه جاخواب درست و درمون داره و هم یه قرون پول می‌ذاره کف دستش.

خون به تمام نقاط بدنش به سرعت پمپاژ شد. نفسش به جای قبلی خودش آمد و سرخی چشمانش دو برابر شد.

شیدا چه‌گونه جرات کرده بود راجع به قلبش، جاویدش، برادرش، پسرکش این‌گونه صحبت کند.

- عوضی آشغال، احمق، من به‌خاطر جاوید تا الان تو این کثافت‌خونه موندم؛ اون‌وقت به عزیز جونم میگی اضافه؟ پیرزن خرفت، چه‌طور جرات کردی؟ ها لعنتی؟ جاویدا! یالله یالله، باید جاویدم رو بهم بدی. بدو شیدا؛ سریع جاوید رو بیار؛ شیدا!

شیدا از داد و هوارهای دخترک صورتش را جمع کرد و انگار جرات نداشت جوابش را بدهد؛ آرام گفت:
- همیشه.

نمی‌شد؟ شیدا برای خودش چه‌می‌گفت؟ مگر نمی‌داند جاوید مردِ دخترک است، پس چرا این‌چنین می‌کند.

معصومه دگر حال خودش را نمی‌فهمید؛ از نفس‌های تندشده‌اش اگر بشود گذشت؛ لیکن آن نگاه ترسناک، شیدا را خواهد‌گشت.

- شیدا؛ جاویدم، برادرم، مردم، شیدا!

دگر ندانست چه می‌کند؛ به سمت شیدا حمله کرد و با تمام وجودش مشتی را به صورت سرخ از حمام شیدا مهمان کرد. یقیناً او مریض بود؛ او یک دیوانه بود که فقط دواى دردش، جاویدش بود و بس.

شیدا شوک زده مات ماند؛ انتظار این حرکت را از دخترک قدبلند نداشت. با مشتی دیگری که بر شیدا زد، صدای هین بلند رقیه را هم به گوش رساند. این تازه شروع دیوانگی بدون جاویدش بود. او بدون مردش معصومه نمی‌شد. موهای شیدا را به دست گرفت و دور دستانش تاب داد؛ درد به تمام وجود شیدا پیچید و نعره‌اش کل خانه را پر کرد.

– همیشه آره؟ آشغال عوضی، چه‌طور جرات کردی؟ حتما خیلی گریه کرد‌ها؟ حتما تو هم زدیش و جاویدم هم باز گریه کرد؟ وقتی به زور بردیش نگفت آبجی؟ نگفت آبجی کجایی؟ نگفت خواهر بزرگه مگه قول ندادی مراقبم باشی؟ داد نزد بگه معصومه؟

هوارهای دخترک ذره‌ذره جان شیدا را گرفته بود. او با آخرین دادش، معصومه را هم بیرون فرستاد و به جایش دخترک بدون جاوید را مقابل شیدا کاشت.

قدش بلند بود و حریفش کوتاه، نفرتش بازوانش شده بود و شیدا ترسیده.

در یک حرکت آنی به شیدا حمله کرد و او را به زمین انداخت و خودش رویش خیمه زد و تمام عقده‌ها و رنج‌هایش را بر شیدای حیرت‌زده خالی کرد.

رقیه با گریه به سمتش رفت تا او را جدا کند؛ اما با هلی که معصومه او را داد، چنان بر زمین افتاد که چهره‌اش درهم شد. او این دخترک وحشی را نمی‌شناخت. آخر مگر او مظلوم و معصوم این خانه‌ی خراب‌شده نبود؟ دخترها امروز را برای خودشان از شیدا قرض کرده بودند و حال به غیر از ساغر غرق در خواب امید دیگری وجود نداشت.

رقیه با دو به سمت ساغر رفت و او را تکان‌های محکمی داد؛ اما دریغ از یک وجب بر هم خوردن پلک.

به ناچار صدایش را بر سرش انداخت و با فریاد گفت:

- ساغر، ساغر تو رو خدا پاشو؛ آه لعنتی؛ ساغر.

ساغر از بدمستی دیشبش مطمئنا تا فردا را مهمان خواب خواهد شد.

در اوج ناامید تکانی خورد و آرام زیر لب نالید:

- اه ولم کنید.

همین یک جمله کافی بود؛ تا بوی زمخت الکل به مشام رقیه برسد و او را ناامیدتر کند.

با دو به سمت معصومه و شیدا دوید که از دیدن صحنه‌ی روبرویش شوکه شد.

عرقی سرد، از پیشانی‌اش فرو آمد و نفسش برای یک لحظه گرفت. با خود اندیشید: «این همه خون بر چهره شیدا، دگر چیست؟»

آدم‌ها در زندگیشان یک نقطه ضعفی دارند؛ حتی اگر آن آدم بی‌کس‌ترین دنیا باشد و وای بر شیدا که نفهمید نقطه ضعف معصومه جاویدش است. شاید جاوید نقطه ضعف نه، بلکه نقطه‌ی طغیان دخترک بود.

معصومه زانوانش را بغل زده بود و خودش را مانند گهواره عقب و جلو می‌کرد تا شاید کمی عقلش سرجایش بیاید و بتواند منطقی فکر کند. شیدا اما خودش را به موش‌مردگی زده بود؛ آن‌چنان که حتی حوصله نداشت جسم پهن‌شده بر زمینش را سر و سامانی دهد. او به این باور بود اگر بلند شود؛ دخترک به او حمله می‌کند و دوباره باید کتک‌های وحشیگرانه آن دختر را بر روی خودش تحمل کند. شیدا اما این کتک‌ها برایش چیز خاصی نبود. تازه خوشحال شده بود؛ که دخترک حرصش را خالی کرده و او

می تواند با سماجت بیشتر معصومه را بدون سرخر به پیش خودش نگه دارد. خوشحال تر هم شد؛ زمانی که پی برد یک شب کار کرد دخترک، به اندازه یک شب کار کرد سه دختر برایش سود دارد. و چه تلخ است نامردیی که شیدا به خاطر منفعت خود، بر سر دخترک بی نوا می کند.

صدای برخورد قاشق با لیوان بدجوری سکوت خانه را می شکستد. رقیه در حالی که تند تند آب و قند را هم می زد، به این فکر کرد که حال آب قند را به چه کسی بدهد. به دخترک رنگ پریده و غمگین یا شیدای غرق در خون و بی حال. کمی با خودش فکر کرد، یادش آمد که چه ناسزاهایی از شیدا شنیده بود و چه کتک هایی خورده. یک حادثه تلخ دیگر هم یادش آمد؛ آن زمان که شیدا او را برای یک شب به دو پیرمرد داده بود. آخ که چه قدر رقیه ی جوان آن شب شکسته شد، دخترک بی چاره!

– بخور برات خوبه!

معصومه با صدای رقیه سرش را بلند کرد و با دیدن لیوان آب و قند در دستانش، به معنی جمله رقیه پی برد. لیوان را از او گرفت و یک نفس سر کشید که همزمان شد با به صدا در آمدن آن اف اف لعنتی. رقیه به امید آنکه بالاخره یکی از دختران آمده بودند تا کمک حال او برای جمع کردن این دو آدم باشد، به سرعت دکمه را زد و درب اتاق را باز کرد.

رقیه رو به شیدا کرد و گفت:

– شیدا بلند شو دیگه؛ بلند شو برو صورتت رو بشور.

شیدا زیرچشمی معصومه را نگاه کرد که در با صدا باز شد.

بوی عطر کِرید زنانه که در فضا پیچید؛ شیدا را هول زده کرد.

صدای تق تق کفش‌های چرمی پنج‌سانتی بر روی سرامیک‌ها بدجور هنرنمایی می‌کرد.

رقیه با رنگی پریده بر صورتش کوبید و رو به زن شیک‌پوش تازه وارد کرد:

– وای خاک به سرم؛ شعله خانم شما بیید؟ آخه چرا این قدر بی خبر؟

شعله چشمان قهوه‌ای‌رنگش را بر روی شیدای زخمی قفل کرد و پوزخندی محو بر روی لبانش نشانید.

شیدا با دیدن شعله با آه و ناله از جایش بلند شد و خودش را به بغل زن تازه وارد شیک‌پوش انداخت؛ اما شعله حرکتی نکرد و بی حوصله تماشایی شیدای مجروح شده بود.

– وای شعله قربونت بشم؛ چه خوب شد که اومدی. نیگا نیگا این ه. ر. ز. ه ها چه بلایی سرم آوردند.

شیدا که دید شعله مثل همیشه برایش او فرقی ندارد و بی خیال اتاق را می‌گذرانند؛ رو به شعله دوباره گفت:

– عزیزم خیلی خوش اومدی؛ بشین الان میام.

شیدا به کمک رقیه لنگ‌لنگان به سمت دستشویی رفت تا این مایه‌ی قرمز حقارت را از صورتش پاک کند.

شعله یک لحظه نگاهش میخ جسم مچاله‌شده بر گوشه‌ی دیوار شد. از اندام جمع‌شده‌اش هم می‌شد قد رعنائش را تشخیص داد. سرش را کمی خم کرد و با همان نگاه خیره به آن دخترک کزکرده بر روی مبل مشکی مقابل دخترک نشست. پایش را روی آن پا انداخت و کیفش را گوشه‌ای از مبل پرت کرد.

معصومه خواست از جایش بلند شود. او اصلاً حوصله‌ی این مهمان خانم که تاکنون صدایش به گوش نرسیده را نداشت. سرش را از زانوهایش بلند کرد و نگاه وحشی‌اش به چشمان زن شیک‌پوش گره خورد.

شعله که بالاخره چهره‌ی آن جسم جمع شده را دیده بود، لبخندی زد. لبخندش رنگ تحسین به خود گرفت. از خراش‌های روی گونه‌ی دخترک می‌شد فهمید او همان حریف قدر شیدا بود.

لبخندش عمیق‌تر شد؛ آخر او عاشق دختران وحشی بود.

معصومه با تعجب به زن چشم‌قهوه‌ای نگاه می‌کرد؛ آخر او به هیچ‌وجه به اهالی این خانه نمی‌آمد. بوی عطر گران‌قیمتش بدجور هوش از سر آدم می‌برد.

شعله که همان‌طور دخترک را نظاره می‌کرد گفت:

– دعوای شیدا با دخترا کار همیشگیه؛ اما این‌طور کتک خوردنش یه کم دور از ذهن بود.

صدای محکم زن که هدفش باز کردن زبان معصومه بود، در خانه پیچید.

معصومه چیزی نگفت و از جایش با کمری خم‌شده بلند شد. نگاه شعله روی هیکل دخترک نشست و باعث شد یک تای ابروانش را بالا دهد.

معصومه به سمت اتاقک پنج‌متری قدم برمی‌داشت که در لحظه‌ی آخر برگشت و رو به شعله گفت:

– من همه‌کس جاویدم؛ اگه جاوید رو پیدا نکنم؛ کتک که سهله، قلبش رو بیرون میارم و میندازم جلو سگا.

بعد از زدن حرفش، شعله‌ی حیرت‌زده را همان‌طور رها کرد و به سمت آن اتاقک آبی‌رنگ رفت.

شعله اما بدجور از جدیت و شجاعت دخترک خوشش آمده بود. کلمه‌ی جاوید در سرش پیچید و لبخندی زد و با خود اندیشید: «پس جاوید نقطه ضعف آن دختر چموش بود.»

شیدا با آه و ناله و لنگان لنگان کنار شعله نشست و بساط احوالپرسی را به راه انداخت.

– وای شعله خوب شد اومدی، دلم برات تنگ شده بود.

کمی خودش را جلو کشید و ادامه داد:

– چی شد، مدارک رو آوردی؟

شعله به رقیه‌ی قهوه به دست خیره ماند. با گذاشتن قهوه بر جلویش فوراً آن را برداشت و مزه کرد.

– ممنون.

– نوش جان.

شعله بی توجه به سخنان شیدا با جدیت و محکم گفت:

– شرح حال کتک خوردنت چیه؟ به خاطر جاوید؟

بعد از اتمام حرفش لبخند تمسخرآمیزی زد که باعث شد شیدا اخمی بکند.

شیدا فوراً از قهوه‌ای که رقیه آورده بود چشید و آخش در آمد.

– آخ تو روح دختره‌ی خر، ببین چی کارم کرده که دیگه نمی‌تونم یه قهوه کوفت کنم.

سرش را رو به شعله چرخاند و آن دهان لقش را باز کرد و از بدو ورود دخترک برایش گفت تاکنون.

شیدا فکر می کرد اگر بتواند با شعله صمیمی شود، خیلی از کارهایش راحت تر و کم هزینه تر پیش خواهد رفت؛ برای همین با آب و تاب جمله ها را برای شعله ردیف می کرد.

شعله اما بدجور شیفته ی آن دخترک وحشی شده بود و به سخنان شیدا با دقت گوش می کرد. هرچند خودش فهمیده بود در حرف های شیدا اغراق هایی جای گرفته است.

همان طور که به دیوار تکیه داده بود، نگاهش را به ساغر غرق خواب انداخت. خوش به حال ساغر؛ که حداقل تاکنون خواب است و از دنیای خودش غافل. دگر نتوانست تحمل کند و قطره اشکی کوچک از چشم سمت چپش فرو آمد. بدجور دلش بی تاب برادر نازنینش شده بود. کلمه ی عباس آقا مغزش را متشنج کرده بود. نمی دانست باید چه کار کند و از کجا جاویدش را پیدا کند.

او فقط منتظر بود تا آن مهمان ناخوانده برود تا او به بازجویی اش از شیدا ادامه دهد؛ اما این بار از در صلح.

- هی معصومه بیا شعله خانم کارت داره؛ بدو.

معصومه نگاهش را به رقیه دوخت و با فهمیدن اینکه اسم آن زن شیک پوش شعله است، آرام زیر لب گفت:

- این دیگه چی می خواد از من؟ هوف.

دست هایش را روی زانوهایش گذاشت و با اخم جایش بلند شد.

شیدا که نمی خواست نگاه دخترک به او بیفتد و جلوی شعله او را خرد کند، گلنار را بهانه کرد و نزد گلنار رفت.

دخترک روبروی زن شیک پوشی که مانتو و شلوار مشکی اداری اش بدجور به او می آمد، نشست.

او حس کرده بود که این زن از قماش شیدا نیست؛ بنابراین ناراحتی و عصبانیتش را کنترل کرد و با طمأنینه گفت:

- بفرمایید، با من کاری داشتید خانم؟

شعله مزه های دیگر از قهوه اش گرفت و آن را سر جایش گذاشت و رو به چشمان غمگین دخترک زل زد و با جدیت گفت:

- من می برم پیش برادرت جاوید.

معصومه که انگار به او برق شادی وصل کرده بودند، یکه خورد و با خوشحالی لبخندی زد و گفت:

- راست می گید؟ وای خدا مرسی؛ ممنونم؛ من برم لباس بیوشم الان میام.

- بشین!

نیم خیز شده بود که بلند شود که با تحکم حرف شعله نشست.

- هنوز حرفم تموم نشده.

معصومه متعجب به شعله خیره ماند و لب زد:

- معذرت می خوام؛ بفرمایید.

شعله که از ادب دخترک خوشش آمده بود؛ لبخند محوی زد و گفت:

– دو شرط دارم.

معصومه اما بدون فکر فوراً پاسخ داد:

– هرچی باشه؛ قبوله.

او جاویدش را می خواست و حتی اگر شرط آن زن چشم قهوه‌ای اعضای بدنش باشد برای برادرش خودش را هم قربانی می کرد.

– چه عجول! ببین دختر خانم اولاً شما از این به بعد میاید پیش من زندگی می کنید.

با چندش دستانش را دور خانه چرخاند و ادامه داد:

– نه این جا!

از صحبت‌های شعله می شد فهمید حداقل مکان بهتری از این خراب شده برایش در نظر گرفته شده است؛ شاید از این بابت شانس آورده بود.

شعله پاکتی را روی میز گذاشت و همان طور گفت:

– غروب میام دنبالت بریم خونه‌ی من، برای گفتن شرط دوم.

لبان دخترک لرزید و نگران گفت:

– اما پس جاوید، چی؟ مگه قرار نبود بریم سراغ اون! یعنی باید تا شب صبر کنم؟ خانم تو رو خدا!

شعله بی حوصله کیف ورنی قهوه‌ای‌رنگش را روی شانه‌اش انداخت و همان‌گونه گفت:

– اگر خودت و شیدا رو هم بکشی شیدا جای برادرت رو بهت نمیگه، پس تنها برگ برنده‌ت فعلا منم و باید بهت بگم درست حدس زدی خانمی؛ شما باید صبر کنید؛ از قدیم گفتن عجله کار شیطونه.

– اما خان...

شعله با صدایش حرفش را قطع کرد:

– شیدا من دارم میرم. پاکت روی میزه.

شیدا هول‌زده به سمتش دوید و گفت:

– وا کجا شام بمون حالا!

شعله با تمسخر او را نگاه کرد و پاسخ داد:

– این حرفت رو شوخی می‌گیرم. درضمن من این دختر رو می‌خوام و غروب میام می‌برمش.

رنگ از رخ شیدا پرید و هول‌زده گفت:

– چی میگی شعله؟ جان خودت بیخیال شو.

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

– من روی این حسابی برنامه ریختم.

شعله مستقیم و جدی در چشمان شیدا زل زد و پاسخ داد:

– یادت نره هنوز فلش گندکاری هات پیش منه؛ دلت که نمی خواد بری پشت میله‌های زندان، می خواد؟
هوم؟

شیدا خشمگین شد و نفسی عمیق کشید و گفت:

– لعنتی. خوش اومدی!

شعله لبخندی پیروزمندانه‌ای زد و بدون پاسخی آن خانه‌ی کذایی را ترک کرد.

معصومه با حرص از جایش بلند شد و به سمت شیدا یورش برد. شیدا اما فوراً خودش را به اتاق گلنار رساند و درب را بست. واقعا موش و گربه بازی قشنگی شده بود.

ساغر هنوز خواب بود و او اصلاً این موضوع را دوست نداشت. دستش را روی شانه‌های ساغر گذاشت و آرام تکان داد.

– ساغر خانم، بلند شو. ساعت پنج عصره؛ بلند شو.

ساغر آرام پلک‌هایش را باز کرد و زیر لب نالید:

– وای خدا سرم؛ آخ داره می ترکه.

معصومه آرام گفت:

– شما بلند شو؛ من میگم رقیه واسه‌ت قهوه درست کنه. بلند شو دیگه.

ساغر با همان سردرد از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت. خودش را که به دخترک رساند، متوجه رنگ پریده و چهره غمگین او شد.

– چته تو دختر؟

معصومه با صدای ساغر نفسی عمیق کشید و آرام گفت:

– شیدا، جاوید رو فرستاده پیش عباس آقا؛ هر کاری کردم جاش رو نگفت. حالا هم قراره برم پیش شعله خانم تا ببرم پیش جاوید.

ساغر گنگ اسم‌ها را در ذهنش مرور کرد و متعجب گفت:

– شیدا چه غلطی کرده؟ عباس آقا دیگه کیه؟ اِه شعله این جا چی می‌کرد؟!

معصومه بی‌حوصله نگاهش را از او گرفت و به طرح موکت دوخت. دخترک حتی توان پاسخ به سوالات ساغر را هم نداشت.

ساغر که دید معصومه همانند افسرده‌ها به زمین چشم دوخته و پاسخ او را نمی‌دهد، با اخم اتاق را ترک کرد و به سراغ شیدا رفت.

داد و هوارهایشان بدجور فضای خانه را پر کرده بود. گلنار بی‌چاره از سر و صدا و فحاشی‌های آنان با ترس چشم گشوده بود. این بار نتوانست. ساغر این بار نتوانست بر شیدا پیروز شود؛

آخر زنک حسابی از کتک‌هایی که خورده بود شاکی بود و در حرف‌های ساغر فقط و فقط ناسزا می‌گفت.

ساغر حوله‌ی حمامش را برداشت و با عصبانیت و چهره‌ای سرخ به سمت حمام رفت؛ اما لحظه‌ای چیزی یادش آمد و فوراً به سمت اتاقک پنج‌متری رفت.

– هی دختر.

معصومه تکیه‌اش را از دیوار گرفت و رو به ساغر حوله به دوش گفت:

– بله؟

– شعله مفتی مفتی واسه کسی کاری انجام نمیده؛ چی ازت خواسته؟

دخترک نفسی کلافه کشید و بی حوصله گفت:

– هیچی. فقط اینکه برم خونه‌ی اون زندگی کنم.

ساجر مات ماند؛ معصومه چه گفته بود؟ قرار است برود؟ این دخترک چشم‌سبز که عجیب بر ذهن و

روانش ثبت شده بود می‌خواست برود. حال او بدون او چه کند؟

آخر او الهه را در این دخترک می‌دید؛ حقش بود کمی از کنار او بودن خوش باشد.

تلوتلوخوران خودش را به حمام رساند.

حداقلش وضع شعله خیلی بهتر از شیدا بود. می‌شد گفت شعله آدم است و سری در سرها دارد؛ پس از

این بابت نور خوشحالی در وجودش دمید.

آری خودش است. دخترک باید به پیش شعله برود؛ اگر خوشبختی را می‌خواهد. البته از این تفکر

خودش هم که صرفاً برای دلداری خویش می‌زد؛ زیاد مطمئن نبود.

به پشت میز نشست و رو به رقیه گفت:

– من بلد نیستم قهوه درست کنم، بی‌زحمت یه قهوه درست کن برای ساغر؛ آخه سرش درد می‌کنه.

رقیه فقط سرش را تکان داد و دستور دخترک را اجرا کرد. باید اعتراف می کرد آن ته دلش از این دخترک وحشی بدجور می ترسد.

با صدای کشیده شدن قدم های ناتوانی روی سرامیک، سر معصومه بی حوصله سمت صدا چرخید.

با دیدن گلنار زخمی و درمانده، چشمانش رنگ تعجب به خود گرفت.

گلنار اما بی توجه به او در کنارش جای گرفت و رو به رقیه با صدای بیش از حد گرفته گفت:

- یه چی بده کوفت کنم. مردم از گشنگی.

رقیه با آن که به او برخورد کرده بود؛ اما مراعات جسم بیمار گلنار را کرد و آرام گفت:

- باشه؛ یه کم صبر کن.

صدای خس خس سینه ی گلنار به طور واضح به گوش دخترک می رسید و چهره اش را در هم می کرد. پیشانی باندپیچی شده ی گلنار سرش را دو برابر کرده بود.

بی حوصله به سمت معصومه چرخید:

- هی تو، جدیدی؟

دخترک متوجه شکستگی ابروان گلنار شد.

- نه، مهمانم.

گلنار مسخره نگاهش کرد و گفت:

– مهمان دیگه چه صیغہ ایه باو.

معصومه هیچ نگفت؛ آخر ذهن آشوبش کیش بحث با یک زخمی را نداشت.

ساغر که روی میز چهار نفره روبروی دخترک نشست. رقیه فوراً قهوه را جلوییش گذاشت.

– ممنون رقیه.

– نوش جان.

گلنار بی حوصله غرید:

– پس کوفت ما چی شد؟

رقیه خشمگین رو به او کرد و گفت:

– ما این جا کوفت نداریم. عین آدم یه لحظه تحمل کن تا برات کوفت رو درست کنم.

گلنار زیر لب فحشی نثار رقیه کرد و بی توجه به بقیه، تکیه‌اش را به صندلی داد و مستقیم به ساغر زل زد.

ساغر بی توجه به گلنار رو به دخترک کرد و گفت:

– حالا کی می‌خوای بری؟

– غروب.

– چه زود.

– ساغر مسئله جاویده نه خودم.

– هوف؛ شیدا واقعا یه ل. ا. ش. ی به تمام معناست.

گلنار با طعنه گفت:

– ما هم هستیم ساگی خانم.

ساغر بالاخره نگاهش را به گلنار دوخت. نه تنها ساغر، بلکه هیچ یک از اعضای خانه دل خوشی از گلنار نداشتند.

ساغر برای اینکه گلنار را تحقیر کند تا کمی اذیت‌های گلنار نسبت به او در دلش کمرنگ شود، گفت:

– آه نه بابا؛ من فکر کردم همون پنج نفر که ریختن سرت دیگه نیاوردنت.

گلنار تکیه‌اش را از صندلی گرفت و با وقاحت به چشمان ساغر زل زد و با پوزخندی محو گفت:

– پنج تا نه ساگی خانم؛ شیش تا.

ساغر با تمسخر پاسخ داد:

– وای از دست رامین، بازم آمار اشتباهی داد.

گلنار نگاهش را به ساغر دوخت؛ یک نگاه عمیق و پر از درد. از آن نگاه‌هایی که شکست و تسلیم شدن در آن موج می‌زد. می‌دانست؛ ساغر می‌دانست که این گلنار دیگر گلنار قبل نمی‌شود. این زمانه چه قدر پست است که شکستن کمر یک دختر زیر بار این همه درد، آسان شده است.

آرام از پله‌های آپارتمان پنج طبقه‌ی پنج واحدی بالا می‌رفت. نمی‌دانست چرا نمی‌تواند تمرکز کند. استخوان‌هایش انگار تو خالی و سبک هستند و درد در آن‌ها جولان می‌دهد.

– بفرما؛ ببین یادت باشه ما طبقه دوم، واحد دو هستیم؛ اُکی؟

با صدای شعله، دستانش را از بند کوله‌اش رها کرد و با صدای آرام و جدی‌اش پاسخ داد:

– بله خانم.

شعله پشت سر هم زنگ درب چوبی واحدشان را می‌زد و همان‌گونه گفت:

– خانم نه؛ شعله، اسمم شعله‌ست. بهم نگو خانم.

دخترک خواست پاسخی بدهد که در با شتاب باز شد و صدای تیز و شتابان دخترکی به گوشش رسید:

– واه واه چه خبره خو؟ جت نیستم؛ آهوی دشت تیزپا هم نیستم؛ لامبورگینی هم نیستم؛ بابا به خدا

رعنام. رعنا؛ حتما گیر بودم. تو باید این‌طور زنگ بزنی؟ اصلا اگر زنگ سوخت چی؟ کی میره درستش

کنه؟ ها؟

شعله کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند و بدون پاسخی او را کنار زد و داخل شد.

معصومه نگاهش به چشمان درشت و سیاه‌رنگ دختر زبان‌دار افتاد. دردی در کلیه‌هایش پیچید که باعث

شد دستانش را محکم به کلیه‌هایش فشار دهد و همان‌گونه معذب گفت:

– سلام.

رعنا که تاکنون داشت با تعجب سر تا پای دخترک زیبارو را بر انداز می کرد، با صدای لطیف و آرام معصومه نگاه سیاهش را به سبزی نگاه معصومه انداخت و ابرویی بالا داد و همان گونه گفت:

– علیک السلام؛ شعله مشتری ها رو نمی آورد خونه! ببینم آشناسی؟ بذار از الان بگم ما کار فوری و دقیقه نودی نداریم ها، گفته باشم. حالا هم بیا تو تا با هم وارد مذاکرات بشیم؛ دِ بیا دیگه.

معصومه که از حرف های رعنا حسابی گیج شده بود، تکانی خورد و با همان بدن درد دردناک به داخل خانه وارد شد.

چشمانش برقی زد. این خانه ی آپارتمان نقلی، در برابر آن خانه ویلایی قدیمی شیدا حسابی شیک و باکلاس بود. حتی بوی طراوت و پاکیزگی را می شد به راحتی در این جا حس کرد.

با خوشحالی تفکری کوتاه در ذهنش دمید: «حتما جاوید از این جا خوشش میاد.»

– خب بشین دیگه خوشگله. نترس زیرش میخ نداره.

با خجالت روی مبل کرم رنگ ال شکل نشست و با کنجکاوی دور تا دور خانه را برانداز می کرد.

حسابی از تابلوهای نقاشی روی دیوار خوشش آمده بود؛ به طوری که ناخواسته لبخندی بر لبش نشست؛ اما با دردی که در دلش پیچید، لبخند از لبانش کنار رفت و صورتش در هم شد.

– رعنا، ایشون اسمشون معصومه است و به خاطر پاره ای از مسائل قراره پیش ما زندگی کنن.

رعنا به دماغش چینی داد و گفت:

– اون وقت چرا؟

– به خاطر پاره‌ای از مسائل.

– یعنی ما نباید بدونیم اون پاره‌ای از مسائل چیه؟

شعله بی توجه به سوال رعنا گفت:

– مدارک نکيسا حاضره؟

رعنا تا اسم نکيسا را شنيد، سريعاً تغيير حالت داد و با لبخند پاسخ داد:

– آره حاضره؛ خودش مياي واسه ش؟ کي مياي برا مدارک؟ يه وقت مثل اون بار دير نياد من خواب باشم.

شعله چشم‌غره‌ای به او رفت که رعنا لب برچيد و فورا گفت:

– خو چيه! براي اينکه يکسري توضيحات بهش بدم دارم ميگم؛ به جون طوفان.

شعله لبخند مرموزی زد و گفت:

– اتفاقاً طوفان مياي مي‌بره.

با اسم طوفان رنگ از رخ رعنا پريد؛ چشمان درشتش را گرد کرد و متعجب گفت:

– واه آخه چرا؟ تو رو خدا نيگا؛ رعنا از طوفان بدش مياي تو واحدش سبز ميشه.

شعله سرش را تکان داد و با همان لبخند گفت:

– مدارک رو بذار رو آپن؛ مي‌دوني که، يه کم کم تحمله.

– اي مرده شورش رو ببرن؛ پسرهي الدنگ، لوبيا هر آش، بي اعصاب مسخره، کم تحمل ناصبور.

شعله در حالی که لباس‌هایش را در می‌آورد؛ همان‌گونه با صدایی که به گوش رعنا برسد گفت:

- راستی، این دخترمون شناسنامه نداره. ردیفش کن براش رعنا گلی.

رعنا یک لحظه متعجب ایستاد و رو به دخترک که در حال کاویدن خانه بود کرد و گفت:

- ببینم تو فراری هستی؟ وای شعله از دست تو.

معصومه آب دهانش را محکم قورت داد و نگران به رعنا خیره شد.

- رعنا بیا برو به کارت برس.

صدای شعله که پشت سر رعنا ایستاده بود، باعث شد دخترک نفسی راحت بکشد و مثل بیشتر وقت‌ها در مقابل نگرانی‌ها سکوت کند.

- وایسا ببینم شعله؛ نکنه راست راستی این فراریه؟

شعله عمیق به چشمان درشت و مشکی‌رنگ رعنا خیره شد و خیلی جدی گفت:

- تو کار من تا حالا خطا دیدی؟ دیدی شعله کاری رو بی حساب انجام بده؟

عجیب بود؛ اما رعنا چیزی نگفت؛ آخر او بدجور به شعله‌ی عزیزش اعتماد داشت. شعله پشتش را کرد و به سمت اتاق خواب رفت.

رعنا یک لحظه چیزی در ذهنش جرقه زد. با سرعت به سمت شعله رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت و او را به سمت خودش بر گرداند:

- شعله؟

شعله بی حوصله نگاهش کرد و دستی در موهای کوتاه هویجی رنگش کشید و پاسخ داد:

– چیه رعنا؟ دیگه چیه؟

چشمان سیاه رعنا رنگ شک و تردید به خود گرفت؛ نفسی عمیق کشید و آرام گفت:

– نکنه می‌خوای این دختره رو وارد بازی کنی؟

شعله بی توجه به حرف رعنا، موبایلش را برداشت و با او مشغول شد.

رعنا ناباورانه لب زد:

– شعله!

عصبی به سمتش برگشت و با اخم‌های در هم او نگاه او را شکار کرد:

– تو کار من دخالت نکن که آخرش پشیمونی بشه؛ فهمیدی رعنا گلی؟ حالا هم برو مدارک نکيسا رو بذار تو پاکت، الاناست که طوفان برسه.

رعنا پوزخندی زد و ناباور عقب عقب رفت.

شعله که پایش را به نشیمن گذاشت، با دیدن رنگ پریده و چهره‌ی بی حال دخترک متعجب شد.

– معصومه، چرا رنگت پریده؟ چی شده؟

نگاه بی حالش را به چهره‌ی شعله نگران دوخت. خواست بگوید حالم بد خراب است. آخر جاویدش نیست، دردانه‌اش نیست. خواست بگوید آوارگی بدجور حالم را گرفته است. آن شیدای نامرد بد طور خنجر زده است؛ اما لبانش را محکم بر هم فشرد و آرام گفت:

– باید برم دستشویی.

شعله فوراً دستانش را گرفت و به سمت دستشویی هم قدمش شد.

– چه قدر سردی! تو چته؟!

معصومه پاسخی به شعله نداد و به سمت دستشویی رفت. رعنا پاکت را با حرص روی آبن گذاشت و گفت:

– من میرم حمام تا چشمم به اون نره خر نیفته.

– به سلامت خوش بگذره.

– هرهر مسخره.

دخترک که به بیرون پا گذاشت؛ نفسی عمیق کشید.

با چهره‌ای گلگون و خجالت‌زده گفت:

– شعله خانم.

با صدای معصومه نگاهش به صورت خیس و سرخ دخترک افتاد. متعجب پاسخ داد:

– بله؟

معصومه آب دهانش را با استرس قورت داد و معذب گفت:

– میشه به من یه پد بهداشتی بدید؟

شعله نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

– هوف من رو بگو گفتم چی شده.

دخترک بعد از تعویض لباسش با یک تونیک سورمه‌ای آزاد و شلوار پارچه‌ای طرح لی، شال حریر مشکی‌رنگش را بر گردنش انداخت و به سمت نشیمن رفت.

عادت داشت؛ آن‌که یا شالی باید بر سرش باشد و یا بر گردنش؛ آخر می‌دانست این شال برای این است که گرگ‌های این جامعه که یک شغال را هم می‌درند به یک برّه رحم نخواهند کرد.

دستش را روی دلش گذاشته بود و عصبی پاهایش را تکان می‌داد.

برایش جای تعجب داشت که الان چه وقت مرتب کردن اتاق است. آخر شعله چرا تکلیفش را مشخص نمی‌کند و آن شرط دوم لعنتی را به او نمی‌گوید.

دردش داشت نفسش را می‌گرفت. احساس می‌کرد درون استخوان‌هایش کولر دوتیکه باز کردند. حالش چو احوال معتادی بود که در فراق کشیدن تکه‌ای مواد دارد جان می‌دهد.

صدای اف اف که بلند شد، آه بلند و بالایی از عمق گلویش بیرون آمد.

رنا در حمام بود و شعله هم تا وقتی که آن دخترک آن‌جا بود امکان نداشت پایش را در نشیمن برای انجام کاری از خانه بگذارد. به ناچار با قدم‌های سست به سمت اف اف رفت. دستش را که روی دکمه فشرد، یک لحظه نفس از جانش جدا شد. یک دستش را تکیه بر دیوار گذاشته بود و دیگری را بر دلش. با بلند شدن صدای پی در پی زنگ واحد، به ناچار شالش را بر سرش گذاشت و دستی بر سرش کشید تا از مخفی بودن موهای بلندش بر یقه‌ی لباسش مطمئن شود؛ اما با لمس برآمدگی بزرگی بر پشت سرش، فهمید که نیاز به درست کردن دارد؛ اما آن زنگ لعنتی قدرت هر کاری را از او گرفته بود.

– آه باز کن در رو دیگه.

با صدای شعله تعلل را جایز نداست و با هر جان‌کدنی بود خودش را به در رساند. بی‌رمق دسته‌ی در را پایین کشاند و چشمان بی‌حالش را به چشمان خمار و سیاه مرد کم‌طاقت مهمان دوخت؛ مردی با چشمانی خمار و نگاهی سرد بود. اخم‌های مرد در هم رفت و خواست چیزی بگوید که ناگهان دخترک بی‌حال چشم فرو بست و همانند برجی استوار فرو پاشید. حس می‌کرد دگر توان ایستادن ندارد. نفهمید چه شد که سیاهی به مهمانی‌اش آمد و هوش را از او گرفت. می‌دانست آخر و عاقبت این غش کردن زمین خوردن است؛ اما در لحظه‌ی آخر مرد به خودش آمد و فوراً دخترک را به آغوش کشید.

شال حریر معصومه در این تندباد حوادث تاب نیاورد و از سرش افتاد و موهای همچو ابریشمش که به احترام شال مخفی مانده بودند؛ میان زمین و هوا معلق شد. چشمان سرد مرد رنگ تعجب گرفت و نگاهی مستقیم به سمت آبشاری خرمایی‌رنگ رفت و مات مانده بود.

چشمان مشکی‌رنگش لغزید؛ آن‌چنان که در غوغای آن ابریشم خرمایی‌رنگ مات ماند.

برایش عجیب بود که او‌یی که در مرکز دختران رنگ و وارنگ می‌زیست، چرا این‌چنین متحیر این آبشار موج‌دار شده است؟

به خودش آمد و آب دهانش را قورت داد. استایل همیشگی‌اش را حفظ کرد و همانند همیشه اخمی به چهره‌اش نشانده. نفسی گرفت و دخترک معلق را بیشتر به خود چسباند و بلندش کرد.

درب را با پاهایش با صدا کنار زد و به محض ورودش صدای مردانه‌اش را در خانه به طنین انداخت:

– شعله، سریع بیا این‌جا.

شعله متعجب به سمت او آمد و با دیدن دخترک رنگ پریده در آغوش طوفان شوکه شد.

- وای خدای من چی شد یهو؟

- کجا بذارمش؟

حرف کوتاه طوفان شعله را به خودش آورد:

- تو اتاق خودم.

طوفان دخترک را که روی تخت گذاشت بدون نیم‌نگاهی به او از اتاق خارج شد و رو به شعله ایستاد.

شعله انتظار داشت طوفان ازش شرح حال دخترک را بپرسد. نام او یا علت بودن او را؛ اما طوفان مثل همیشه ذهنیت او را خراب کرد و با همون تحکم صدایش گفت:

- مدارک رو بده باید برم.

شعله شتاب زده مدارک را به دستش داد و گفت:

- کجا؟ بشین یه قهوه با هم بخوریم.

طوفان مدارک را به زیر بغلش زد و بی خیال پاسخ داد:

- وقت ندارم. فعلا.

از در که بیرون زد، صدای شعله او را نگاه داشت.

- طوفان؟

– بله؟

شعله مردد نگاهش کرد؛ حس دلتنگی و حسرتش را مرد چشم مشکی به راحتی از نگاهش خواند.

– به نکيسا سلام برسون. بگو دلم خیلی براش تنگ شده؛ وقت کرد بگو یه سر بهم بزنه. باشه؟

طوفان هیچ نگفت؛ نه پاسخ مثبت داد و نه منفی تا دل شعله‌ی بی‌تاب را کمی آرام کند. سرش را چرخاند و از پله‌ها پایین رفت.

شال حریر مشکی دخترک به یاری بادی که از پنجره‌ی راهرو می‌دمید، به حیاط ساختمان راه پیدا کرده بود.

طوفان با عجله پله‌ها را تمام کرد و حیاط را به سرعت پست سر گذاشت و ندید. ندید که آن باد داغ که اخمش را غلیظ‌تر کرده بود چه‌گونه آن شال حریر راه پشت قدم او کرده است.

درب آهنین را محکم بست. خواست به طرف ماشینش برود که نفهمید چه شد در یک تصمیم آنی عقب گرد کرد و به درب آهنین مشکی‌رنگ خیره شد. یک ثانیه تنها یک ثانیه، لحظه‌ی افتادن دخترک در آغوشش و رقص آن ابریشم‌های خرمایی‌رنگ در ذهنش جولان داد.

سرش را تکان داد و خواست عقب گرد کند و به طرف ماشین برود که چیزی به پایش پیچید.

متعجب نگاهش به شال حریری بود که سیاهی‌اش او را به یاد آن امواج خرمایی‌رنگ دخترک می‌انداخت.

خم شد و شال را در دست گرفت. بدجور خاکی شده بود؛ اما می‌شد هنوز بوی آن گیسوان خرمایی را حس کرد.

دنیا را بنگر که چه گونه تقدیر و باد، شال حریری را به پیچش پای آن مرد در آورده بودند. نفهمید چه شد؛ آن حریر را در دستانش فشرد و خود را به ماشینش رساند. داشبوردها را باز کرد و شال را با عجله درون آن انداخت. انگار که نمی خواست ردی از آن آغوش اتفاقی برایش رنگ بگیرد؛ اما باید می دانست که آدمیان سرنوشت خود را نمی نویسند؛ آنان فقط یک بازیکن بیش نیستند و نتیجه‌ی بازی از قبل به دست سیاست‌های پشت پرده مشخص شده است.

با حس خیسی و خنکی در صورتش آرام چشمانش را باز کرد.

نگاهش به چشمان نگران رعنا افتاد:

– حالت خوبه خانمی؟

لبخندی محزون زد و آرام گفت:

– بله خوبم؛ ممنون. شعله خانم کجاست؟!

– شعله؟

– بله.

نگاه رعنا رنگ بی خیالی گرفت. دستانش را روی پاهایش گذاشت و بلند شد و همان گونه گفت:

– داره تلویزیون می بینه.

بعد از خروج رعنا، دخترک تاب نیاورد و به سرعت به سمت شعله پرواز کرد. نگاه نگرانش را به شعله غرق در تلویزیون دوخت.

- شعله خانم؟

شعله بدون آنکه نگاهش را از تی وی بگیرد پاسخ داد:

- بله بگو؟

- من جاویدم رو می خوام.

معصومه همانند دختر بچه هایی شده بود که عروسک مورد علاقه شان از آن ها گرفته اند.

- بیا بشین با هم صحبت کنیم.

فورا در کنار شعله جای گرفت. شعله در یک حرکت آنی تلویزیون را خاموش کرد:

- با اینکه سن زیادی ندارم؛ اما زندگی کاری باهام کرده که خوب سرد و گرمش رو تشخیص بدم و بچشم. نمیگم من رو بذار جای مادرت و یا جای خواهرت؛ چون می دونم هیچ غریبه ای نمی تونه جای این نسبت ها رو پر کنه؛ حالا هر چه قدر هم که نزدیک باشه.

شعله مکثی کرد و به چشمان منتظر دخترک چشم دوخت و بدون تغییر چهره ای گفت:

- برای چی فرار کردی؟

معصومه نفهمید هدف شعله از زدن این حرف ها چیست؟ حتی هدف این سوال را هم نفهمید؛ اما هر چه که بود؛ یک جواب فقط در آستین برای این سوال داشت. جوابی که تنها هسته ی علت آمدنش بود.

- برای خوشبختی جاوید؛ برای آینده اش.

- یعنی فکر می کنی الان که فرار کردی و آلاخون و والاخون شدین، جاوید خوشبخته؟

سوال شعله او را لرزاند؛ هم او را و هم قلبش را. لبانش مات ماند. شعله نباید می گفت. نباید حقیقت را می گفت؛ نباید می گفت که جاویدش بدبخت شده است، فقط به خاطر خودخواهی اش.

پلک آرامی زد و جواب را در آن پستوی تاریکی مغزش پیدا کرد.

– حداقلش که زنده هست.

این بار جواب دندان شکن و دو پهلوی دخترک شعله را مات کرد. اخمی کرد و گفت:

– منظورت چیه؟ یعنی جون برادرت در خطر بود؟

دخترک فقط نگاهش کرد؛ عمیق نگاهش کرد و نگاهش کرد.

– شعله خانم، این قدر من رو تاب ندید؛ لطفا من رو ببرید پیش جاویدم.

شعله بی توجه به حرف او لب زد:

– من راه خوشبختی برادرت رو می دارم جلوت، انتخاب با خودته؛ یا قبول می کنی یا رد. بین بچه های زیادی پیش عباس آقا هستند؛ تو هر رده سنی و هر جنسیتی، بعضی هاشون خانواده دارند و بعضی هاشون نه.

شعله حرفش را متوقف کرد و لب هایش را گزید. نمی داست کار درست را می کند که این گونه دخترک را با مقدمه چینی جلو می برد یا نه.

– این خونه مالِ نکیساست. خونه ی من و یا رعنا نیست. تو هم این جا تا هر وقت که می خوای قدمت رو چشم بمون؛ اما تنهایی.

رنگ از رخ صورتش پرید. او داشت چه می گفت. این راه خوشبختی جاویدش بود؟ این همان شعله‌ی سرد و گرم چشیده‌ی زندگی بود. شعله چه گفت برای خودش.

لبانش را باز کرد تا چیزی بگوید؛ لاکِن شعله زودتر دست به کار شد و فوراً گفت:

– بذار حرفم تموم بشه بعد اعتراض کن. شیدا به هیچ عنوان نه جای برادرت رو بهت می‌گه و نه یه کار درست و درمون بهت میده. ببین دختر تو می‌تونی این‌جا کار کنی و هم برادرت رو داشته باشی؛ میگی چه‌طور؟ خب دقت کن؛ الان که تابستونه جاویدت اون‌جا پیش عباس آقا می‌مونه؛ هم تفریح می‌کنه و هم کار. تو هم هر وقت که عشقت کشید میری می‌بینیش یا اینکه می‌بریش بیرون می‌گردونیش و از اون طرف تو هم این‌جا پیش من می‌مونی و برام کار می‌کنی. این‌طوری وضعت خوب میشه حداقل برا خودت می‌تونی یه خونه کرایه کنی؛ جاویدت رو بیاری پیش خودت؛ ماشین بخری؛ بری سفر اون هم با برادرت. ببین دختر این راه خوشبختی فقط صبر می‌خواد و صبر؛ پول خوبی هم گیرت میاد. می‌تونی بعدش دست برادرت رو بگیری و ببری هر جا که دلت خواست. یه کم آینده نگر باش. خوب به حرف‌هام فکر کن؛ ببین چند درجه منطقیه و چند درجه نادرست.

شعله که بلند شد، دخترک مات ماند. او داشت به درجه‌ی حرف‌های شعله فکر می‌کرد. به راهی که جلوی پایش گذاشته و به نام منطق خوانده است. گفت خوشبخت می‌شود؛ می‌تواند مستقل شود؛ خانه داشته باشد؛ سفر برود، تازه هم در این خانه نقلی می‌ماند و هم کار می‌کند. پول به دست می‌آورد؛ جاویدش را بر می‌دارد و می‌رود به ناکجا آباد تا دست هیچ‌کسی به آن‌ها نرسد. شعله دگر چه گفت؟ آها جاویدش هم‌بازی دارد چه از جنس خودش و چه از سنش. جاویدش هم درس می‌خواند و هم کار می‌کند دقیقاً مثل بقیه.

نفسش را بیرون فرستاد. به دنبال نیم درجه، نیم درجه ای که در ذهن نوجوانش یک حرف غیرمنطقی از شعله پیدا کند تا راه خوشبختی شان را که شعله انتخاب کرده است پس بزند؛ اما نبود که نبود. خودش گفت دگر. گفت که خوشبخت می شود؛ پس حتما همین طور است. او که قید همه چیز را زده است، این صبر و تنهایی هم روش.

با قدم هایی نامطمئن به سمت شعله رفت. دلش نمی خواست بگوید؛ دلش طاقت دوری جاویدش را نداشت؛ آخر جاوید مرد او بود؛ لکن لعنت به آن عقل لعنتی که منطق شعله را پذیرفت.

– شعله خانم، من قبول می کنم؛ ولی تو رو خدا بیاید بریم جاوید رو ببینیم.

شعله لبخند مرموزی زد او می دانست که آن آینده نگری های پر از شکوه آخر دل دخترک را می برند.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– دختر عاقلی هستی؛ پس حاضر شو که بریم.

جاده ی پر از سنگلاخی او را عملاً سنگ کوب کرده بود؛ آخه جاویدش در این جا بود؛ در خانه ای در حوالیه ی همین جاده ی ترسناک. آخ جاویدش از این جاده و تنهایی نترسد.

– پیاده شو.

با صدای شعله متوجه آن در آهنین بزرگ و سه لنگه شد.

با دلی لرزان و نامطمئن از ماشین پیاده شد و پشت شعله ای ایستاد که محکم در را می کوبید.

– اومدم؛ اومدم باو؛ این دره نه خر. چه طرز زدنه.

در که باز شد، چهره‌ی مرد نسبتاً قدبلند و میانسالی نمایان شد که با دیدن شعله رنگ از رویش رفت و آب دهانش را محکم قورت داد:

– خانم شما یید؟ شرمنده به خدا فکر کردم بچه‌هان. آخه نه که شبه فکر کردم اونان؛ به جان خودم، نمی‌دونستم شما یید.

شعله کلافه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و در را با پاهایش باز کرد و بدون برخورد با مرد میانسال وارد حیاط خانه شد.

دخترک تاب نیاورد و فوراً پشت سر شعله حرکت کرد. با دیدن حیاط خانه که همانند جنگلی بزرگ و پر درخت بود لبخندی محو روی لبانش نشست؛ آخر جاویدش عاشق طبیعت بود.

حیاط نسبتاً با آن لامپ‌های پرمصرف روشن شده بود. شعله آن مرد را با خود به بحث آرامی به دور از دخترک گرفت. صدای برخورد پلित‌های خرابه به هم باعث شد تا معصومه نگاه متعجبش را به آن قسمت بیندازد. آن در زنگ‌زده پلیتی آرام باز شد و قد بلند پسرکی نسبتاً لاغراندام نمایان گشت. سرش خیس بود؛ انگار که آن جا حمام آن خانه‌ی بزرگ بود.

پسرک در حالی که سرش را با حوله‌ی کهنه سفیدرنگی خشک می‌کرد، زیر لب چیزی را به صورت زمزمه‌وار می‌خواند. سنگینی نگاهی را که حس کرد، با کنجکاوی سرش را بالا گرفت و مستقیم چشمان سبز آبی‌اش را به چشمان سبز دخترک غریبه دوخت. نگاهشان که در هم گره خورد، ابروان پسرک از تعجب بالا رفت و چشمان دخترک رنگ کنجکاوی گرفت.

معصومه چشمانش بر روی ریش‌های تازه در آمده و سبیل‌های جوانیِ پسرک خیره شد.

دلش غنچ رفت از فکر اینکه روزی جاویدش همانند این پسر جوان ریش‌های نوجوانی‌اش در صورت سفیدش نمایان شود.

– دنبالم بیا.

با صدای شعله توجهش را از آن پسر جوان گرفت و همراه شعله به سمت دری آهنین و سبزرنگ رفتند. آن مرد میانسال در را باز کرد و با چهره‌ی جاویدش را روبرو شد. مردش را دید. برادرش را در حالی که کودکانی دور او جمع شده بودند و برایشان حرف می‌زد دید.

– جاوید.

جاوید با صدای شگفت‌زده‌ی خواهرش، سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت:

– اِه ابجی جونم.

فورا پا تند کرد و به آغوش خواهرش پناه آورد.

حس دلتنگی تمام وجود دخترک و پسرک را پر کرده بود؛ اما حالا همه‌چیز خوب است، البته فعلا.

صورت برادرش را غرق بـهـ غرق و قربان صدقه‌اش می‌رفت. در آن حیاط نیمه‌تاریک که درختان فراوانش زینت بخشش شده بودند، پسری با موهای بور و چشمان سبز آبی، در حالی که دستانش را در سینه‌اش گره زده بود؛ با لبخندی محو آن خواهر و برادر را می‌نگریست. نیمرخ دخترک، بدجور برایش جذاب و معصوم بود. حس خوبی که از بدو ورود معصومه در دلش به پا شده بود، ثمره‌ی آن لبخند محو بر روی لبانش بود.

- جاوید باید با هم حرف بزیم باشه؟!

- باشه آبجی؛ بریم تو حیاط.

خواهر و برادر گوشه‌ای بر روی بلوک‌های چیده‌شده‌ی گوشه حیاط نشستند.

- جاوید امروز که اذیت نشدی ها؟

جاوید اما وقتی خواهرش، معصومه‌اش، همه کسش را در دیدار اولشان بعد از ابراز دلتنگی دید به او نگفت که برویم. فهمید که او حالا حالاها این‌جا موندگار است. فهمید آن‌ها واقعا یک آواره و بی‌خانمان واقعی هستند. او فهمید باید این‌بار او فدا شود، همانند خواهرش.

- نه آبجی خیلی هم خوب بود؛ خیلی خوش گذشت؛ الان هم داشتم برای بچه‌ها داستان‌های پائلو رو تعریف می‌کردم؛ تازه شمع عصر رفتیم با بچه‌ها کار کردیم؛ خیلی خوب بود. آبجی، حس می‌کنم بزرگ شدم. ببین عباس آقا پنج هزار تومن بهم داد امروز؛ ببین آبجی.

معصومه اما متحیر حرف‌های او شده بود. برادرش مرد شده بود؛ بزرگ شده بود و او تاکنون در غفلت رشد و بزرگی مردش بوده است.

- جاوید یه چیزی بگم؟

این حرفش تیر خلاص را هم بر خودش و هم بر جاوید زد. آن سوی امید جاوید هم از بین رفت.

پس او باید می‌ماند؛ می‌داند که خواهرش حتما این را از او می‌خواهد؛ او می‌داند.

- آبجی، میشه اول من یه چیزی بگم؟

معصومه لبخندی زد و گفت:

– بفرما برادر جانم.

– من می خوام این جا بمونم؛ این جا خیلی خوبه.

پسرک دروغ گفت؛ آنجا اصلا هم خوب نبود؛ فقط خوب نشان داده شده بود، همین.

جوشش اشک در چشمان معصومه در آن حیاط نیمه تاریک بدجور برق می زد.

ناباور زیر لب زمزمه کرد:

– جاوید...

جاوید اما سریع گفت:

– خواهش می کنم آجی، باشه؟

دخترک نفسی عمیق کشید و سرش را نامطمئن بالا و پایین برد و زیر لب گفت:

– جاویدم دیگه مرد شده.

معصومه گرمی آغوش جاوید را که حس کرد، دگر نتوانست تحمل کند و قطره اشکی از چشمانش پایین ریخت.

همان گونه شانهای جاویدش را بـ سوسه ای خواهرانه زد و گفت:

– باشه عزیز خواهر؛ باشه مرد من؛ خیلی دوستت دارم، خیلی!

- من بیشتر خواهر بزرگه.

قطره اشکش را پاک کرد و به صدای غرغر شعله که دیرشدن زمان را بر سرش می کوبید، توجهی نکرد.

- جاوید من مرتب میام می بینمت باشه؟ قول بده مواظب خودت باشی. باشه برادر کوچیکه؟

- باشه. قول خواهر بزرگه.

معصومه و شعله که رفتند، قلب پسرک گرفت؛ بدجور هم گرفت. او در سن هشت سالگی مرد شد؛ زمانی

که برای اولین بار خودش را فدا کرد و چه کسی می داند فداکار اصلی کیست؟ معصومه یا جاوید؟

- هی بچه خوشگل.

نگاه جاوید به پسر جوانی افتاد که با موهای خیس و لبخندی محو او را صدا می کرد.

- بله بفرمایید؟

- او هو باو چه باادب؛ از کجا اومدی تو؟

- از خونه مون.

- ممنون، سپاس بی کران؛ کاملاً قانع شدم.

جاوید هیچ نگفت و رویش را گرفت.

پسر جوان یکتای ابروان بورش را بالا انداخت و کنار پسرک جای گرفت:

- اسم من سامانه؛ همه بهم میگن سامی. اسم تو چیه؟

جاوید نگاهش را با کنجکاوی روی چهره‌ی کک مک دار سامان چرخاند و گفت:

– اسم منم جاویده. خوشبختم.

سامان چشمانش را درشت کرد و دو ابرویش را بالا انداخت؛ ادب و لفظ قلم حرف زدن پسرک بدجور
برایش جالب بود.

– بابا تو خیلی باحالی، خیلی.

جاوید نگاه چپی به او انداخت.

– الان مثلاً خواستید بگید رامبد جوانید؟

– وای تو نابغه‌ای بچه، از کجا فهمیدی؟ راستی اون دخترِ مامانت بود؟

خودش هم از حرفی که زده بود خنده‌اش گرفته بود. برای آن که نسبت آن دخترک را بفهمد؛ چه جمله
چینی مسخره‌ای به راه انداخت. آخر کدام دختری مادر می‌شود؟!

– نه آبجیم بود.

چشمان سامان برق زد و خوشحال گفت:

– اِه چه خوب؛ پس خدا روشکر.

جاوید مشکوک نگاهش کرد و لب زد:

– منظورت چیه؟

سامان از سوتی که جلوی یک پسر بچه داده بود، هول شد و با خنده‌ی مصنوعی گفت:

– هیچی؛ میگم چه خوبه که یه آدم یه خواهر جوون و قشـ..

با دیدن نگاه جاوید حرفش را تغییر داد:

– اوم و متین داشته باشه؛ حداقلش کچی بهتره هیچیه.

جاوید که گیج شده بود، سرش را عقب کشید و با حالت گنگی گفت:

– این‌هایی که میگی بهم چه ربطی دارند.

سامان برای ماست‌مالی کردن حرف‌هایش، لبخند ژکوندی زد و پاسخ داد:

– منظورم اینکه من که طعم داشتن یه خانواده رو نچشیدم؛ بازم خوش به حالِ تو که آبجیت اون‌طوری

بغلت می‌کنه و با چشماش قربون صدقه‌ات میره.

جاوید کمی به حال سامان متأثر شد و با ناراحتی گفت:

– متاسفم.

سامان بی‌توجه به جاوید گفت:

– حالا چند سالته کوچولو؟

– هشت سال.

– آها؛ بعد خواهرت چند سالشه؟

جاوید اخم‌هایش را در هم کشید و خشمگین گفت:

- تو چه گیری دادی به خواهر من؟ ببخشیدها؛ ولی به شما ربطی نداره که آجی معصومه‌ام چند سالشه.

چشمان آبی سامان برقی زد و لبخند دندان‌نمایی تحویل جاوید داد و بی‌توجه به حرف‌ها و نارضایتی جاوید گفت:

- اه پس اسم آبجیت معصومه است؛ چه خوب.

فورا از جایش بلند شد و لپ جاوید عصبانی را محکم کشید و با خنده گفت:

- بهتره بری بخوابی؛ چون ممکنه آجی معصومه‌ات از شب‌بیداریت بدش بیاده.

و چه ساز زیبایی بود اذیت‌کردن جاوید به دست سامان خون و دل خورده. سامانی که بذر سبز نگاه دخترک در دلش جوانه‌ای زده بود و جاویدی که دگر حس و حال کودکی را نداشت و خون مردانگی و غیرت در رگ‌هایش به جوشش در آمده بود و چه بسا دخترکی که نمی‌دانست آینده چه خواب‌هایی برایش دیده است؛ خواب‌هایی از جنس ناباوری و گاه باوری.

معصومه متعجب به شعله‌ای نگاه می‌کرد که مات کفش‌های نایک اصل مردانه خیره شده است.

دستش را روی شانه‌های شعله گذاشت و آرام تکان داد.

- شعله خانم؟

شعله با صدای معصومه به خودش آمد و فورا گفت:

– ساعت چنده؟

– نمی دونم؛ ساعت رو دست شماست.

شعله نگاهی به ساعت طلایی روی دستش انداخت و متعجب گفت:

– ساعت یک شبه و نکिसا این جاست؟!

همیشه همین طور بود؛ نکيسا باید او را غافل گیر می کرد. اصلا همه چیز او عجیب بود. ساعت برایش مفهومی نداشت؛ حتی حرف مردم هم همین طور؛ هر چه نباشد او نکيسا بود. با هول کلید را وارد در کرد وارد خانه شد.

با دیدن نکيسا، چشانش برقی از خوشحالی شد و با صدای شوق ماندش گفت:

– وای نکيسا عزیزم.

نکيسا با صدای شعله از جایش بلند شد و با لبخند او را به آغوش کشید.

– به آبجی خانم خودمون، چه طوری تو؟

شعله هرگز فکر نمی کرد آن نگاه حسرت بار و دلتنگی دلش آن قدر سریع روی طوفان اثر بگذارد که نکيسا را این چنین سریع به آن جا بکشاند.

– قربونت بشم من؛ نمیگی یه خواهری هم داری یک گوشه ی این شهر بزرگ، تک و تنها؟ این رسم مردونگیه؟ یک ماه آژگار هیچ خبری نگرفتی که نگرفتی.

– ای بابا، نگاه داری چی می‌کنی؟ مگه رعنا مرده؟ آه ببین سر حال و قبراق، دیگه تنهایی چیه؟ عین یه مرد ازت مراقبت می‌کنه.

نکیسا نمی‌خواست با خواهرش بحث و جدل راه بیندازد که اگر این‌طور شود؛ دوباره می‌رود تا یک ماه دیگر.

صدای اعتراض پر از عشوه رعنا بلند شد:

– اِه نکیسا، یه دور از جونی هم بگی بد نیست‌ها، ایش!

نکیسا خواست حرفی بزند که نگاهش به دخترک افتاد که متعجب او را برانداز می‌کرد.

تعجب دخترک نسبت به نکیسا عادی بود.

شلوار لی و تیشرت به‌روز نکیسا را اگر بشود گذشت؛ لیکن از آن ریش‌های بلندش و تتوی کارشده از آرنج تا مچ دست چپش را نمی‌شد گذشت.

دخترک با دیدنش اولین کلمه‌ای که در ذهنش خطور کرد «داعش» بود. قطعاً اگر او را به جای داعش بگیرند با آن محاسن بلند هیچ جای شکی نیست. البته آن خالکوبی‌های جالبش، داعشی‌بودن آن را رد می‌کند.

خودش هم از تفکرات بچگانه‌اش خنده‌اش گرفته بود؛ اما ترجیح داد خانم باشد و خودش را کنترل کند، هر چند در کنترل خنده چشمانش موفق نبود.

معصومه هول‌شده از نگاه نکیسا فوراً گفت:

– سلام.

نکیسا یک تای ابروانش را بالا انداخت و پاسخ داد:

– علیک السلام خانم.

بدون گرفتن نگاهش از معصومه خجالت زده، همان گونه گفت:

– شعله معرفی نمی کنی؟

شعله هول زده گفت:

– اِه بابا شماها که سر پایید؛ بشینید تا براتون تعریف کنم.

معصومه روی مبل تک نفره ای نشست و نکیسا بی خیال شانه ای بالا انداخت و آدامسش را ترکاند و در جای قبلی اش کنار رعنا جای گرفت. به نظر نکیسا، این دختر با آن مانتو بلند و شلوار لی زیادی ساده بود.

– خب ایشون یکی از فامیل های دور رعنا هستند؛ یه چند وقتی رو این جا مهمان ما می مانند.

نکیسا، اما از آن آدم های پیچ و خم خورده ی روزگار بود. هول کردن شعله و تعجب دخترک و رعنا از چشمان تیزش دور نبود. بار دیگر آدامسش را ترکاند و مستقیم به چشمان درشت رعنا زل زد.

– رعنا چرا برا مهمانتون قهوه نمیاری؟

رعنا این نگاه نکیسا را می شناخت و در این زمان هرچه که می خواست باید فراهم شود.

– خيله خب باشه؛ من رفتم قهوه بیارم.

معصومه خواست لب باز کند و بگوید نمی خورد؛ اما حرف بعدی نکिसا رو به معصومه دهان دخترک را بست.

– مهمانِ رعنا گلی، شما هم بفرمایید لباساتون رو عوض کنید.

دخترک به پیروی از دستور جدی نکيسا از آن جا دور شد.

شعله اما فهمید؛ آن که آمدن برادرش به خاطر او نیست، وگرنه کدام دلتنگی نکيسا را ساعت یک شب به دیدار خواهر ناتنی اش می کشاند. او اشتباه کرده بود. نکيسا هرگز دلتنگ نمی شود.

خوبی نکيسا این بود؛ نمی گذاشت احساسات بر او فرمان روایی کند و افسار روزمرگی هایش را به دست بگیرد.

رعنا اما از شوق آمدن نکيسا، تمام مشکلاتش را فراموش کرده بود و با عشق قهوه ای را که دستوردهنده اش نکيسا باشد درست می کرد. رعنا می دانست که آن نگاه قهوه ای سوخته، با آن لبخند و چشمان مرموز هیچ حسی به او ندارد و شاید هم اصلاً هیچ وقت حسی به او پیدا نخواهد کرد.

معصومه با پوشیدن لباس های هرروزه اش خودش را روی تخت پرتاب کرد و آرام زیر لب گفت:

– آخ جاوید آخ بدبخت من؛ ای بچه ی آواره؛ خدا من رو نبخشه. خیلی دوست دارم جاوید، خیلی.

با حس درد در ناحیه ی پهلویش با اخم از جایش بلند شد و مسکنی را از کیفش پیدا کرد و بدون آب قورت داد.

– مهمان رعنا خانم، افتخار نمی دید بیاید به جمع ما؟

نمی دانست چند دقیقه است که در این اتاق است که با صدای مردی که نکिसا نام داشت به اجبار از آن جا دل کرد و در جای قبلی اش در کنار شعله فرو رفت.

رعنا قهوه ای را جلوی اش گذاشت و او آرام طوری که صدایش فقط به رعنا برسد تشکر کرد.

- دستتون درد نکنه رعنا خانم.

- خواهش خانمی.

شعله اما هیچ حرفی نمی زد و متفکر به نکيسا خیره بود.

خدا می داند بینشان چه پیش آمد که آن طور شعله پرمشغله را به فکر فرو برده است.

- خب مهمان رعنا خانم، اسمتون چی هست حالا؟

دخترک با صدای نکيسا حواسش به نگاه قهوه ای و مشکوگانه ای او رفت که با صدای رعنا که زودتر از او جواب داد، آن نگاه قهوه ای سوخته به سمت رعنا سوق خورد.

- غوغا، اسمش غوغاست.

نکيسا پوزخندی زد. دروغ گفتن به نکيسای تیز زیادی دشوار بود؛ اما خب خنده ای کرد و رو به رعنا گفت:

- حتما اینم از همون کپی هاته، آره؟

رعنا هول زده از رودست نکيسا لبخندی زد و سرش را پایین انداخت. آرام از خجالت خودش گفت:

- آره.

نکیسا پوزخندش را غلیظ تر کرد و رو به دخترک گفت:

– پس اسمت غوغا نیست؛ اما خب چون رعنا گلی گفت غوغایی پس حتما غوغایی. قهوه‌ات رو بخور
فامیل دور رعنا خانم.

زیر نگاه موشکوفانه نکیسا داشت ذوب می‌شد. با استرس کمی از قهوه‌اش را نوشید و سریع سر جایش
برش گردوند.

نکیسا نگاهش را از او گرفت و تکه سیبی در دهانش گذاشت و بی خیال بلند شد.

– ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم؛ بچه‌ها منتظر من.

شعله که تا قبل از خداحافظی نکیسا مات قالی شده بود، به خودش آمد و شتاب زده گفت:

– کجا؟ شب رو بمون.

نکیسا لبانش را گاز گرفت و با دست محکم بر روی پشت دستش کوبید و با ناز گفت:

– وای نگو زشته. من بین سه تا خانم جوون، وای وای!

جدی گفت:

– بی خیال آبجی خانم، ما گفتنی‌ها رو گفتیم و شما هم شنیدنی‌ها رو شنیدی؛ بقیه‌اش با خودت. عزت
زیاد.

سپس رویش را به رعنا کرد:

– خداحافظ رعنا گلی.

دستش را به نشانه خداحافظی رو به معصومه بالا برد و لب زد:

– با اجازه فامیل دور، ما رفتیم.

با صدای به سلامت همه و کوبیده شدن در، دخترک نفسی تازه کرد و تکیه‌اش را به کاناپه داد.

رعنا بغ کرده به تلویزیون خاموش خیره شد و شعله متفکر به ظرف نصفه میوه‌ها نگاه می‌کرد.

بار دیگر رعنا جلوی نکیسا خراب کرده بود و نکیسا دوباره به او پوزخندهای دل‌خراشش را تحویل داده بود. پوست لبانش را از حرص می‌کند و به رفتارهای نکیسا فکر می‌کرد.

– سیاوش برگشته.

با حرف شعله، رعنا ماتش برد و با حیرت شعله را نگاه کرد. خنده‌ی ناباوری به سر داد و گفت:

– نگو که نکیسا به خاطر این موضوع اومده بود.

شعله لبخندی تلخ زد و پاسخ داد:

– دقیقا به خاطر همین موضوع اومده بود.

– شعله خودت هم می‌دونی سیاوش امکان نداره من رو قبول کنه؛ یادت رفته سری قبل چه قدر تحقیرم کرد؟ من هر چی بیشتر سمتش می‌رفتم اون بیشتر پا پس می‌کشید.

دخترک از بحث آن‌ها گیج شده بود و با حالت گنگی آن‌ها را نظاره می‌کرد.

– می‌دونم؛ اما الان دوتا یید؛ هم تو و هم معصومه.

رعنا لبخندی زد و گفت:

- شناسنامه درست کردم واسه ش، اسمش غوغائه.

رو به دخترک کرد و گفت

- تو دیگه معصومه نیست و غوغایی.

دخترک متعجب گفت:

- چی؟ آخه یعنی چی؟

- یعنی که الان شما شناسنامه داری و اسمت غوغاست و فامیلیت هم فریدون. اُکی خانمی؟

دخترک ناباور پوزخندی زد و چیزی نگفت؛ یعنی چیزی برای گفتن نداشت.

- آخه من نمی فهمم چرا باید از یه زن استفاده کنه؛ این همه راه.

شعله به حرف رعنا خندید و گفت:

- چون جراتش رو ندارن برای راه دیگه. می دونی که سیاوش سخت ترین موردشونه، البته با نفوذترین و باهوش ترین. یه زن می تونه خیلی کارها بکنه؛ هیچ کس به یه زن شک نمی کنه؛ همیشه ضعیف نشون داده شده و افراد کمی ان که می دونن یه زن چه قدرتایی داره.

خنده ای کرد و ادامه داد:

- ببین ما چی هستیم که نکिसا کارش لنگ ما شده. خدایا کرم ت رو شکر.

– اما غوغا که بچه ست؛ سیاوش چهل سالشه.

دخترک دگر تاب نیاورد و به میان حرفشان پرید:

– میشه بگید جریان چیه؟

شعله به رویش لبخندی به ظاهر مهربانه ای زد و گفت:

– هیچی، داره کارت شروع میشه؛ خیلی خوش شانسی، نکيسا واسه این مورد سر کیسه رو بدجور شل کرده.

دخترک مانده بود. آخر این کدام کاریست که قرار است پولی کلان به او برسد. کمی خوشحال شد؛ از اینکه قرار بود پول گیرش بیاید. شاید اگر هر کسی که کل پس اندازش بیست هزار تومان باشد؛ با شنیدن اسم پول برای آینده اش خوشحال می شود.

– حالا باید چی کار کنم؟!

شعله خیاری را گاز گرفت و با دهان نیمه پر گفت:

– باید بری مخ بزنی.

حیرت زده به شعله نگاه کرد و مات ماند. آن شغلی که شعله در آن آینده ای خوشایند را برایش به تصویر کشیده بود، مخزنی بود؟ قرار بود یک خانه بگیرد. وای جاویدش را بگو قرار بود او را سر و سامان دهد. آخر مگر این جا با خانه شیدا چه فرقی دارد؟ افراد آن خانه عملاً اعتراف می کردند چه کار کرده اند و یا قرار است چه کار کنند؛ اما این جا از خانه ی شیدا بدتر بود؛ چرا که کار خود را قبول نمی کردند و دوربودن اصل کار این خانه بود.

– شعله خانم اصلا خودتون متوجه هستید چی می‌گید؟ اون کاری که ازش دم می‌زدید همین بود؟

شعله تیز او را نگاه کرد؛ جدی و محکم گفت:

– آره اون کاری که ازش دم می‌زدم همین بود، دقیقا همین.

دخترک وا رفت؛ نه راه پس داشت و نه راه پیش. بدجور پایش در گِل گیر کرده بود.

وای جاویدش را بگو! یعنی باید این کار را قبول می‌کرد؟ اما خب چاره‌ای نبود جز قبول کردند.

مگر وقتی در خانه‌ی شیدا پا گذاشت؛ نمی‌خواست همین کار را انجام دهد؟ پس دگر مشکل چه بود؟
حداقلش این جا امنیتش بیشتر بود. جاویدش راحت تر بود. خب دگر مشکلی نمی‌ماند به جز نخواستن دل دخترک و دوباره دلش را سرکوب کرد و عقلش را سلطان و شاید هم باید گفت او دوباره فداکاری کرد.

چشمان رعنا پر از اشک شده بود. او باید باور می‌کرد که نکिसا او را نمی‌خواهد؛ وگرنه هرگز با بی‌خیالی او را به سیاوش پاس نمی‌داد. حال که دارد خوب دقت می‌کند؛ می‌بیند اصلا نکيسا مرد زندگی نیست. او یک آدم خودخواست که رعنا‌ی عاشق را فدای کار خودش می‌کند. تصمیم خودش را گرفته بود؛ از لُج نکيسا هم شده است باید سیاوش را به تله بیندازد، وگرنه هم دلش بی‌قراری می‌کرد و هم عقلش نافرمانی. لعنت به عقل و دل که آینه‌ی دق یکدیگرند.

دگر راه این خانه را از بر بود؛ چرا که زندگی‌اش در آن جا می‌زیست. در را محکم و با شوق می‌کوبید؛ در باز شد و چهره‌ی سفید و کک مک دار جوانک، سامان نام، نمایان شد. سامان با دیدن چهره‌ی معصومه، لبخندی روی لبانش نشست و کف دستش عرق کرد. می‌دانست قرار بود خواهر جاوید بیاید و او را به

تفریح ببرد؛ برای همین بهترین لباسش را پوشیده بود؛ حمام کرده بود تا بوی صابون لوکسش به جای اسپری ارزان قیمتش خودنمایی کند. امروز را با هزار التماس، از عباس آقا مرخصی گرفته بود و بارها و بارها چه گونه لبخندزدن در هنگام روبرو شدن با دخترک را جلوی آینه تمرین کرده بود.

– اه سلام شما یید؟ چه قدر دیر کردید!

غوغا متعجب او را نگریست و به ساعت چرم روی دستش نگاهی کرد و با تعجب رو به پسرک گفت:

– سلام. من که پنج دقیقه زودتر اومدم.

سامان آن قدر انتظار کشیده بود که نفهمید چه به او گفته است، برای جمع کردن حرفش از همان لبخندهایی که تمرین کرده بود زد و پاسخ داد:

– اه حتما ساعت من خرابه، بفرمایید داخل.

خواست داخل شود که جاوید اتوکشیده اش فوراً او را در آغوش کشید.

– آجی بزرگه.

– وای جاوید، قربونت بشم؛ خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیز خواهر.

– منم همین طور همه کس.

– قربونت برادر کوچیکه. بریم؟

جاوید خواست بگوید بریم که صدای سامان حرف را در دهانش خفه کرد:

– بریم دیر شد.

خواهر و برادر متعجب به او نگاه کردند. جاوید اخم غلیظی روی چهره‌اش نشان داد و گفت:

– اون وقت شما کجا؟!

سامان لبخند ملیحی زد و بدون نگاه کردن به جاوید، به دخترک نگاهی کرد و گفت:

– با شما میام دیگه، خود عباس آقا گفت.

جاوید دستانش را روی سینه‌اش قفل کرد و گفت:

– عباس آقا که چیزی نگفته بود به من.

زمان برای غوغا، زیادی باارزش شده بود و با بحث‌های حاشیه‌ای این دو پسرک، آن زمان باارزشش هم داشت هدر می‌رفت.

– بی خیال جاوید، چه عیبی داره؟ بذار باهامون بیاد. خیل خب بریم دیگه.

سامان فوراً بعد از حرف غوغا، به کمر جاوید زد و گفت:

– آره دیگه آبجیت راست میگه؛ بریم.

جاوید بغ کرده در خیابان‌ها دست در دست خواهرش چرخ می‌خورد.

غوغا که می‌دانست چه گونه می‌شود جاوید را رام کرد، رو به سامان گفت:

– ببخشید میشه ما رو ببرید کتاب‌فروشی؟

– البته. ببین واسه همین اومدن من واجب بود؛ وگرنه عمرا بتونید کتاب فروشی رو توی این شهر بزرگ پیدا کنید.

جاوید با تمسخر گفت:

– مگه این جا روستائه که کتاب فروشی کم داشته باشه.

– نخیر این جا شیرازه و هرچی آق سامی بگه راسته.

– اِه اگه این طوره پس چشات رو خوب باز کن می بینی که چند مغازه جلوتر کتاب فروشیه، لازم به کارگاه بازی شما نیست.

غوغا نگاهش به تابلو کتاب فروشی افتاد و با لبخند گفت:

– آره راست میگی ایناهاش.

سامان برای جلب نظر غوغا، لبخند متینی زد و لپ جاوید را محکم کشید و گفت:

– وای چه قدر تو باهوشی!

وارد کتاب فروشی که شدند، رنگ رخ جاوید عوض شد و با شوق دست خواهرش را رها کرد و به سمت کتاب ها پرواز کرد.

غوغا لبخندی به خوشحالی برادرش زد و نگاهش را آرام به سمت قفسه ها می چرخاند.

کتابی نظرش را جلب کرد آن را برداشت. صدای سامان توجهش را از کتاب گرفت و به او داد:

– زیاد کتاب می خونید نه؟

- اومم آره؛ ولی نه به اندازه‌ی جاوید، اون یه کتابخون حرفه‌ایه.

سامان خنده‌ای نخودی کرد؛ از اینکه توانسته بود سر بحث را با غوغا باز کند، در دلش کیلوکیلو قند داشت آب می‌شد.

- آره بابا خیلی حرفه‌ای، یه چیزهایی می‌گه آدم کف بُر میشه.

غوغا به لحن حرف‌زدن سامان آرام خندید که با همان خنده، قندهای در حال آب‌شدن دل سامان را بیشتر کرد.

- شما چی؟ شما هم کتاب می‌خونید؟

غوغا از پس‌رکی که تمام عمرش را کار می‌کرد و کار می‌کرد، چه سوال خنده‌داری پرسیده بود؛

او حتی درس‌های دبستانش را هم نزدیک بود تجدید شود.

وقتی کسی بذر نفرت از کتاب‌های درسی در دلش بکارد، هرگز به کتابهای دیگری علاقه‌مند نخواهد شد.

سامان اما برای خالی‌نبودن عرصه، لبخندی زد و گفت:

- آره اتفاقاً می‌خونم، البته کم.

بادی به غبغبه‌اش داد و صدایش را صاف کرد و با غرور به دخترک نگاه کرد و گفت:

- شاعر بزرگ حضرت حافظ می‌فرماید...

مانده بود چه بگوید؛ شعری به ذهنش نرسید؛ آخر هم دست به دامان دوران تحصیلی‌اش شد و ادامه داد:

– بله داشتم می‌گفتم؛ می‌فرماید: «سعدیا، مرد نکونام نمیرد هرگز... مرده آن است که بمیرد هرگز.»
غوغا مات او شده بود. در آن لحظه عملا سامان سعدی و حافظ را تخریب شخصیتی و عملی کرده بود؛ آن هم با خواندن چنین شعری.

دگر نتوانست تحمل کند و پقی زد زیر خنده. سامان اما مات خنده‌های او شده بود و با لبخند او را نگاه می‌کرد.

وقتی خنده‌هایش تمام شد، روبه سامان کرد و گفت:

– اولاً حافظ در قرن هشت می‌زیست و سعدی قرن هفت، پس سعدی و حافظ یکی نیستند پسر خوب؛
بعدش هم مصراع دوم میشه مرده آن است که نامش ز نکویی نبرند.

سامان که از صدای دخترک غرق لذت شده بود؛ اصلاً نفهمید چه می‌گوید؛ فقط برایش سری تکان داد و با سر حرفش را تایید کرد.

غوغا یک لحظه خیره‌ی چشمان سامان شد؛ کمی جلوتر رفت و مستقیم و با دقت به چشمان او نگاه کرد.
یک لحظه نفس سامان از این همه نزدیکی و نگاه گرفت و کم مانده بود پخش زمین شود.

غوغا از تعجب یک سمت لبانش را پایین آورد و گفت:

– اولین بار که دیدمت چشمت فکر کنم آبی بود؛ الان چرا سبزه؟!

سامان خوشحال شد؛ آخر همه از چشمان او تعریف می‌کردند و خوشحال‌تر به خاطر مورد توجه بودن چشمانش توسط غوغا. دستی در موهای بورش کشید و با غرور گفت:

– آره اتفاقا همه بهم میگویند خیلی خوشگلم.

غوغا با دهان باز او را نگاه کرد و در دلش به اعتماد به نفس که نه، بلکه به اعتماد به سقف سامان می‌خندید. غوغا با این حرف سامان دلش می‌خواست در افق محو شود و جامعه بدرد و سر به بیابان بگذارد.

– عجب، خوش به حالت که خوشگلی!

– می‌دونم ممنون؛ البته بگم‌ها شما هم خیلی خوشگلید.

– تشکر.

غوغا بی‌توجه به نگاه خیره و لبخند دندان‌نمای سامان رویش را به سمت کتاب درون دستش چرخاند. آرام اسم زیبای کتاب را زیر لب زمزمه کرد:

– یک فنجان آرامش و تمرین نیروی حال و مراقبه... اومم باید جالب باشه.

جلد زیبا و براق سبزیسته‌ای کتاب را باز کرد و در صفحه ی ده، جمله‌ای را دید که عجیب بر دلش نشست؛ آن‌چنان که رو به سامان کرد تا برای او هم بگوید.

با دیدن سامان که با دهانی باز و نگاهی مات‌شده او را می‌نگریست. معذب کمی جابه‌جا شد و گفت:

– ببین چی نوشته داخل این کتاب، واقعا عالیه.

سامان با صدای غوغا از نگاه شیفته‌اش خارج شد و دهانش را جمع کرد و گفت:

– ها؟ یعنی بله چی گفتید؟

- میگم این مطلب رو گوش بده.

سامان سرش را تکان داد و منتظر به او نگاه کرد که صدای لطیف دخترک گوش او را نوازش کرد.

- گاهی آموخته‌هایم را همچون حربه‌ای برای رنجاندن دیگران به کار می‌گیرم؛ از خویشتن خویش بتی می‌سازم و غافل از آنم که تا همین دیروز تندیس آشفتگی بوده‌ام.

سامان طوری او را نگاه می‌کرد که انگار دارد مسائل سخت فیزیک را برایش توضیح می‌دهد.

همانند گنگ‌ها سرش را تکان داد و در حالی که هیچ‌چیز آن جمله نفهمیده بود؛ لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- اه چه جالب، چه قشنگ و پرمفهوم؛ حالا کی همچین حرفی زده؟

- عرفان خزائی. بیا این کتاب برای تو مطمئنم خوشت میاد؛ قشنگ نوشته شده.

- علیک السلام غوغا خانم، می‌داشتی سال دیگه همین موقع می‌اومدی؛ اصلا چه کاریه نمی‌اومدی.

آرام نفشش را بیرون فرستاد و لبخندی با آرامش زد و گفت:

- ببخشید رعنا جان، با جاوید که باشم زمان از دستم در میره. راستی اون چیه رو سرت؟ پلاستیکه؟

- نخیر رنگ کردم خیر سرم. مردم میرن بلوند و شرابی و بژی می‌کنند؛ اون وقت واسه دل اون پیرپسر

باید برم پرکلاغی کنم؛ که چی؟ آقا فقط از خانم‌های شرقی خوشش میاد. میگم حالا خوبه چشمام

مشکیه، وگرنه باید می‌رفتم اینا رو هم رنگ می‌کردم.

غوغا خنده‌ای به لحن بامزه رعنا کرد که باعث حرص بیشتر رعنا شد.

- هرهر رو آب بخندی؛ تو هم قراره اون موهات رو مشکی کنی گل من.

دخترک یک لحظه ماتش برده بود. درست است که از بلندای موهایش بیزار است؛ اما او عاشقانه رنگ موهایش را دوست داشت.

- چ. چی میگی رعنا؟! یعنی چی آخه؟

رعنا بی حوصله کمی سرش را خاراند و گفت:

- چه می‌دونم والله شعله گفت؛ آخه نمی‌فهمم دیگه چرا تو رو داره وارد بازی می‌کنه؛ مهره اصلی که منم. این شعله هم عقل تو کله‌ش نیست خداروشکر.

- نمی‌فهمم چی میگی! بازی چی؟ مهره‌ی اصلی چی؟ آقا خو من نمی‌خوام موهام رو رنگ کنم؛ رنگ خودشون رو دوست دارم.

رعنا پلاستیک روی سرش را مرتب کرد و گفت:

- مگه دست خودته بچه جون، وقتی می‌گم باید رنگ کنی باید رنگ کنی. یه طوری بغ کرده انگار دیگه موهاش رشد نمی‌کنن. خوبه والله.

- من موهام رو رنگ.. ن. می. ک. نم.. حرف آخرم والسلام!

رعنا در حالی که سر غوغا را می‌شست همان‌گونه هم با لبخند گفت:

– ای بابا حالا انگار چی شده، یه رنگی زدی موهات رو ها؛ کچل که نکردی. اه جمع کن قیافهت رو، لب و لوچه‌اش رو نیگا؛ عین بچه‌ها.

غوغا با اخم غرید:

– من بچه نیستم.

– اه اگه نیستی پس این رفتار بچه‌گونه‌ات واسه چیه؟!

غوغا دگر جوابش را نداد؛ می‌دانست یک و به دو کردن با رعنا هیچ فایده‌ای نخواهد داشت.

از دار دنیا همین رنگ موهایش برای زیبایش ارزشمند بود که او را هم به لطف رعنا از دست داد.

بدجور حرصش گرفته بود؛ آن چنان که نفسش سنگین شده بود و درون دلش بدطور آتش شعله می‌کشید. آن چنان که وقتی رعنا رفت تا برایش سشوار بیاورد، از داغ دل خودش با قیچی فلزی روبرو در یک حرکت ناگهانی، موهایش را در دستش پیچاند و بعد...!

تمام شد. آن طره‌های ابریشمی خرمایی‌رنگش را که حال مشکی شده بودند نابود کرد. گیسوانی که می‌توانست دل هزاران، هزار نفر را با آن ببرد؛ اما او... تماشش کرده بود، وسیله‌ی طنازی‌اش را.

نگاهش در آینه به خودش افتاد. دخترکی که از بدو ورود معصومه نام داشت با موهای خرمایی‌رنگش و آن چشمان سبزی که عجیب به پوست صورتش می‌آمد؛ ولی حال چه؟ دخترکی در آینده وجود داشت که تقدیر و روزگار او را غوغا کرده بود. حال او غوغا بود؛ با همان چشمان سبز، اما سرد و بی‌حس. با همان پوست سفید، که بیشتر اوقات می‌گویند رنگ‌پریده؛ اما با یک تفاوت عظیم. او غوغایی با موهایی کوتاه و پرکلاغی بود که عجیب تضاد زیبایی به او داده بود.

– هیع خاک به سرم، دختره‌ی بیشعور چه غلطی کردی؟ وای خاک تو خلت کنن با این کارات.

رعنا نمی‌فهمید! گاهی وقت‌ها که دخترک دنیا به رویش تنگ می‌شود حالش دست خودش نیست؛ دقیقا مثل حالا.

چشمانش درشت شده بود و رگه‌های قرمزی در سبزی چشمانش عجیب او را یک فرد عصبی نشان می‌داد.

– همینکه که هست؛ موهای خودمه اختیارش رو دارم؛ مشکلیه رعنا خانم؟

رعنا مات و متحیر او را می‌نگریست. فکرش را نمی‌کرد آن دخترک مظلوم و سر به زیر که بار اول آن‌چنین دلش به حالش سوخت، حال با این سردی و گستاخی او را بنگرد و با تمام سرکشی پاسخ تند و تیزی را مهمان او کند. او واقعا، آن دخترک معصومه نه، بلکه غوغا نام را نمی‌شناخت.

– واه واه زبون در آوردی واسه من. اصلا به من چه، هر کاری دلت می‌خواد بکن، ایش، بی‌شعور.

غوغا پشت چشمی برای او نازک کرد و رخت و خوابش را بر زمین انداخت و خیره در چشمان کلافه رعنا گفت:

– می‌خوام بخوام؛ خسته‌ام.

رعنا نفسش را از حرص بیرون فرستاد و همان‌گونه غرغرکنان گفت:

– بسم الله، خدا کنه جن‌ها ولت کنن تا فردا شب.

غوغا بی‌توجه به او روی رخت خواب در اتاق تاریک نشست. زانوانش را بغل زد و به روبرو خیره شد.

فردا قرار بود او به یک مهمانی برود؛ آن هم نه یک مهمانی ساده و عادی، یک مهمانی که جزء کار او محسوب می‌شد. شعله گفته بود دگر نه؟ یک خانه‌ی نقلی که در تراسش یک گلخانه کوچک باشد که هر روز به عشق آن از خواب بیدار می‌شود. برای جاوید نابغه‌اش پول پس‌انداز کند و تا می‌تواند با او وقت بگذراند. اه راستی یادش رفته بود؛ او حال یک شناسنامه دارد؛ یک اصل و نسب. او غوغا بود؛ غوغا فریدون. می‌توانست درس بخواند و برای خودش یک کار درست و درمان به پا کند. آره دیگر خودش است. شعله گفته بود هزینه‌ی همه‌ی این‌ها فقط یک مخ‌زدن و ریختن چهارتا عشوه‌ی خرکی است؛ به قولی تیری در خاموشی.

رعنا در حالی که موهای مشکی پرکلاغی‌اش را جلوی آینه شانه می‌کرد، به این می‌اندیشید که چرا تاکنون آن دل صاحب‌مرده‌اش برای فرد بی‌مسئولیتی به نام نکیسا تپش می‌گرفت. البته حال هم نمی‌شد منکر آن تپش شیفتگی شد؛ ولی خب رعنا بود دگر، آدمی که دلش می‌خواست رعنا نباشد؛ اما...

– یالله یالله پاشو دختر، لنگ ظهره، باید حاضر شیم ها.

غوغا با صدای رعنا اخمی کرد و پتو را روی سرش کشید و دوباره چشمانش را بست. آخر چه‌گونه باید به رعنا می‌گفت تا صبح را به خوشبختی و آینده‌شان فکر کرده است.

– بذار یک لحظه بخوابم.

رعنا غرولندی کرد و با صدای تیزش گفت:

– وای بچه بلند شو دیگه اه... من که نمی‌تونم تا شب هم خودم و خودت رو حاضر کنم و هم شعله رو.

غوغا با بد اخمی پتو را کنار زد و رو به شعله گفت:

- آخه کی برای مهمونی شبونه از صبح حاضر میشه؛ نکنه این جا مهمونی وسط ظهره؟

رعنا نیمچه اخمی تحویل غوغا داد و گفت:

- ای بابا عجب گیری کردم ها!

رعنا خم شد و دستی به صورت غوغا کشید و متعجب لب زد:

- تو اصلاح نکردی؟

سریع آستین لباس دخترک را بالا زد و با دیدن موهای بور دستهایش تعجبش بیشتر شد.

- وای نگاه کن تورو خدا، حتی موها دستاش رو هم نزده.

غوغا با غیظ دستش را از دستان رعنا خارج کرد و گفت:

- اه اذیت نکن رعنا.

- نه چ، پس تا آخر شب کار داریم. ای کاش زودتر بیدارت می کردم.

غوغا با حالت گریه از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

- رعنا لطفا زیاد آرایشم نکن که عین زن بزرگ ها بشم؛ باشه؟

رعنا با دقت خط چشم آبکی را بر پشت پلک های دخترک کشید و آرام لب زد:

- اوهوم.

کارش که تمام شد، به سراغ لنزهای طوسی رفت.

– وای رعنا نه، من لنز نمی‌زنم.

رعنا که دگر از غرهای دخترک تاکنون عصبی شده بود، پلک‌هایش را محکم بر روی هم فشار داد و با صدایی فریادگونه گفت:

– وای غوغا غوغا. بسه دیگه اعصابم رو خرد کردی؛ هی این کار رو بکن این کار رو نکن. اه دختر بذار کارم رو بکنم. موهات که الحمدالله رفتی گند زدی بهشون؛ حداقل بذار یه آب رنگی رو اون ریختت بریزم. ایش!

به دختر در آینه که آن پیرهن ماکسی مشکی ساده او را ساده‌تر و معصوم‌تر از هر وقت دیگر کرده بود نگاه کرد. چشمانش به روی طوسی نگاه در آینه خیره شد. لب‌های صورتی‌رنگش بی‌اختیار به پوزخندی تلخ زینت داده شد. دستی در موهای اتوکشیده‌اش که رعنا با سرزنش درستشان کرده بود کشید. یقین داشت او امشب ساده‌ترین فرد مهمانی خواهد بود.

باید اعتراف می‌کرد نیمی از زیبایی‌اش را به خاطر لنز طوسی‌رنگ از دست داده است.

رعنا پیرهن کوتاه و جلو بازش را با کفش‌های سفیدرنگش ست کرد. رژ خونینش را بار دیگر تجدید کرد و بـوسه‌ای در آینه برای خودش فرستاد. به سمت غوغا رفت و گفت:

– هی غوغا چه‌طور شدم؟

نگاهش را از آینه گرفت و به رعنا دوخت و متعجب گفت:

– لباست خیلی باز نیست؟ آرایش‌ت یه کم غلیظ نیست؟

– هه، نه باو. باید خودت ببینی با چه آرایش و تیپ‌هایی اون جا طنازی می‌کنن. من که در برابرشون هیچم. خب بریم؟

غوغا تک خنده‌ای کرد و گفت:

– پس شعله چی؟

– شعله خانم کلاسش به ما نمی‌خوره. رفته آرایشگاه از همون جا میاد.

– یعنی قراره ما با این سر و وضع با تاکسی بریم؟

رنا لحظه‌ای نگاهش را به دخترک دوخت و آرام لب زد:

– نه، نکिसا میاد دنبالمون.

غوغا از این لحن و صدای جدید رنا ابرویی بالا انداخت و به سمت مانتوی حریری که رنا به روی تخت برایش حاضر کرده بود رفت.

– اوهوم این طوری بهتره؛ ولی رنا جان آرایش خیلی زیاده؛ یقه‌ی لباس هم خیلی بازه.

رنا اخمی مصنوعی کرد و گفت:

– تو کاریت نباشه بچه‌جون.

غوغا شالش را روی سرش گذاشت و شانه‌ای بالا انداخت:

– اصلا به من چه.

با بلندشدن صدای آیفون، رعنا هول زده از اتاق خارج شد و همان گونه گفت:

- وای من حاضر نشدم؛ نکिसا هم اومد.

غوغا لبخندی محو زد و آرام آرام به سمت افاف رفت و جواب داد:

- آقا نکيسا يه چند لحظه صبر کنيد؛ الان رعنا حاضر ميشه ميائيم.

کمی بعد، صدای مردانه‌ای به گوش دخترک رسید:

- من حوصله‌ی صبر کردن ندارم، يه کم زودتر؛ در ضمن نکيسا خونه‌ست.

دخترک متعجب از لحن تند و خشن مرد با استرس گوشی را گذاشت و لبانش را تر کرد.

- خب من حاضرم بریم. نکيسا نيومد بالا؟

- نکيسا نبود، يه آقای ديگه بود.

رعنا تغيير رنگ داد و زیر لب عصبی زمزمه کرد:

- آه لعنتی؛ طوفان لعنتی!

رعنا چراغ‌ها را خاموش کرد و به سمت قفل کردن در رفت.

حياط را که رد کردند، با دیدن سانتافه‌ی مشکی رنگ فهمیدند که ماشینی که قرار است آن‌ها را ببرد همان اتومبیل مشکی رنگ است.

رعنا نفسش را با حرص بیرون فرستاد و به سمت ماشین رفت. اصلا دلش نمی خواست جلو بنشیند؛ اما مجبور بود؛ چون اگر نمی نشست بساط دعوا و تیکه پراندن را برای طوفان باز می کرد و اعصاب خودش را خرد.

دخترک در صندلی عقب جای گرفت و مشامش از بوی خوش عطر مردانه لجند پر شد. او عاشق این عطر ارزان قیمت مردانه بود؛ عطری که همیشه از داشتنش فقط حسرتش را داشت. به صندلی های چرم و راحت سانتافه تکیه داد و با صدای لطیفش آرام گفت:

- سلام.

رعنا که از بدو ورودش سلام نکرده بود و طوفان بی اهمیت به حضور او مشغول فرستادن مسیج بود، با صدای لطیف دخترک و بوی آشنای یک فرد صحنه ای اتفاقی، باعث شد او سر بلند کند و از آینه جلوی ماشین نگاهش را به چهره ی غوغا بدوزد. انتظار یک نگاه سبز و چشمانی معصوم را داشت. عجیب بود؛ اما با دیدن چشمان طوسی اخمی به چهره اش آمد و با دیدن موهای بیرون زده از شال غوغا که مشکی بودنشان روی شب را هم کم کرده است، اخمش بیشتر شد و با صدای محکم و رسایش پاسخ داد:

-علیک.

پوزخند صدا دار رعنا، تشدید کننده ی اخم طوفان بود. طوفان با خود اندیشید که این دختر جدید زیادی ساده است و هیچ زیبایی جذب کننده ای برای سیاوش ندارد؛ اما به جایش آن رعنا ی نادان تا جان داشت و دستش کار می کرد خود را آرایش کرده بود.

طوفان هیچ وقت کنجاوی نمی کرد؛ نه سوالی می پرسید و نه به سوالی توجه می کرد؛ اما نمی دانست چرا دلش می خواست پیرسد آن دخترک چشم سبز که گیسوان خرمایی اش در عالم بی هوشی آن جولان می داد کجاست؛ اما مثل همیشه دم فرو بست و بدون حرفی با اخم همیشه اش ماشین را روشن کرد.

در بین راه نه طوفان نگاهی به رعنا انداخت و نه رعنا حرفی زد. با سواره‌ای از سکوت به مقصدشان رسیدند. از اتومبیل که خارج شد، از دیدن آن در آهنین بزرگ و بلند لرزی ناخودآگاه به تنش رخنه کرد.

او باید می رفت. حتی اگر در گناه و نجاست غرق شود. او جهنم را برای خودش و بهشت را برای جاویدش خواسته است. چه فرقی می کند جهنم زمین یا آسمان؛ چرا که او به خاطر عزیز جانش آتش می شود و خاکستر.

– اه بیا دیگه.

با صدای عصبی و خشمگین رعنا، اخم‌های طوفان شدید در هم رفت و غوغا تکان کوتاهی خورد.

آرام پشت رعنا هم قدم شد.

طوفان بار دگر نگاهش به اندام کشیده و زیبای دخترک افتاد. آن دختر با آن چشمان عجیب طوسی بسیار برایش آشنا بود؛ اما هر چه فکر می کرد ذهنش به فردی ختم نمی شد.

دخترک با ورودش به باغ یه لحظه کپ کرد. حق با رعنا بود. آن‌ها در این جا حکم یک قدیسه را داشتند؛ به خصوص دخترک ساده که رعنا از دستی او را چنین بی آرایش و آلایش به مهمانی رانده بود.

آب دهانش را محکم قورت داد و بی اراده دست رعنا را گرفت. نگاه طوفان به دست دخترک خیره شد و نتیجه آن نگاه، پوز خندی بیش نبود.

دخترک که نگاهش به استخر افتاد، کمی متعجب شد که چرا باید یک استخر به آن بزرگی در این مهمانی هسته‌ی حیاط قرار گیرد.

سرش را پایین انداخت. بدجور معذب بود. بوی دود و مشروب و هزاران هزاران نگاه خارج از عرف، او را سر به گریبان انداخته بود.

– به به رعنا گلی.

با صدای نکिसا سرش را بالا آورد و به شعله و نکيسا دوخت که چه‌گونه بر صندلی‌های راحتی لم داده بودند.

رعنا اما دلش سلام نکيسا را نمی‌خواست. خواسته‌ی زیادی نبود که حداقل یک لحظه مات رعنا‌ی سرخاب و سفیداب شده بشود یا آن لبخند مسخره را جمع کند و به جای سلام کردن به او بگوید که قشنگ شده است. خواسته‌ی زیادی بود آیا؟ آری، احساس خرج کردن آن هم از نکيسا خواسته‌ی زیادی بود؛ خیلی زیاد!

– سلام. هووف، چه‌قدر شلوغه.

– اوهوم.

نکيسا یک لحظه نگاهش به دخترک افتاد و لبخند از لبانش کنار رفت. او زیادی ساده بود و زیبایی خاصی برای جذب سیاوش نداشت. اخمی کرد و رو به رعنا گفت:

– غوغا چرا این‌طوره؟!

شعله هم از بدو ورود نگاهش فقط به سادگی دخترک بود.

– چه طوریه مگه؟ خیلی هم عالیه. اِه غوغا، بیا بشین دختر.

علت ایستادن دخترک، تنهای جای خالی کنار نکिसا بود.

رعنا از دستی، جلوی نکيسا نشسته بود تا تسلط بیشتری بر رفتار او داشته باشد.

غوغا آرام کنار نکيسا جای گرفت. نکيسا که عصبی داشت آب معدنی را قورت می داد، با به مشام رسیدن بوی عطر دل انگیز دخترک، لحظه ای تعلل کرد.

– رعنا چرا این قدر ساده درستش کردی؟ این چه لباسیه تنش؟ با چادر می اومد که بهتر بود.

با صدای شعله، رعنا نیمچه اخمی کرد و گفت:

– وای شعله جون، تورو خدا بیخیال؛ خیلی هم خوشگل شده، فقط چشم بصیرت می خواد گل من.

شعله سرزنشگرانه سرش را برای رعنا تکان داد و عصبی زیر لب زمزمه کرد:

– خراب کردی رعنا، آه!

بی حوصله پشت چشمی برای شعله نازک کرد و با لبخند رو به نکيسا گفت:

– عشقولیم کجاست پس؟ نمی بینمش!

نکيسا با حرص نگاهش کرد.

– نه اینکه شما سر وقت اومدید؛ عشقولیتون الان پیش سلطانیه.

رعنا لبخند دندان نمایی زد و گفت:

– عزیزم حرص نخور؛ ریش‌ها می‌ریزه. الان خودم میرم سیاوش جون رو از چنگ سلطانی در میارم؛ به من میگن رعنا گلی‌ها!

شعله با آرنجش ضربه‌ای به رعنا زد که لبخند از لبان رعنا کنار رفت و لبانش آویزان شد.

– اه شعله، ایش!

رعنا تعلل را جایز ندانست و با دو از جایش بلند شد. لباس چسبانش را کمی پایین‌تر کشید و یقه‌ی لباس را بیشتر باز کرد و دستی در موهایش نشاند و از میز دور شد.

نکیسا که تمام حرکاتش را زیر نظر داشت لب زد:

– هه، انگار برا همین کار ساخته شده.

مطمئناً رعنا اگر بداند نکیسا پشت سرش چه گفته است، تمام مجلس را به آتش خواهد کشاند.

نکیسا بار دگر از بطری آب خورد و از جایش بلند شد.

در هنگام عبور غوغا به مبل چسبید تا با او برخورد فیزیکی نداشته باشد.

نکیسا که نگاهش به خیرگی نگاه غوغا بر خالکوبی‌های دستش افتاد، لبخندی زد و سری تکان داد و راهش را به سمت یار دیرینه‌اش، طوفان، کج کرد.

– واقعا نمی‌فهمم، این رعنا هدفش از این کارها چیه؟

نگاهش را خیره به شعله کرد و گفت:

– شعله خانم، کدوم کارها؟

شعله لحظه‌ای به او چشم دوخت و محکم لبانش را روی هم فشار داد.

_هیچی.

غوغا متعجب او را نگاه کرد که شعله از جایش برخاست.

- من میرم دستشویی و میام باشه؟ از جات میلی‌متری تکهون نخوری‌ها.

دخترک سری تکان داد و شعله با لبخند از او دور شد.

با رفتن شعله، نگاهش را به مجلسی که در یک خانه باغی به راه افتاده بود انداخت. با لذت به لباس‌ها و میکاپ‌های دختران و زنان نگاه می‌کرد و از دیدن برخی شگفت‌زده و برخی دیگر متعجب و متاسف می‌شد.

نگاهش را با حیرت از پیست رقصی که دختران و پسران آن برای یکدیگر خودنمایی می‌کردند؛ گرفت و به میز خودشان سوق داد.

گلویش خشک شده بود و آب دهانش داغ. از تشنگی زیاد، گلویش به چسبندگی و خارش افتاده بود. با دیدن دو بطری آب معدنی خالی روی میز، دلش می‌خواست گریه کند. او واقعا تشنه بود و چه کسی تشنگی او را درک می‌کرد؟

با دیدن خانم نسبتا جوانی که کت و دامن سورمه‌ای و زیبایی به تن داشت و برای میز جلویی در لیوان‌های پایه‌بلندی نوشیدنی سفیدرنگی که عجیب به رنگ آب حیات او بود گذاشت. لبخندی محو زد. فقط یک آدم که در اوج گرما و عرق‌ریزان محیط است و نفسش از تشنگی گرفته می‌تواند این لبخند محو را درک کند.

همان خانم داشت از کنارش رد می‌شد که سریع دستش را به او رساند و متوقفش کرد.

– ببخشید خانم، میشه یه لیوان آب به من بدید؟

زن که از صدای بلند و هیاهوی باغ متوجه حرف دخترک نشد، یکی از همان جام‌های در سینی‌اش را به روی میز او گذاشت و بی‌حوصله از او دور شد.

غوغا شانه‌ای بالا انداخت و از تشنگی زیاد یک نفس همه‌ی محتوای لیوان را سر کشید.

یک لحظه چشمانش از سوزش گلویش درشت شد. با تعجب لیوان را جلوی چشمش گرفت و کمی بو کرد؛ ترسیده زیر لب زمزمه کرد:

یا خدا، اینکه آب نیست.

برای یک لحظه چشمانش حرکت کرد. به سمت مردی که از همان جام و محتوای او در بر داشت که چگونه مستانه می‌خندید یا زنی که با همان جام چه‌گونه خمار و بی‌حال است.

مغزش کار کرد. او یک ممنوعه را نوشیده بود.

حس گرمای تنش و سنگیتی سرش داشت او را دیوانه می‌کرد. شعله قرار بود زود بیاید؛ اما حال حدود یک ساعت است که نیامده. نه از رعنا خبری هست و نه از نکیسا. باید آنان را پیدا می‌کرد تا برای حال او چاره‌ای بجویند.

از جایش که بلند شد، متوجه سنگینی و سستی تنش شد. سرش بدجور درد می‌کرد. برای بار اول آن هم یک نفس واقعا سنگین بود. تلوخوران خودش را به میان جمعیت میراند. چهره‌ها را تار می‌دید و یا بعضی‌ها را جاوید.

کسی به او و حالش توجه نمی کرد. عصبی موهایش را چنگ زد؛ نمی فهمید اصلاً کجاست و چرا ایستاده است؟ نفسش داغ و بدنش پر حرارت شده بود. معده اش بدجور پیچ و تاب می خورد.

با کشیده شدن دستش از پشت، بی حال به عقب برگشت و نامتعادل در آغوشی که مملو از عطر لیچند بود فرو رفت.

چشمان تارش را به سیاهی چشمان مرد مقابلش انداخت. برایش آشنا بود؛ ولی مغزش به یاری اش نشتافت.

– آه ولم کن.

– وایسا ببینم تو چرا این طوری هستی؟ مست کردی؟

کلمات مخاطبش گنگ بود یا او مغزش تعطیل شده بود.

– م... من آب... ب خواص... تم؛ ولی نه... بود.

طوفان هوفی کرد و لبانش را گزید. لازم به اعتراف نبود کاملاً مشخص است که دخترک مست کرده، حال چه از عمد و چه از سهلش هم بماند.

بازوانش را فشرد.

– دختره ی احمق، راه بیفت.

با قدم های محکم و سریعش دخترک بی حال را به دنبال خودش کشاند.

– ه... ی عوضی، آروم... تر.

طوفان از عصبانیت توهینی که شنیده بود؛ دستش را محکم فشار داد که آخش در آمد:
- آخ نکن.

وارد سالن شدند. سالن عجیب خلوت بود و به جز اندکی زوج که در حال معاشقه بودند، افراد دیگری دیده نمی شد.

غوغا را با خشونت به روی مبل پرت کرد که دخترک بر تمام مبل ولو شد. غوغا حرف های نامفهومی را زیر لب زمزمه می کرد که تمسخر طوفان را به دنبال داشت.

نگاهش یک لحظه به موهای او افتاد. زیادی مشکمی بود و به پوست سفیدش می آمد. ناشیانه کوتاه شدن موهایش برایش جالب بود.

با بلند شدن صدای موبایلش دست از نگاه کردن برداشت و همان طور که موبایل را از جیبش خارج می کرد رو به یک خدمه ی در حال عبور گفت:

- سه لیوان بزرگ آب یخ سریع بیار.

- چشم.

دکمه ی اتصال را زد و صدایش را صاف کرد:

- الو بله نکیسا.

- کجایی تو؟ دو ساعت دارم دنبالت می گردم.

– این دختر، همراه رعنا، به جای آب مش –روب خورده، اومدیم تو سالن، بدجور مست شده؛ تو نگران نباش کارش رو را میندازم و میام.

–عجبا، از در و دیوار قربونش برم برامون دردرس میاد. اون رو ول کن، سریع بیا.

– گفتمت میام.

بعد از حرفش اجازه‌ای به نکیسا نداد و فوراً تماس را قطع کرد.

– بفرماید آقا.

با دیدن فردی که در یک سینی شیک را که سه لیوان بزرگ از آب همراه یخ در آن قرار داشت به بغل زده بود، بدون تعلل یک لیوان بر داشت و بالای سر دخترک بی حال قرار گرفت. آب همراه یخ‌های چهارخانه‌ای را با یک حرکت در صورت غوغا خالی کرد. برق از سر دخترک پرید و زن خدمه با چشمانی درشت او را نگاه می‌کرد. دخترک بیچاره هنوز از شک خارج نشده بود که لیوان آب یخ دوم به صورتش پاشید و باعث شد با جیغی از جایش بلند شود. حال نسبتاً مستی از سرش افتاده بود و کرختی و تعجب جایش را به او داده بود.

– هیچ معلوم هست تو داری چی کار می‌کنی؟

طوفان چشمان مشکی‌رنگش را به طوسی نگاه دخترک انداخت و جدی گفت:

– کار درست.

لیوان سوم را به دست گرفت و به سمت غوغا نگه داشت.

- بگيرش.

- ديوانه.

طوفان پوزخند محوی به دخترکی که از موهای کوتاهش آب همانند باران می آمد زد و هیچ نگفت.

غوغا لیوان را مردد گرفت. با رفتن طوفان یک نفس لیوان را سر کشید.

- آخیش.

دوباره جانی به او آمده بود و عقلی به کله اش. سرش را چرخاند و راه رفته طوفان را نگاه کرد. هنوز هم

بوی خوش عطر مردانه لجند در فضا مانده بود و او نتوانست جلوی نفس عمیق کشیدنش را بگیرد.

خودش را روی مبل پرت کرد و با انزجار چشم از زوج جوانی که در هم می لولیدند و از پله ها بالا می رفتند

گرفت و آرام زیر لب زمزمه کرد:

- دخترک جان، آرام باش؛ دنیا که این جور نمی ماند، پر از گناه و نجاست.

هنوز سرش درد می کرد و چشمانش سوز می داد. واقعا اشتباه بچگانه ای را مرتکب شده بود؛ اما خب

تشنه بود دگر؛ آدم تشنه فقط به رفع عطشش فکر می کند و بس.

لحظه ای چشمانش را بست تا حالت تهوع شدیدش بهبود یابد؛ اما با پیچش شدید معده و حس دقیق

مخلوط شدن محتوای معده اش فوراً چشمانش را باز کرد. دستش را جلوی دهانش گرفت و به دنبال

سرویس بهداشتی در آن خانه بزرگ می گشت.

با دیدن دختری جوان فوراً به سمتش دوید:

- دستشویی؟

دختر چشمان قهوه‌ایش را گرد کرد و بعد با دیدن رنگ پریده‌ی غوغا متوجه حرف او شد.

- ببین طبقه بالا، آخرش یه راهرو هست اون جا دستشویییه.

با حس بالا آمدن محتوای معده‌اش در گلویش، بدون تشکر و با آخرین سرعتش به سمت دستشویی دوید.

اوق که می‌زد، انگار تمام جانش را بالا می‌آورد. رگ‌های شقیقه‌اش با هر اوق‌زدن متورم‌تر می‌شد و صورتش سرخ و سرخ‌تر.

آبی به صورتش زد و بی‌توجه به نگاه متعجب زنی نفسی عمیق کشید و لحظه‌ای چشمانش را بست. بدبختی که شاخ و دم ندارد، دارد؟

بنگر به دخترک بدبخت که از بی‌کسی دنیا به‌خاطر تنها کسش شده است، تنهای تنها. آن هم در این مهمانی بزرگ و افرادی خارج از عرف. نه شعله به دخترک یتیم وفا کرد و نه رعنا که صفتش گلی است. او تنهای تنهاست؛ یک بدبخت به تمام معنا. یک دخترک مردنما. او بدون جاویدش غوغاست.

دستی به لباس پوشیده و مشکی‌اش کشید و آرام‌آرام از سرویس بهداشتی خارج شد و طول راهروی تاریک را می‌پیمود که با دو یا سه تا از چراغ خواب‌های قرمز تزیین شده بود.

با صدای نسبتاً بلند دادی سر جایش می‌خکوب شد و گوش‌هایش را تیز کرد. وقتی صدای پیچ‌هایی را شنید، با استرس به سمت صدا قدم گذاشت. چه می‌شود کرد. او یک دخترک نوجوان کنجکاو بود و وای بر یک آدم کنجکاو!

بار دگر صدای داد مردانه‌ای بلند شد. متعجب راهش را تندتر کرد. صدا از آن جا بود؛ آخرین و کنج‌ترین اتاق، آن جایی که چراغ راهرویش خاموش بود.

آرام انگشتان کشیده‌اش را به دیوار گذاشت و با دقت کمی سرش را به داخل اتاق کج کرد.

یک لحظه تمام بدنش یخ کرد و دستانش پر از عرق شد.

مردی بلندقد پشت به او یقه‌ی مرد دیگری را گرفته بود و با خشم چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد. شاید داشت او را فحش می‌داد و یا سرزنش؛ اما هر چه که بود صورت مرد بدجور پر از خون بود.

یک لحظه صدا واضح شد و صدای قلبش بلند:

– هه عوضی، حالا دیگه جاسوسی من رو می‌کنی؟ ها؟ از من عکس میندازی پدرسوخته؟ حالیت می‌کنم.

– آقا به خدا غلط کردم؛ گه خوردم تو رو خدا ولم کنید. خواهش می‌کنم!

نمی‌فهمید ماجرا از چه قرار است؛ اما خوب چهره‌ی ترسناک و عصبی مرد قد بلند را می‌فهمید و همین‌طور چهره‌ی غرق از خون و ترسیده‌ی مرد خواهش‌کننده را.

– به همین آسونیا نیست. گفته بودم از چیزیِ اِلا خـ یانت نمی‌سوزم و جزای سوختن من هم مرگه. گفته بودم یا نه؟

با دادش، غوغا چشمانش را بست و عرقی سرد از پیشانی‌اش پایین آمد. او دقیقا چه می‌خواست؟ داشت چه می‌کرد.

هدفش از مخفیانه گوش ایستادن و دیدن را حتی خودش هم درک نمی کرد. انگار مستی چند دقیقه پیش بر فرمان مغزش هم بدجور تاثیر گذاشته که از منطقی فکر کردن عاجز است.

با دیدن برق سرد اسلحه، دگر حواسش به التماس ها و ضجه های مرد صدمه دیده و فحاشی های خونسردانه ی مرد قذبلند نرفت. فقط و فقط به اسلحه ای نگاه می کرد که توسط دستان مردانه ای چیزی به جلویش وصل می شد؛ وسیله ای همانند صدا خفه کن معروف سریال های جنایی.

مغزش هنگ کرده بود و قادر به تصمیم گیری صحیح نبود. شاید به خاطر مستی چند ساعت پیشش فکر می کرد حال مست است و چشمانش به خاطر لنز اشتباه می بینید. هرچه که بود او به ناباوری و تعجب سجده کرده بود.

مرد قذبلند در یک حرکت آنی اسلحه را به روی قلب مرد بی نوا گرفت و بعد...

خون را دیده ای چه گونه است؟ غلیظ و قرمز، گاهی وقت ها هم گرم و روان؛ همانند رودخانه ای بی پایان. غوغا خون دیده بود؛ حتی خودش باعث و بانی خون چکیده شده از لب و بینی شیدا بوده است؛ اما چرا با دیدن این خون تمام بدنش لرزید. چرا کل وجودش ترسید؟ آن قدر چشمانش درشت شده بود که احتمال افتادن لنزها را زیاد می دانست.

تلوتلو خوران عقب رفت. با برخوردش به قاب عکس شیشه ای و ایجاد شدن یک صدای نسبتا کوتاه، جان از بدنش رفت و صدای قلبش بلندتر از قبل شد.

- کی اون جاست؟

دیگر نفهمید چه می‌کند. انگار منتظر همین صدای ترسناک بود تا مغزش به یاری‌اش بیاید. با آخرین سرعت می‌دوید. می‌خواست از آن‌جا دور شود. مرد که صدای دویدن را شنید با سرعت به سمت دخترک رفت.

دخترک می‌دوید و مرد پشت سرش.

– هی بهت میگم صبر کن. اه لعنتی، صبر کن عوضی!

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

با شنیدن صدای مرد پشت سرش سرعتش بیشتر شد. با آخرین توان از پله‌ها پایین پرید.

با دیدن درب خروجی ته دلش گرم شد؛ اما با صدای مرد پشت سرش دوباره یخ کرد.

– بهت میگم وایسا؛ احمق!

پنج قدم مانده بود به خروج از عمارتی که گناه در آن از خون بالاتر است. تنها سه قدم مانده بود به فرار از کنجکاو نادریست و جوانی‌اش.

یقه‌ی لباسش از پشت کشیده شد و چون انتظار رسیدن مرد قذبلند را نداشت، تعادلش را از دست داد که مرد دستانش را محکم دور او حلقه کرد و دخترک ترسیده را به خودش چسباند.

– وایسا ببینم دختره‌ی احمق؛ داشتی جاسوسی من رو می‌کردی؟ ها؟ تو هم دستت با نریمان تو به کاسه‌ست؛ آره؟ حرف بزن.

غوغا ترسیده بود و نگاهش در موهای مشکی مرد در گردش بود. لبانش از ترس نیمه‌باز بود و چشمانش درشت و درشت؛ ولی در آن لحظه یک چیزی را خوب دانست. که اگر حرفی نزند او هم باید مزه‌ی آن اسلحه همراه با صداخفه‌کن را بچشد.

– ... من داشتم رد ... ی شدم ... م... ن هیچی ندیدم.

مرد ابروهایش را بالا انداخت و چشمان مشکی وحشی‌اش را به طوسی مصنوعی نگاه دخترک دوخت.

– فکر کردی من خرم آره؟ ببین من رو، شیر از دستم فرار کنه؛ جنگل رو به آتیش می‌کشونم تا از عرش بخوره زمین و میفته تو چنگال من. هه، تو که دیگه یه موشی و این حرف‌ها رو نداری. حقیقت رو بگو، وگرنه خوب می‌دونی چه اتفاقی برات میفته.

در آن هجده سال زندگی‌اش این دومین ترس مهیب و سهمگین این هجده سال بود. او جانش را دوست داشت و عمرش را همین‌طور؛ اما فقط به خاطر جاوید. او باید زنده می‌ماند، حال به هر قیمتی. چه کسی او را درک می‌کند؛ جز یک آدمی که بوی مرگ تمام وجودش را پر کرده است.

– به خدا من جاسوس نیستم. اصلا من هیچی ندیدم.

مرد، دستانش را تنگ کرد که باعث شد کف دو دستان غوغا به سینه‌ی سفت او بچسبد.

هر که آنان را در آن وضع می‌دید، یقین می‌بست که دو زوج عاشقانه‌ی بیش نیستند و در ذهن هر رهگذر یک صحنه‌ی رمانتیک نقش می‌بست؛ غافل از اسیر پرنده‌ای در چنگال یک شکارچی.

– باشه بچه جون، گیریم که تو جاسوس نیستی؛ اما یک چیزی رو دیدی که نباید ببینی.

اشک به پشت پلک‌های غوغا جمع شده بود:

– به خدا قسم به هیچکی چیزی نمیگم؛ به جون جاوید. تورو خدا بذار برم!

لب‌های مرد کمی کش آمد و تفسیر آن لب‌های کش آمده از یک پوز خند و یا لبخند خارج شد.

– اه آقا سیاوش شما این جاییده؟ من کل باغ رو دنبالتون گشتم که، یه خبر می‌دادید خو.

با صدای رعنا نفس رفته دوباره به جانش آمد و لحظه‌ی ناب زندگی به سراغش.

سیاوش دستانش را کمی شل کرد؛ اما او را ول نکرد. رعنا اخم‌هایش را در هم کشاند و با حالت سرزنشگرانه‌ای گفت:

– اه آقا سیاوش؟

نکیسا اما درحالی که در کنار رعنا ایستاده بود در پوست خود نمی‌گنجید؛ اینکه بالاخره توانسته بود سیاوش مرموز را به دست یک زن به دام بیندازد؛ کار غیرممکن و نشدنی سال‌های تلاش خیلی‌ها. او بالاخره موفقش شده بود.

سیاوش دستانش را از دخترک جدا کرد. غوغا که انگار از تابوت مرگ بیرون آمده باشد، چشمانش برقی زد و خواست به سمت رعنا پرواز کند که دستان پر قدرت سیاوش به دور دست او گره خورد. غوغا ترسیده بود از نگاه رعنا و لبخند نکیسا، چرا که می‌دانست آن‌ها برایش ناجی نخواهند شد و باز خودش می‌ماند و خودش.

– ها چته؟ چه مرگته؟ یعنی من جرات ندارم از دست توی کنه یه لحظه راحت باشم؟

رعنا که هنوز به این طور حرف زدن های خودخواهانه و بی ادبانه ی سیاوش عادت نکرده بود، اخم هایش را در هم کشاند و دندان های درشت و سفیدرنگش را روی هم سایید. رعنا لب باز کرد تا حرفی بزند که صدای خوشحال نکिसا دهانش را بست:

– اه آقا سیاوش خان، راحت باشید این حرف ها چیه، من و رعنا فقط نگرانتون شدیم. راستی بذارید معرفی کنم.

نکيسا به سمت غوغا رفت و دست بر شانه اش گذاشت و رو به سیاوش گفت:

– ایشون غوغا خانم هستند؛ دختر خاله ی رعنا. مثل اینکه قبل از اینکه من معرفی کنم شما آشنا شدید؛ آره؟

سیاوش بدون نگاه کردن به هیچ یک، نگاهی تهدیدآمیز نثار غوغا کرد که باعث شد دوباره صدای قلب دخترک بلند شود.

رعنا که حسابی کفری شده بود، نفس سنگینش را بیرون فرستاد و به دست سرخ شده ی غوغا که اسیر دستان بزرگ سیاوش بود چشم دوخت. با خشم به طرف آن ها رفت و با زور دستان غوغا را از دست سیاوش آزاد کرد.

سیاوش اخم هایش را در هم کشاند و نگاه تیزش را به چشمان غوغا دوخت و دستش را نامحسوس روی لبانش به علامت هیس گذاشت و فوراً چشم از او گرفت و رو به نکيسا گفت:

– من با تو کار دارم؛ دنبالم بیا.

نکیسا کم مانده بود از خوشی به سجده در آید. آخر هیچ وقت هم کلامی اش با سیاوش بیشتر از پنج دقیقه نمی شد؛ چه برسد که سیاوش او را احضار کرده و کاری با او داشته باشد.

- دختره ی بی شعور، حالا دیگه زیر زیر کی کار می کنی؟ نگاه قیافه اش رو تو رو خدا؛ بگو ببینم داشتن چی کار می کردین که این طور رنگت پرید؟ ها؟

غوغا به چه فکر می کرد و رعنا به چه! دخترک داشت به خاطر کنجکاوی نادرستش جان می داد. داشت تصاویر رنگاورنگ آرزوهایش را سیاه می دید؛ بعد رعنا به او تهمت عشق بازی زده بود. آن هم با که؟ یک قاتل حرفه ای و به تمام معنا.

می ترسید نفس بکشد و از نفسش چیزی را که دیده است بفهمند و آن وقت آن چشمان وحشی سیاوش بود که او را می درید؛ این را مطمئن بود. آخ آن مرد بلند قد عجیب او را به یاد مردی می انداخت که وحشی چشمانش بوی مرگ را به او می داد.

رعنا را اگر می گذاشتی وسط مهمانی می نشست و زارزار گریه می کرد. خسته شده بود و از دلبری های بی نتیجه، بی توجهی های آشکار نکیسا و از همه بدتر از رفتارهای خودش، به ستوه آمده بود.

رعنا دخترک را به کنار شعله پرت کرد و حرصی گفت:

- بیا تحویلش بگیر؛ تو بغل سیاوش بود. باورت میشه شعله؟ اون وقت دو ساله من دارم عین سگ واسه سیاوش دم تکون میدم حتی یه تف هم ننداخته تو صورتم.

رعنا عصبی از آن ها دور شد.

شعله نگاهش به چهره ی سفید و ماتم زده ی دخترک افتاد:

– حالت خوبه دختر؟

غوغا آرام صورتش را چرخاند و چشمان ترسیده‌اش را به قهوه‌ای چهره شعله دوخت؛ لب‌های خشکش را تکان داد و آرام لب زد:

– حالم خیلی به مرگ نزدیکه.

شعله نیمچه اخمی کرد و گفت:

– چی میگی واسه خودت؟ یه کم بلندتر حرف بزن.

غوغا با استرس لب گزید و با صدای لرزانش پاسخ داد:

– ه. هیچی؛ حالم خوبه.

شعله بی تفاوت چشم از او گرفت و به رعنا در حالی که در گوشه‌ای با شخصی صحبت می‌کرد دوخت.

و چه کسی حال دخترک بی‌کس و کار برایش مهم بود؟ چه کسی رودخانه‌ی ترس پشت پلک دخترک را می‌دید؟

و شاید به قولی باید به چیزی که در میان وسعتی از بندگان به فراموشی سپرده شده است و خدایی که در این نزدیکی‌هاست، ایمان آورد.

از وقتی به خانه آمده بودند؛ فوراً به اتاق مشترک خودش و شعله پناه آورد و به بهانه‌ی خستگی جمع سه نفره‌ی شعله، رعنا و نکيسا را ترک کرده بود.

یک لحظه نگاهش خیره‌ی کاغذ دیواری کرم‌رنگ دیوار روبرویش شد. ماتش برد. نفسش گرفت و چشمانش درشت شد. از دیوار خون به تمام اتاق راه پیدا کرده بود و پشت سر آن، نگاه تهدیدگر چشمان وحشی مردی. خون از دیوار بر زمین می‌چکید. می‌چکید و می‌چکید.

که باورش می‌شد او شاهد است؛ شاهد یک گناه. یک ترس و یک خون. مطمئناً کسی باور نمی‌کرد که این دخترک معصوم شاهد یک قتل باشد؛ اما خب، دار دنیا است دگر.

او بوی مرگ را حس کرده بود؛ بویی که خون در آن نقش هسته را بازی می‌کرد و بی‌کسی جاوید حاشیه‌ی ماجرا. جدا از آن که جان عزیز است و همگان خود را فدای زنده‌ماندن خویش در این دنیا می‌کنند و از مرگ در همه حال فراری‌اند و فراری.

جاوید، اصلی مهم برای جنگیدنش به‌خاطر زندگی بود. سخت است ماجرای بی‌سنگینی کوه را در خود دفع کنی تا همانند قبل همه کس، تنها کست بمانی. آن هم نه هر ماجرای را.

غوغا اما سکوت می‌کند. به‌خاطر جانش که عزیز است. به‌خاطر جاویدش که تنها است. او سکوت می‌کند و همانند همه با مرگ می‌جنگد.

حال او بد خراب بود؛ اما آن سه نفر، صدای پیچ‌پچشان تمام خانه را پر کرده بود. خنده‌ی بلند نکيسا که سال تا سال به گوش هیچ احدی نمی‌رسید، دربردارنده‌ی حس‌های مختلف در جای به جای خانه شده بود. انگار که نه انگار دخترکی در همان حوالی، دارد جان می‌دهد و جان.

– هی دختر بلند شو؛ بیا کارت داریم.

صدای بی تفاوت رعنا، خنجری بر روح و روانش شد. درک نمی کرد این ناسازگاری رعنایی را که همیشه صفتش به اندازه‌ی یک گل بود. نمی دانست دوباره برایش چه خوابی دیده اند و وای بر غوغا که از خواب‌های این آدمیان بدجور حالش خراب است.

با دست‌هایی لرزان از جایش بلند شد و آرام آرام به سمت آن مبل‌های نشیمن سفیدرنگ قدم برداشت.

- چیزی شده؟

صدای سوالی غوغا با صدای ترکاندن آدامس خرسی نکिसا یکی شد. نکيسا لبخندی پت و پهن زد و با چشمانی درخشان رو به غوغا گفت:

- آره خیلی چیز شده؛ اونم چیزای خوب خوب.

و دخترک از چیزهای خوب خوبی که نکيسا را این چنین خوشحال کرده است، لرزید.

آب دهانش را محکم قورت داد و آرام گفت:

- چی؟!

نکيسا ابرویش را به سمت مبل تکان داد و پاسخ داد:

- بشین.

با استرس روی مبل نشست. هر چند که این چنین مبل‌ها از پر کاه هم نرم تر و راحت تر بودند؛ اما باز هم معذب بود.

– ببینید غوغا خانم، هنوز باورمون نمیشه که تونستی مخ اون سیاوش رو بزنی؛ ولی خب دست مریزاد داری دختر.

اگر بگوید می خواهم بمیرم، دروغ نمی گفت. آخر کدام مخ زنی؟ کدام ایولی؟ آخر یکی به او بگوید کدام سیاوشی؟

نکیسا بی توجه به حال دخترک ادامه داد:

– فردا شب میری خونه ش، برات یه لنزی خریدم که دورینه. حواست باید جمع جمع باشه؛ اون سیاوشی که ما می شناسیم خیلی تیزه. بین غوغا تو باید چشمت رو جای جای خونه ش بچرخونی تا ما بتونیم به همه جا دید پیدا کنیم. فهمیدی؟

اگر می گذاشتند، بلند می شد و سرش را محکم به دیوار می کوبید و زارزار به حال طعمه شدنش می گیرست. آخر که برای امشبش دگر بس بود، به خدا که بس بود.

رعنا نگاه پرغیظی به او انداخت و با لحنی پر از تحقیر گفت:

– نگاه تو رو خدا قیافه اش رو، حالا دوتا ماچ و بـ سوسه که این حرفا رو نداره. البته تو که این جور چیزا رو خوب بلدی غوغا خانم.

غوغا سکوتش داشت ویرانش می کرد و این همان شروع حالت های عصبی اش بود. به حالتی آرامشی قبل از طوفان.

از جایش بلند شد و با اخمی غلیظ رو به جمع گفت:

– نمی خوام؛ می فهمید؟ من.. نمی.. خوام.

بعد از زدن حرفش با دو به سمت اتاق رفت.

رعنا پوزخندی زد. لبخند از لبان نکيسا کنار رفت و رو به شعله گفت:

- این چی می‌گه برا خودش؟

شعله با اطمینان چشمانش را روی هم گذاشت و پاسخ داد:

- ولش کن مهم نیست. تو نگران هیچی نباش؛ خودم این دختر رو را میندازم. تو برو خونه استراحت کن
یه دوش بگیر اصلا هم به خودت استرس نده. فردا شب خودت یا طوفان بیاین دنبال دختره، ببرینش
پیش سیاوش اُکی؟

رعنا و نکيسا از اطمینان و جدیت شعله، میخ حرف‌هایش شده بودند.

نکيسا ابرویی بالا انداخت و رو به شعله گفت:

- پس غوغا با تو، باشه؟

پرده‌ی نازکی از احساس پشت پلک‌های غوغا جمع شده بود. هرچه قدر هم کم سن و سال و بی تجربه
باشد؛ اما طعمه بودن را درک می‌کند.

صدای در که آمد، برایش از رفتن نکيسا آیه‌ای شد.

نفسی عمیق کشید و لبانش را تر کرد؛ اما نگذاشت چشمان و صورتش تر شود.

شعله درب اتاق را باز کرد. پریز برق را زد و پتو را از روی سر غوغا کشید. با دیدن چشمان باز دخترک
گفت:

- باید باهم صحبت کنیم.

- خوابم میاد شعله؛ ولم کن.

شعله بی توجه به غوغا، تکیه‌اش را به دیوار داد و همان‌گونه گفت:

- نکिसا گفت اگه بتونی این کار رو خوب انجام بدی؛ بیست میلیون بهت میده. از خر کمتری اگه قبول نکنی.

نگاه غوغا به سمت چهره شعله رفت و متعجب گفت:

- بیست میلیون؟ راست میگی شعله؟!

شعله آرام پلک‌هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت.

ته دل دخترک لرزید. یک لحظه خنده‌ی قشنگ جاوید در حالی که در باغچه تراس خانه‌ی نقلی آرزوهایش بازی می‌کرد را تصور کرد. ته دلش لرزید. کسی که حتی یه هزار تومنی در جیبش ندارد، با شنیدن بیست میلیون پول حق دارد که بلرزد. آدم بدبخت که گناه یا بی‌گناه نمی‌شناسد.

نمی‌خواست بگوید؛ دوست نداشت که حرفی بزند؛ اما عقلش زبانش را باز کرد.

- باید چیکار کنم؟

شعله لبخندی پیروزمندانه‌ای زد. بی‌انصافیست؛ اما شعله، رگ خواب آدم‌های بدبخت را خوب می‌داند.

– کار خاصی قرار نیست انجام بدی، فقط یک جفت لنز رو می‌ذاری تو اون چشمای خوشگلت و کله‌ت رو دور تا دور خونه سیاوش می‌چرخونی. سیاوش از تو خوشش اومده؛ اگه خواست بهت نزدیک بشه، جفتک ننذاز.

غوغا مات حرف‌های شعله شد. سرش به غوغا نزدیک کرد و با لبخندی مرموز گفت:

– ماموریتت فقط پیدا کردن جای گاوصندوق‌های سیاوشه. حالا اون وسطاش یه کم شیطونی که عیبی نداره هوم؟ می‌دونم برای تو سخته؛ اما قبول کن شدنیه.

حرف‌های شعله همانند پتک دانه‌دانه بر سرش کوبیده می‌شد. هر کس که نمی‌دانست، خودش که می‌دانست؛ سیاوش از او خوشش نیامده و فقط فقط برای زجر دادن و کشتنش پا پیش گذاشته است؛ اما هر چه که بود؛ بیست میلیون پول، همراه با چشمان سبز جاوید به میان بود. شاید احمقانه باشد؛ اما تیری در تاریکی قبول کردن است.

– می‌خوام، فردا صبح برم دیدن جاوید.

شعله خنده‌ای کرد و گفت:

– باشه؛ حالا انگار می‌خواد بره پای چوبه دار.

شعله به تمسخر مرگ را برایش خواند؛ اما خودش می‌داند که این تیری که در تاریکی رها خواهد کرد. بی‌تردید، آخرش به همان مرگ ختم می‌شود. دیدن عزیز جان قبل از مرگ حق قربانی است دگر، نه؟

از ماشینی که شعله برایش دربست کرده بود، پیدا شد. خیلی حقیرانه بود که حتی پول تاکسی‌اش را یک غریبه بدهد؛ اما خب، زندگی است دگر.

مانتوی مشکی نسبتا بلندش را مرتب کرد و نفسی آسوده کشید. دلش داشت برای لحظه‌ای بوسیدن آن لپان گوشتی و سرخ جاوید پر می‌کشید. لبخندی محو زد و درب آهنین را محکم کوبید. آفتاب سر ظهري مستقیم به کله‌اش می‌خورد و او را کم‌طاقت می‌کرد. با حرص بیشتری درب را کوبید. در آهنین با صدا و آهسته باز شد. با دیدن قد کوتاه دخترکی که قاشق زردی به دست چپش بود و لباس‌های کهنه و و پاره‌ای به تن داشت، متعجب شد. شاید شش‌سالی را سن داشت یا شاید کمتر یا اینکه بیشتر؛ هر چه که بود کودکی بیچاره را نمایان می‌کرد.

محکم آب دهانش را قورت داد و سریع گفت:

- سلام خوبی کوچولو؟ جاوید رو بگو بیاد مرسی.

دختر دست دیگرش را بر کمرش زد و اخمی بر چهره‌اش نشان داد و پاسخ داد:

- سلام خوبم. شما ساعتت رو یه نیگا بنداز آبجی، الان اوج کارکردنشونه‌ها؛ از مرحله پرتی.

ابروان غوغا با تعجب بالا رفت و متعجب از لحن و صحبت‌های کودک گفت:

- الان که ساعت یازده ظهره. یعنی این جا نیست؟

دخترک هوفی کشید و با همان اخم گفت:

- من غدام رو گازه، باید یه همی بهش بزنم؛ بیا دنبالم.

پشت سر کودک به راه افتاد و خانه‌ی سوت و کور را از نظر گذراند. یک انباری که نیمی از سقفش با پلاستیک‌های خرابه پوشیده شده بود و یک گاز رنگ و رو رفته‌ی دو شعله که نام گاز را به خود گرفته بود. یک آشپزخانه را به نمایش گذاشته بود.

کودک با ادعای بزرگانه، چهارپایه استیل را رو به روی گاز گذاشت و روی آن قرار گرفت. با مهارت خاصی با آن دستان کوچکش، غذای درون قابلمه‌ی سیاه‌رنگ را بهم زد.

غوغا مات و متحیر او را می‌نگریست. وضعیت این بچه‌ها از کودکان پرورشگاه فوق‌العاده وخیم‌تر بود. شاید به نحوی باید می‌گفت که این کودکان زودتر بزرگ می‌شوند؛ بیشتر درد می‌کشند و دیرتر می‌خندند. این کودکان را به اسم‌هایی ملقب کرده بودند که بارها و بارها شنیده بود و با ورودش به شیراز علناً با چشم دیده بود. «کودکان کار» اصلاً برایش جای سوال داشت که چرا اسمشان را کودک گذاشته‌اند! مگر کودک شش‌ساله برای چندین تعداد غذا درست می‌کند یا پسرک هشت‌ساله آن قدر کار می‌کند تا بشود به رگ غیرتش تکیه زد. آخر مگر به کودک‌کی که کودک‌کی نمی‌کند، می‌شود در این جامعه لقب کودک داد؟ آن هم از نوع کارکنش.

کودکان کار یکی از وقایع تلخ جامعه‌اند که آشکارا از دیدمان محو می‌شوند و عادی.

– داری غذا درست می‌کنی؟!

باید اعتراف می‌کرد که جاویدش و کل اتفاق‌های اخیر را فراموش کرده بود و حال، این دخترک با آن جثه بسیار کوچکش که همانند یک آدم بزرگ کار می‌کرد، ملکه‌ی ذهنش شده است.

کودک دستی به پیشانی‌اش که از حرارت خیس شده بود کشید و گفت:

- آره، اسمش خورشته؛ اما بدون گوشت؛ البته گوشت هم داره ها؛ ولی فقط برای عباس آقااست. بچه‌ها آب و سیبش رو تلیت می‌کنند می‌خورن، خیلی خوشمزه‌ست.

طوری برای غوغا شرح غذا را می‌گفت؛ انگار غوغا نوع غذا را پرسیده بود.

کودک نیمی از جثه نحیفش را خم کرد و زیر گاز را بست.

- چرا عباس آقا به شما گوشت نمیده؟ مگه این‌جا زندگی نمی‌کنید؟ اصلا ببینم تو چرا داری غذا درست می‌کنی؟ مگه این‌جا بزرگ‌تر نداره؟

دست خودش نبود. حالش از بدو ورودش و با دیدن دخترک، بدجور گرفته شده بود.

- نه آبجی، عباس آقا گوشت میده؛ ولی ماهی یک بار اونم استخونیش. وای گوشت خیلی خوشمزه‌ست؛ مخصوصا وقتی به استخونش گاز می‌زنی تا یه کم گوشت بیاد تو دهند. غذا رو که نوبتی دخترا درست می‌کنن. همه این‌جا کار می‌کنند؛ بزرگترمون عباس آقااست. درسته خیلی آدم بدیه؛ ولی اجازه میده هفته‌ای یه بار از تو آشغال‌ها واسه خودمون چیزای خوب خوب پیدا کنیم؛ من دفعه قبل یک لنگه دستکش پیدا کردم؛ این قدر خوشگله که نگو.

در آن لحظه دلش می‌خواست زمین را به خاطر ناشکری‌هایش گاز بزند؛ محکم و با حرص. چه قدر خودخواهانه برای نداشته‌هایش اشک می‌ریخت و غافل از داشته‌هایش می‌شد. چه قدر تلخ حسرت می‌خورد و چه غمگین شاکر نبود. نمی‌دانست چه بگوید. شرمگین شده بود، از عالم و آدم به خصوص دخترک بزرگ‌نما.

– حالا اینا رو بی خیال؛ بچه‌ها از شیش صبح میرن تا دو ظهر، بعد دوباره ساعت سه ظهر میرن تا وقتی که کارشون تموم شه. جاوید هم پیش غلام حسین کار می‌کنه.

اخم به چهره‌ی دخترک نشست و لبانش را جلو آورد و ادامه داد:

– اون خیلی آدم بدیه، خیلی؛ سامان میگه عباس آقا و غلام حسین یک ذاتی دارند که از سگ نجس‌تره؛ میگم آبجی نجس یعنی چی؟

لبخندی اطمینان‌بخش به روی دخترک زد و دستی بر سر چرب و کثیفش کشید؛ آهسته گفت:

– یعنی کثیف، ناپاک، حروم شاید هم نجس همون نجسه. راستی اسمت چیه گل دختر؟

دخترک از اینکه مورد احترام واقع شده بود و سرمست از نوازش‌های پرمحبت غوغا لبخندی به لب نشاند و چشمان قهوه‌ایش برقی زد و گفت:

اسمم لیلاست، اسم شما چیه آبجی؟

نمی‌دانست بگوید من معصومه به دنیا آمده‌ام و با ورودم به این شهر غوغا شدم؛ به ناچار بر حسب منطق گفت:

– اسم قشنگی داری لیلا خانم، اسم منم غوغاست.

لیلا دو ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

– غوغا..! چه اسم باحالی؛ ولی خدایی تو دهن نمی‌چرخه.

غوغا خنده‌ی نمکی کرد و سری تکان داد.

- آره این حرفت رو قبول دارم؛ بهتر نیست بریم تو حیاط؟ آخه این جا خیلی گرمه.

- ای بابا کجای کاری آبجی، من که بعضی از شبا از دست عباس آقا مجبورم این جا بخوابم؛ اما باشه بیا بریم. می خوای مرغا رو نشونت بدم؟ یکیشون خیلی بزرگه، عباس آقا اسمش رو گذاشته فرنگیس، سامان میگه سوگلی عباس آقااست.

خواست چیزی بگوید که صدای شخصی حواسش را پرت کرد.

- هی لیلا؛ کجایی بزمجه؟ بدو واسهم آب بیار.

با صدای آشنای سامان، اخمی کرد. فکرش را نمی کرد سامان این چنین با کودکان رفتار کند.

اما خب، غوغا که نمی دانست این گونه حرف زدن سامان گونه ها عمق محبت است.

لیلا، فوراً لیوانی پلاستیکی را پر از آب کرد و به بیرون از حیاط دوید.

- چه قدر لفت...

با دیدن غوغا پشت سر لیلا ماتش برد. مدتی را که به مشاوره از اصغر جیگول توانسته بود جلوی غوغا

عین آدم رفتار کند تا کمی به چشم آید؛ اما تمام مشاوره ها دود شد و رفته بود هوا.

بالاخره یک روز غوغا شخصیت سامان بیچاره را می فهمید؛ چه حال و چه صد سال دیگر.

- اِه آبجی جاوید، شما این جایی؟!

- آره؛ اومده دنبال جاوید.

بدون توجه به جواب لیلا، نگاهش را به غوغا دوخت.

غوغا پلکی زد. باید اعتراف می کرد اصلا دگر حوصله‌ی هیچ تنش و فکر اضافه‌ای را ندارد.

نه سلامی کرد و نه حالی پرسید، بی حوصله گفت:

– می خوام جاوید رو ببینم؛ ببرم پیشش.

سامان تکانی خورد و دستی به چهره‌ی سرخ از کار و گرمای سر ظهری‌اش کشید و خواست آب دهانش را

قورت دهد که با خشک بودن گلویش، پی به تشنه بودنش برد.

لیوان را از دست لیلای منتظر گرفت و یک نفس سر کشید.

دور دهانش را با پشت دستش همانند بچه‌ها پاک کرد که باعث شد غوغا اخمش غلیظ تر شود.

با خوردن آب انگار جان به روح و جانش جولان داده بود. یه لحظه به تجزیه از حرف غوغا، در مغزش به

فکر کردن روی آورد. باید دخترک را پیش برادرش می برد؛ آن هم با پای پیاده.

هر چند به دور از کلاس بود؛ اما خب، نمی شد که پس انداز چند ماهش را برای تاکسی هدر دهد، آن هم

به خاطر کلاس و غرور. باید یادش می ماند که چه برنامه‌هایی برای پول‌هایش دارد و چه نیازهایی.

– باشه بریم فقط، یه کم راهش دوره؛ ممکنه اذیت بشین. دیگه واسه به بزرگی خودتون ببخشید.

غوغا سری تکان داد و گفت:

– مهم نیست؛ فقط بریم من عجله دارم.

رو به لایلا کرد و با لبخند و چهره‌ای خسته گفت:

– خوشحال شدم از دیدنت لایلا جان، سعی کن همیشه همین جوری محکم باشی. خدا حافظ.

لیلا چیزی نگفت و به تبع خدا حافظی غوغا دستش را بالا آورد و برای غوغا تکان داد.

در ذهن کوچکش حال یک جمله عجیب بالا و پایین می‌شد. صدای دختری جوان و زیبا که با لبخند و نگاه مهربانش به او گفت: «سعی کن همیشه همین جوری محکم باشی.»

– رسیدیم بالاخره.

تمام لباس‌های دخترک غرق از عرق بود. برای دیدن جاویدش و به بهای نداشتن پولی، راهی طولانی را پیاده آمده بود؛ آن هم با سامانی که حرف‌های چرت و مسخره‌اش سرش را به درد آورده بود.

نفسی کشید و خواست چیزی بگوید که صدای فریاد بلند و دلخراش کودکی به گوش رسید.

نگاهش را فوراً به درب بزرگ دوخت؛ دری که حریم یک خانه‌ی عظیم را در یک شهرک خلوت تشکیل می‌داد.

از گوشه دیوارهای کوتاه می‌شد ماشین‌های فرسوده را دید زد؛ اما آیا این مکان مناسب یک بچه هشت ساله بود؟ اصلاً آن صدای فریاد کودکانه که همراه بغضی نفس‌گیر به گوش رسید از آن که بود؟

– این صدا چی بود؟! جاوید این جا چه کاری انجام می‌ده؟

سامان یک لحظه رنگش پرید؛ اگر یک موقع دخترک کله‌شقی کند و به داخل پا بگذارد کارش تمام می‌شود و پوست از کله‌اش یقیناً جدا.

لبخند مصنوعی به لب آورد و گفت:

– ه.ها؟ هیچی، تو واستا این جا تا من واسهت جاوید رو بیارم.

– منم باهات میام.

سامان اصلا دلش نمی خواست این پاسخ را بشنود؛ اما شنید و باعث شد اخمی کند و بگوید:

– نه، اون جا جای تو نیست؛ گفتم همین جا بمون.

غوغا لبانش را روی هم فشرد و گفت:

– باشه؛ سریع بیار.

سامان خواست قدم بردارد و فوراً به سمت در برود که صدای فریاد همان کودک قبلی، اما این بار با زجر و عمق بیشتری به گوش رسید.

سامان با استرس نگاهش را به غوغا دوخت و فوراً گفت:

– جایی نری تا من سریع بیام.

بدون اجازه دادن به غوغا که مخالفتی سر دهد، فوراً به داخل رفت. غوغا اما شش دنگ حواسش به فریادهای کودکان بود که با عجز و بغض التماس می کرد.

کف دستان عرق کرده اش را به مانتویش چسباند و لبانش را با حرص گزید. یک قدم جلو گذاشت. چه می شد اگر علت آن فریاد کودک را بداند. هر چند دلش کمی گرم شده بود؛ به خاطر آنکه صدای فریاد به جاویدش شبیه نبود. دو قدم بلند را طی کرد که سامان جاوید به دست جلوییش نمایان شد.

مشخص بود تمام مسیر را دویده اند؛ به همین خاطر هر دو نفس نفس می زدند.

نگاهش را که به جاوید انداخت؛ یک لحظه به چشمانش شک کرد. جاوید سفیدش حالا چهره‌اش سیاه و چرب بود؛ لباس‌های کثیف و نامرتب جاوید را به هیچ‌وجه نمی‌توانست باور کند.

نامطمئن نگاهش را به جاوید دوخت و با لبخند مصنوعی به آغوش برادر کوچکش پناه آورد.

برادر که نه، به آغوش همه کسش پناه آورد.

- آبجی معصومه، خیلی دلم برات تنگ شده بود. خوبی آبجی جونم؟

وای که دلش چه قدر تنگ معصومه گفتن جاوید بود. انگار یادش رفته بود او معصومه‌ی جاوید است، نه غوغای بی‌کس و کار. او یک مرد دارد که دلتنگش می‌شود؛ آبجی صدایش می‌کند و در اوج خستگی و کار در سن کودکی‌اش، نمی‌نالد؛ بلکه ابراز دلتنگی می‌کند.

محکم جاوید را به خودش فشرد

- قربونت بشم من همه کس خواهر. الهی بمیرم و تو رو این طوری نبینم. خدا ازم نگذره.

معصومه دلش آتش بود؛ از اینکه دردانه و عزیز جانش کودکی نمی‌کند و مانند بیچاره‌ها بدبختی می‌کند نه کودکی.

جاوید اخم ریزی کرد و خودش را از آغوش خواهرش جدا کرد:

- اه آبجی، اینا چیه میگی؟ همه کار می‌کنن منم کار می‌کنم؛ بده مگه؟ داریم همکاری می‌کنیم تو زندگیمون خو.

قطره اشک در پشت سبزی چشمانش از این همه بزرگی مردش لانه کرده بود. لبخندی به رویش زد و چهره‌ی کثیفش را نوازش کرد.

- حالت خوبه جاویدم؟ اذیت نیستی دورت بگردم؟

محال بود جاوید ذره‌ای از نگرانی و تنش‌هایش لب بزند، محال.

- نه آبجی؛ خیالت راحت باشه همه چی خوبه.

یک دروغ کوچک که آدم را گناهکار خاص و عام نمی‌کند نه!

آخر کجایش خوب است؛ می‌لرزد و جان می‌دهد تا بتواند عین یک مرد زندگی کند. یک مرد هشت‌ساله تشبیه جالبی از جوانمردی است؛ نه؟

غوغا نامطمئن نگاهش کرد و آرام گفت:

- خوبه که خوبی جاویدم.

یک لحظه از خودش بدش آمد؛ اینکه حتی یک قران ندارد تا به عنوان یک حامی به جاویدش بدهد؛ وای که فقر و شرمساری چه حس بدی است!

دوباره جاویدش را به آغوش کشید و عمیق و با حس بویید.

خواهرانه‌تر از این آغوش در کره‌ی خاکی مطمئناً وجود ندارد؛ یک حس بزرگ و عمیق میان دو آدمی که روزگار بد طور آن‌ها را آواره کرده است.

همان‌گونه در آغوش برادرش نجوا کرد:

- مرد بودن به کار کردن و پول در آوردن نیست. جاویدم، مرد باید برای ناموسش و ناموس بقیه مردونگی کنه. اگه یه روزی من نبودم؛ تو همین طور مرد بمون. می دونی که می خوام دنیا نباشه اگه جاویدم هم نباشه، تو همه دنیا منی؛ مواظب دنیام باش که خیلی دوست دارم.

- آبجی خیالت راحت باشه، تو خودت رو نگران نکن؛ ولی آبجی معصومه تو همه کس منی! تو بیشتر مراقب خودت باش؛ می ترسم اگه همه کس چیزیش بشه ها.

هر دو باهام به روال نصحیت گونه های قدیمشان صحبت می کردند؛ اما معصومه وصیت گونه سخن می گفت و حرف های جاوید داغش می کرد.

سامان مات و متحیر به عشق و محبت خواهر و برادری خیره شده بود. برایش این محبت ها عجیب بود؛ آن چنان که حتی پلک هم نمی زد. یک لحظه از محبت طعم کمر بند چرب پاره بر کمرش نقش بست. محبت قشنگی بود؛ ساقی شدنش آن هم در اوج کودکی تلخش. شاید محبت واقعی زمانی بود که به عباس آقا فروخته شده بود؛ مثل یک حیوان، مثل یک کالا. خلاصه هر چه که بود، راه و رسم آدم ها را نمی شناخت؛ در لجن زاری به اسم فقر زندگی می کرد و با ترحمی به اسم کودک کار رشد کرد. دلش می خواست گریه کند و بگوید من هفده ساله را هم به آغوش بکشید. کمی نوازشم کنید و لبخندی به من بزنید؛ حتی به دروغ. باید اعتراف می کرد شدید به جاوید حسادت می کند. داشتن یک خواهر دل نگران و حمایت کننده، کم چیزی نبود.

غوغا که عزم رفتن کرد، تمام غرور و اعتماد به نفس جاوید هم پر کشید و رفت.

سامان به رسم شیفتگی اش تا نیمی از راه با غوغا هم قدم شد. وقتی برگشت، پسرک را در جای قبلی اش با بغض دید.

- هی توله، په چرا نرفتی سر کارت‌ها؟! د برو داخل دیگه.

جاوید چشمانش را به سامان دوخت. ترسی که در چشمان پسرک پشت هاله‌ای از اشک پنهان شده بود، سامان را شوکه کرد؛ اما با حرفی که جاوید زد، به رسم کودکی سامان دست و دلش را لرزاند:

- سامان... من... من می‌ترسم. اونا خیلی کثیفن؛ اونا با بچه‌ها مثل یه حیوون رفتار می‌کنن. سامان مجتبی داره درد می‌کشه. صداش رو شنیدی؟ مجتبی شیش سالشه؛ ولی داره درد می‌کشه. تو می‌دونی چرا اون مردها می‌خندن و تشویق می‌کنن تا مجتبی بیشتر درد بکشه؟ سامان من نمی‌خوام مجتبی بشم. من مرد آبجی معصومه‌ام. من نمی‌خوام بمیرم. نمی‌خوام داد بزنم و گریه کنم. سامان.. من می‌ترسم!

سامان مانده بود چه به کودک بگوید، بهتر بود بگوییم بهتر بود چه‌گونه برایش بنالد: «که آری جاوید، ای پسرک بی‌نوا؛ من هم یک روز مجتبی‌گونه زندگی کرده‌ام، یک روز سگ‌صفت‌هایی به دورم جمع می‌شدند و با خنده پول‌هایشان را بالای سرم تکان می‌دادند؛ در حالی که عباس آقا دستانم را به زیر تایلر داغ و سفت پیکان‌بار می‌گذاشت تا بر حسب مقاومت من شرط ببندد و پول‌هایی از اشک و آهم به جیب بزنند.»

آخ که چه کسی درد سامان و مجتبی‌ها را می‌فهمد؛ کودکانی که در اوج فقر و بیچارگی، مقام حیوان را از خود بالاتر می‌دانند. چرا که وسیله شده‌اند؛ وسیله‌ی یک مشت حیوان تا از زجر و فریاد آن‌ها پول‌هایی را به اسم پول حرام به جیب بزنند. شرط‌بندی گناه است؛ به خصوص اگر بر سر مقاومت یک کودک بی‌نوا باشد. که وای به حال آن گناه!

می ترسید به خودش در آینه نگاه کند. می ترسید طعمه‌ی نگاه و تهدید آن مرد ترسناک سیاوش نام بشود. کف دستانش عرق کرده بود و آب دهانش خشکِ خشک. چه کسی سفیدی از ترس لبان دخترک را زیر آن ماتیک زرشکی رنگ می فهمید؟ چه کسی صدای بوم بوم محکم قلب غوغا را زیر آن شومیز سفیدرنگ می شنید؟ هیچ کس! حقیقت همین بود؛ هیچ کس درکش نمی کرد، نمی فهمیدش. آری همین بود؛ همه به گونه‌ای فقط به فکر خود بودند و خود. چه رعنا که از طرفی دلش برایش می سوخت و از طرف دیگری از دستش حرصی بود و یا چه شعله و نکیسا که فقط فقط به فکر منفعت خود بودند و چه قشنگ بود طعمه بودن دخترکی ترسیده که برای پول آینده‌ی برادرش حاضر بود جان بدهد و جان.

– نکیسا پس لنزها کجان؟ وای دیر شده!

صدای شعله، غوغا را از هیروت خارج کرد که باعث شد روسری ساتنش را جلوتر بکشد.

نکیسا حرصی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

– لعنتی! طوفان قرار بود بیاره؛ حتما تو ترافیک اول هفته گیر کرده.

وای که دخترک چه قدر دلش می خواست آن مرد طوفان نام هرگز نرسد تا بتواند به حال خودش زار بزند و زار؛ اما از بخت شومی که گریبان گیرش شده بود، زنگ افاف به صدا در آمد که همان لحظه دلش می خواست بمیرد.

شعله درب واحد را باز گذاشت و خوشحال منتظر ورود طوفان شد. غوغا کف دستانش را به شلوارلی قد نودش کشید و نفس عمیقی را بلعید. رعنا روی مبل لم داده بود و به مظلومیت و بدبختی دخترک نگاه می کرد. نکیسا اما برایش نه دخترک مهم بود و نه خواهرش شعله؛ او فقط چیزی را که در دستان سیاوش وجود داشت می خواست، حتی به قیمت جان چندین هزار نفر.

شعله تفکر پوچی داشت، اینکه بعد از پایان ماموریت سیاوش دست نکिसا را بگیرد و از کار خلاف بیرون بکشد و از این شهر لعنتی دور شوند.

تقه‌ای به در خورد و با ورود طوفان؛ عطر لجند همه جا را در بر گرفت. عطر لجند مردانه واقعا تسکین‌کننده‌ی خوبی برای غوغا بود که باعث شد کمی آرام بگیرد.

طوفان سلام کوتاهی به جمع داد و جعبه‌ی لنزهای طوسی را در آورد و به سمت شعله گرفت.
- مراقب باش، ممکنه چشمش عفونت کنه؛ دقیق بذار که نیفته.

شعله سری تکان داد و به سمت غوغا رفت.

نکيسا دستی به کمر طوفان زد و با خنده گفت:

- کارت درسته داداش.

طوفان خواست حرفی بزند که نگاهش به سبزی نگاه دخترک تلاقی کرد. حالا دلیل چهره‌ی آشنای این دخترک را فهمید. این همان دخترک آغوش اتفاقی بود.

یک لحظه زمان ایستاد و غوغا در سیاهی چشمانی که رگه‌هایی از حیرت درونشان موج می‌زد، غرق شد.

نبض طوفان بدجور می‌زد. آخر چه‌طور باید از آن نگاه مظلوم و چهره‌ی جذاب و ساده دخترک می‌گذشت

تا طعمه‌ی یک مشت گرگ شود. عجیب بود؛ آخر او جان‌هایی را گرفته بود و حال برای جان یک دختر

این‌گونه دارد جان می‌دهد! ای کاش غوغا می‌دانست که آن مردی که بلوز چهارخانه طوسی‌رنگش را زیر

شلوار پارچه‌ای مشکی رنگ گذاشته، با آن چشمان مشکی جذابش، تنها کسی است که دلش نمی‌خواهد

طعمه خوشبختی بقیه شود. ای کاش می‌فهمید آن نگاه سبزش دل یک نفر را برای بار اول لرزانده.

طوفان، به خودش آمد و تکان کوتاهی خورد. اخم‌هایش را درهم کشید و رو به نکिसا کرد و گفت:
- قربانت داداش.

زیرچشمی نگاهی به غوغا انداخت و توجه‌اش را به صدای نکيسا داد:

- بیايد بریم ديگه دير شده ها.

غوغا با قدم‌هایی سست و حاکی از غم به راه افتاد. چه قدر برایش سخت بود پایین آمدن از پله‌هایی که می‌دانست تعداد کمشان زودتر او را به مقصد می‌رساند. لنزها در چشم‌هایش سوزشی داشت که کمتر از سوز دلش نبود.

وقتی که در سائتافه‌ی مشکی‌رنگ جای گرفت، دلش می‌خواست زمان متوقف شود.

نکيسا در پوست خودش نمی‌گنجید و طوفان...! طوفان گم شده بود؛ در حالی که وصفی برایش نداشت. حالش را اصلا نمی‌کرد، یک دگرگونی و کم‌طاقتی عجیبی در دلش موج می‌زد.

تصویر جاوید و خنده‌هایش لحظه‌ای از جلویش دور نمی‌شد، صدای شعله و گفتن بیست میلیون پول برای آینده‌شان کمی او را امیدوار و دلگرم می‌کرد. با خود در آن ذهن کوچکش گفته بود که یا خوشبختی یا مرگ.

- ببین غوغا، خوب چشمات رو تو کل خونه‌ش می‌چرخونی، گوشه به گوشه؛ حتی شده واسه یک ثانیه، ما باید نقطه به نقطه رو ثبت کنیم؛ حله؟

نفسی عمیق کشید و با صدای آرام جواب نکيسا را داد:

– باشه.

یک باشه کوتاه همان باشه پر از دردی بود که نکिसا درکش نمی کرد.

غوغا؛ کلمه‌ای که در ذهن طوفان نقش بسته بود، پس اسم این دخترک غوغا بود. از اسمش خوشش نیامد؛ به این چهره‌ی معصوم چنین اسم دهان پرکنی اصلا نمی آمد.

آن در بلند و پهن زیادی شاهنشاهی به نظر می آمد و این همان ترسی بود که از بزرگی مرد سیاوش نام در دلش چنگ می انداخت.

وقتی زنگ درب را زدند، در به ثانیه‌ای باز شد. به محض ورودشان، با سه مرد قذبلند و سیاه‌پوش مواجه شدند. حس ناشناخته‌ای در وجود غوغا به راه افتاده بود؛ حسی از حیرت و ترس.

صدای مردی که از همه بلندتر و ترسناک‌تر بود به گوشش رسید:

– بگردینشون.

نکيسا از بدو ورودش یکه خورده بود، هیچ فکرش را نمی کرد با چنین امنیتی روبرو شود؛ البته اگر آن دو سگ شکاری مشکی‌رنگ بسته‌شده در حیاط را فاکتور می گرفت.

طوفان دو چشم مشکی‌اش، دخترک غوغا نام را شکار کرده بود. ترس و حیرت در تک به تک اجزای صورتش مشخص بود. یک لحظه از برخورد ناشیانه‌ی دست مرد نگهبان با بدن ضعیفش یخ کرد. از ابهت آن سه مرد عین یک چوب خشک مانده بود.

- رئیس گفت فقط دختر، شماها هری.

نکیسا یک قدم که نه، بلکه به حالت دو به سمت در رفت. طوفان اما تیررس نگاهش، به چهره‌ی ترسیده‌ی دخترک میخکوب شده بود. در جایش محکم ایستاده بود. دست خودش نبود؛ اما دلش نمی‌خواست از کنار غوغای ترسیده تکان بخورد. دست محکمی که به سینه‌اش چسبید، او را تلوتلوخوران به عقب راند. به اجبار از آن خانه‌ی لعنتی دور شد.

به محض سوارشدنش در کنار نکیسا، لپ‌تاپ را روشن کرد تا مو به مو آن عمارت و افرادش را بررسی و ثبت کند.

آن مرد کچل شکل، کتف دستانش را اسیر کرد. باورش سخت بود؛ اما حس شکستن دستانش واضح‌ترین حس عمرش به شمار می‌رفت. در دو طرف جلوی عمارت دو سگ وحشی بسته بود که صدای پارس کردنشان گوش فلک را هم کر می‌کرد. دلیل این همه امنیت را نمی‌فهمید؛ اما خوب می‌دانست که این‌جا اگر اول راهش نباشد، پس یقیناً آخر خطش است.

درب چوبی را باز کرد و غوغا را کشان‌کشان با خودش همراه کرد و به سمت مبل چرمی قهوه‌ای هل داد.

- رئیس طبق دستور تون دختر رو آوردم.

چشمان غوغا میخ‌سری شده بود که پشت به او تلویزیون نگاه می‌کرد؛ سری که می‌دانست صاحبش همان مرد قدبلند سیاوش نام است. انگار یادش رفته بود که باید چشمانش را جای به جای خانه بچرخاند، نه آنکه میخ آن مبل چرمی و صاحبش بکند.

بوی دود سیگار که رقابتی سخت با عطر سرد مردانه‌اش داده بود، به مشام دخترک رسید.

- خب جمشید، تو می تونی بری.

- با اجازه آقا.

صدایش را شناخت خودش بود؛ همانی که تهدیدهایش چنان بر روح و روانش ثبت شده بود که فراموش کردن آن صدای ترسناک برایش جزء محالات بود.

با صدای پای قدم‌های رفتن همان مرد ترسناک - که جمشید خطاب شده بود - سرش را به راه‌پله‌ی چوبی و بلند بالای عمارت چرخاند؛ این خانه زیادی به نظرش مرفه و غیرعادی بود.

صدای مبل چرمی که بلند شد، سرش را فوراً چرخاند و به سیاوش دوخت. سیاوش از جایش بلند شد و رو به دخترک کرد. غوغا تا نگاه مشکی وحشی سیاوش را دید، یک لحظه کپ کرد. او با یک قاتل، آن هم در یک عمارت بزرگ و خلوت تنها بود. انگار حالا که دلیل تمام ترس‌هایش جلویش ایستاده، متوجه عمق قربانی شدنش شده است.

سیاوش دست چپش را در جیبش گذاشت و با دست راست سیگار را به لبش رساند و یک عمیق از سیگار کمیاب کوهیبا بیهایک گرفت. دود سیگار را ماهرانه به هوا فرستاد و با همان ژست به طرف دخترک رهسپار شد.

- گاهی وقتا یه اتفاق‌هایی تو زندگیمون میفته که فکر می‌کنیم که همین اتفاق، تعبیر به کلِ زندگیه؛ ولی نه..! این اتفاق‌ها تغییر زندگیه.

سیاوش داشت برایش چه می‌گفت؛ از تغییری که در زندگی‌اش می‌خواهد رخ دهد یا تغییری که رخ داده است. هر چه که بود تعبیری از حرف سیاوش در مغزش جولان نمی‌داد.

آب دهانش را محکم قورت داد و کف دستان عرق کرده‌اش را به لباسش کشید.

سیاوش دو قدمی‌اش ایستاد و تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

– حالا این ترست از چیه؟.. از چیزی که نباید می‌دیدى یا از من؟

تمام شجاعتش را در صدایش ریخت و چشمانش را به سیاه وحشی سیاوش دوخت و پاسخ داد:

– چى از من مى‌خوای؟ واسه کشتنم یه اشاره‌ت کافیه؛ این همه تجملات یه کم مصنوعی به نظر میاد.

پوزخندی زد و نزدیکش شد؛ آن‌چنان که هرم نفس‌های گرمش در چهره‌ی مصنوعی شجاع دخترک پخش شد. کمی بازی با این دختر به مثال شجاع که او را از زمانه عقب نمی‌انداخت، نه.

دستش را به دور کمر غوغا حلقه کرد. دخترک مات ماند، حرف‌های شعله قبل از آمدنش مثل یک زنگ در سرش به صدا آمد. شعله با تفکر پوچی که از ملاقات سیاوش و غوغا در سر داشت، دخترک را به یک یا دو بـوسه از سیاوش نصیحت می‌کرد. یک آغوش که چیزی نیست، هر چند تمسخر و مصنوعی بودن تک به تک حرکات فرد سیاوش نام برایش به شدت آشکار بود.

قلبش مثل یک کودک، مدام بی‌قراری می‌کرد و در سینه‌اش محکم می‌کوبید. در دلش مدام به سجده افتاده بود تا این روز لعنتی زودتر تمام شود و بیست میلیون را بگیرد و کمی خودش و جاویدش را سر و سامان دهد.

سیاوش کمی به سمتش خم شد، فاصله‌شان را به میلی‌متری رساند. غوغا نفسش را در سینه‌اش حبس کرد که مبادا به او بر خورد کند؛ اما نمی‌توانست مانع برخورد نفس‌های داغ سیاوش به صورتش شود.

- تو کل دنیا بگردی و بگی سیاوش، همون کل دنیا انگشت اشاره شون سمت من نشونه میره. واسه خاطر پول و نفوذ نیست؛ تو این کلهام یه چیزی هست به اسم عقل و هوش، اون قدر فعاله که می فهمم اون نکیسای بی پدر، با اون رفیق پدر سوخته تر از خودش تو رو مثل یک دوربین انداختن جلو تا از من دزدی کنند. هه دنیا رو ببین! یک مشت پاپتی افتادن دنبال چیزی که واسه منه و دُم تکون میدن و مثل سگ این ور و اون ور می پرن.

او را رها کرد و همان گونه که یک محکمی به سیگار مارکش می زد، تیر خلاص را به غوغا زد:

- اون لنزا رو در بیار تا ندادم کورت کنند بچه.

یک لحظه زمان برای غوغا ایستاد و ضربان قلبش متوقف شد. حس می کرد، دگر واقعا آخر خط است. به هیچ عنوان این همه هوش و ذکاوت سیاوش را درک نکرده بود. پشت گوش هایش داغ شده بود و آب دهانش خشک.

سیاوش در یک حرکت روی پاشنه پا چرخید و با ابرو به چشمانش اشاره کرد و کامی از سیگار گرفت. با دست هایی لرزان، به سختی لنزها را از چشم هایش در آورد؛ لنزهایی که به خاطر هوش و استعداد مخترعش برای گذاشتن دوربینی درون آنها، بسیار سنگین بود.

- اوم چشم رنگی، اونم سبز؛ حدس می زدم.

سیاوش به یک باره قهقهه ای زد که دخترک را از چا پراند:

- وای خدا؛ چه قدر یه آدم می تونه احمق باشه، واقعا خنده داره، مگه نه؟!

غوغا مات او را نگاه می کرد. از ترس زبانش بند آمده بود.

سیاوش اخم کوتاهی کرد و با تحکم گفت:

– مگه نه؟

تکرار قسمت آخر حرفش برای یک نفر، حکم جواب دلخواه او را داشت. غوغا با دستپاچگی، بدون اینکه بداند سیاوش دقیقا تایید چه چیزی را از او می‌خواهد، پاسخ داد:

– بـ. بله.

سیاوش سیگارش را در جای سیگاری مخصوصش تکاند و رو به او کرد و گفت:

– بیا بشین.

غوغا به اطاعت از لحن دستوری سیاوش با قدم‌هایی سست روی مبل جای گرفت. حس می‌کرد توان چرخاندن زبانش را ندارد و همان نیمچه شجاعت در وجودش هم، با دیدن جدیت و تحکم چشمان وحشی سیاوش دود شد و به هوا رفت.

سیاوش، پایش را روی آن پایش انداخت و با اخم گفت:

– نه زبون داری و نه جربزه؛ هر کی جای من بود عمرا بهت شک نمی‌کرد که همدست اون دوتا توله‌سگ باشی، جریان چیه؟ یه کم خنده‌دار نیست؟ تو و این جور چیزا؟

سیاوش یقین داشت که آن دخترک ترسیده با آن چشمان سبز معصوم هرگز نمی‌تواند یک دشمن باشد.

غوغا مانده بود چه بگوید؛ واقعا از حرف‌های سیاوش چیزی دستگیرش نمی‌شد. با گیجی رو به سیاوش گفت:

- من همدست کسی نیستم، منظور تون رو از این جور چیزا هم نمی فهمم.

سیاوش مرموز لبخند زد و گفت:

- خب مثلا اینکه به خاطر این اومدی این جا؛ چون قرار بود... یعنی امشب رو با من باشی.

«یعنی» غلیظ سیاوش که با تمسخر همراه بود، نفس هایش را کوتاه کرد؛ اما نمی توانست مانع سرخ شدن چهره اش از حرف و نگاه پرشیطنت سیاوش شود.

با لکنت و سری افکنده گفت:

- م... من چیزی نمی دونم.

سیاوش خنده کوتاهی کرد:

- تو که کلا تو فضایی. ببینم فقط همین یه جمله رو بلدی و یا واقعا ناقص العقلی؟

از تحقیر سیاوش حس بدی به دلش نشست. خواست چیزی بگوید که سوال های سنگین سیاوش به نحوی او را گنگ کرد.

- چرا اومدی این جا؟ چه طور راضیت کردن؟ بهت نمی خوره این کاره باشی، هوم؟ چرا قبول کردی؟

خندهی ریزی کرد و ادامه داد:

- راستی رعنا می دونه این جایی؟

کمی در مبل تکان خورد؛ واقعا حرفی برای گفتن در مغزش وجود نداشت.

سیاوش دستانش را به هم گره زد و گفت:

- چه قدر بهت دادن؟

سرش را پایین انداخت و پاسخ داد:

- بیست میلیون.

سیاوش یک تای ابروانش را بالا انداخت.

- عجب، بیست میلیون... من بهت پنجاه میلیون میدم؛ ولی باید یه کاری واسه هم بکنی هوم؟!

- چه کاری؟

- بهت میاد امانتدار خوبی باشی، درسته؟

آرام سرش را به نشانه تاکید تکان داد.

- فردا قراره برم قطر، باید برام یک چیزی رو نگه داری.

-خب راسته. ش این همه آدم دور و برتونه، آخه چرا من؟!

- ترسیدی؟

سرش را بلند کرد و به چشمان سیاه وحشی زل زد:

- آره.

این اعتراف کوتاه، کمی کمرش را سبک کرده بود، البته فقط کمی.

– شصت میلیون.

ناخن‌هایش را کف دستانش فشار داد، واقعا شصت میلیون برای اوایی که یک پاپاسی هم نداشت حکم میلیاردها پول را داشت. شصت میلیون برای یک امانتداری مبلغ قابل توجه و بسیار راحتی بود. شصت میلیون برای جاویدش و یک خانه نقلی برای دوتایشان؛ مطمئنا از بیست میلیون بهتر است. نمی‌خواست با سیاوش وارد مذاکره شود، او یقین داشت که آن چشمان وحشی آخر دوز و کلک است؛ اما خب..! پای شصت میلیون در میان بود.

– قبوله.

سیاوش نیمچه لبخند پیروزمندانه‌ای زد؛ هیچ فکرش را نمی‌کرد دخترک روبرویش آن قدر ساده باشد که به چیزی شک نکند؛ اما حقیقت سادگی غوغا نبود، او فقط محتاج پولی شده بود که نمی‌دانست در آن سن و با آن شرایط چه‌طور به‌دستش آورد.

– آفرین دختر خوب. حالا دنبالم بیا.

سیاوش از جایش بلند شد و به سمت پله‌ها گام برداشت. نامطمئن به قدم‌های سیاوش نگاه می‌کرد. یک لحظه یاد لباس و چهره‌ی کثیف جاویدش افتاد؛ آخ که چه‌گونه گذاشته بود پسرکش آن‌طور شکسته شود.

از جایش بلند شد و با قدم‌های نامطمئنی که روی پارکت گران‌قیمت عمارت برمی‌داشت، همراه سیاوش شد و یقینا چه همراهی تلخی! پله‌های پهن و کم‌ارتفاع عمارت راه نفس را برای هر شخصی باز نگه می‌دارد.

سیاوش به در اتاقی رسید، با کلید درب را باز کرد و عقب ایستاد تا غوغا وارد شود. غوغا نامطمئن تر از هر وقتی به سیاوش جدی نگاه می کرد. کلمه‌ی شصت میلیون مدام در سرش بالا و پایین می شد. نفسی عمیق کشید. «اِه آبجی، اینا چیه میگی؟ همه کار می کنن منم کار می کنم، بده مگه؟ داریم همکاری می کنیم تو زندگیمون خو.»

حرف جاوید یک لحظه به مغزش روانه شد. نباید می گذاشت، دگر نباید جاویدش کار کند؛ او در این زندگی لعنتی همکار نمی خواهد. او خودش هم زیادی است؛ چه برسد به یک بچه هشت ساله.

قدم هایش گرچه لرزان بود؛ اما دلش مطمئن. وارد اتاق شد و پشت بندش سیاوش وارد شد و درب را بست.

با صدای قفل شدن در توسط سیاوش، ترسیده به عقب چرخید و متعجب سیاوش را نگاه می کرد. او اصلاً از آن چهره‌ی مرموز و وحشی سیاوش خوشش نمی آمد. در حالی که حالش از وصف عالم خارج شده بود گفت:

– چ. چرا در رو قفل می کنید؟

– واسه خاطر امنیت.

در حالی که ترس در یاخته به یاخته‌ی بدنش در حال تکان خوردن بود، مردد سیاوش مغرور را نگاه می کرد. سیاوش با قدم‌های محکم به سمت کمدی چوبی رفت و بعد از زدن رمز به در کمد، کف دستانش را به گاوصندوق جدید و باارزشش زد. بعد از ردیابی کامل دستانش توسط گاوصندوق، در آهین با صدای تیکی باز شد.

غوغا یک لحظه حواسش پرت دکوراسیون عجیب اتاق شد. مبل سیاه و تخت سیاه رنگ اصلاً به دلش نمی نشست؛ باید آن طور گفت که به هیچ وجه رابطه‌ی خوبی با رنگ مشکی ندارد.

– راستی اسمت چی بود؟

از نگاه کردن به اتاق دست کشید و حواسش را به سیاوشی که سرش درون گاوصندوق فرو رفته بود داد:

– غوغا.

سیاوش چرخید و کیسه‌ی ابریشمی را در دستانش فشرد:

– غوغا.. اسم دهن پرکنیه؛ ولی بهت نمیاد.

بهش نمی آمد؛ چون او غوغا نبود، او معصوم زائیده شد و معصومه نام گرفت، نه پرهیاها و غوغا.

– فردا رأس ساعت پنج صبح من میرم قطر، تو هم با من میای دختر کوچولو.

غوغا مات شد، مات که نه، یک آدم بی هوش اما زنده؛ حالش نه توصیفی داشت و نه تشبیه‌ی. حس می کرد سیاوش او را به تمسخر گرفته و دارد او را بازی می دهد؛ یک بازی تلخ که بوی خطرش از فرسنگ ها دور به مشام هر رهگذری می رسد.

لب هایش کش آمد، بی حس نیمچه لبخندی زد و خیره به سیاوش، مات و متحیر گفت:

– چ... چی؟ دارید ش... شوخی می کنید؟ آره؟

– نه!

نه محکم و پرصلابت سیاوش، قلبش را متلاشی کرد. با دقت بیشتری به چهره‌ی مرد ترسناک روبرویش خیره شد. با دیدن جدیت و اطمینان چهره‌ی مرد دلش فرو ریخت.

- فکر می‌کنی شصت میلیون پول کمیهِ برای یک امانتداری، اونم به‌دست یه دختر بچه تازه به دوران رسیده؟

هیچ نگفت؛ نه مغزش یاری‌اش می‌کرد و نه زبانش.

سیاوش با دو گام بلند، خودش را به او رساند و با تحکم گفت:

- دهنِت رو باز کن.

- چی؟

- گفتم دهنِت رو باز کن.

- آخ... آخه برا چی؟

- مگه امانتدار خوبی نبودِی؟ می‌خوام امانتیم رو نَگه داری، حالا با زبون خوش دهنِت رو باز می‌کنی و این الماسا رو قورت میدی، فهمیدی؟

نگاهش فوراً به دستان سیاوش سر خورد؛ دستانی که درخشش را مدیون الماس‌های کوچک و سفیدرنگ درونش بود. الماس‌هایی که بیش از میلیارد‌ها پول را به جان می‌خرید. چشمانش از فرط تعجب و حیرت به یک نعلبکی مثال زده می‌شد. متعجب‌تر از هر موقعی گفت:

- الماس؟!!

سیاوش لبانش را روی هم فشار داد و گفت:

– نه، باقلوا! فکر کردی من پول مفت دارم بدم به یه الف بچه؟ سریع اینا رو قورت بده.

ناباور عقب رفت. او نمی خواست یک قربانی باشد، حتی به قیمت میلیاردها پول. تلوتلوخوران به تخت برخورد کرد و متحیر به سیاوش نگریست. الحق که بازیچه شدن تلخ است؛ به خصوص اگر به قیمت جان باشد.

سیاوش فوراً خودش را به او رساند و دستهای پر قدرت و مردانه اش را بر صورت دخترک گذاشت و فشاری داد تا دهانش را باز کند؛ اما غوغا محکم دهانش را به روی هم فشار می داد. عاقبت سِر شدن یک طرف صورتش به دست سیاوش با آن کشیده ی آبدار هم نتوانست دهانش را باز کند.

– اه لعنت به تو، باز کن اون دهن لامصبت روا!

در حالی که روی تخت فرود آمده بود، با دهان بسته و بغضی به دل نشسته، سرش را به معنای منفی تکان داد. سیاوش پوفی کشید و چنگی در میان موهایش زد و گفت:

– تصمیم عوض شد. فکر می کنم اون داداش کوچولوت بهتر اینا رو قورت بده، نه؟ راستی اسمش چی بود؟ آها جاوید، پیش عباس آقاست دیگه آره؟

با شنیدن اسم جاوید، ضربان قلبش اوج گرفت و آب دهانش خشک شد. جاوید را می گفت دگر، مردش؛ پسرک و برادرش. آخ جاویدش!

با صدای نسبتاً لرزانی لب زد:

– خواهش می کنم این کار رو باهام نکن؛ نذار فکر کنم این دنیا جایی واسه من نیست.

شاید تکه‌ی آخر حرف غوغا کمی دل سیاوش را لرزاند؛ اما پشیمانش نکرد. دستانش را جلوی رویش کشید و به چشمان ناامید دخترک زل زد و آرام گفت:

– بخور.

یک کلمه پایان‌دهنده‌ی تمام احساسات است و این‌جا در این ظلمات تاریکی، دخترکی قربانی روزگار می‌شود. این‌جا آخر زندگی است.

با دست‌های لرزانش تکه‌های کوچک شفاف و زیبای الماس‌ها را به دست گرفت، صدای خنده‌ی جاویدش از فرسنگ‌ها به گوشش بازتاب شد. الماس‌ها را به سختی قورت داد، سخت و تلخ؛ به سختی یک کوه و به تلخی یک عذاب.

هنوز کامل از گلویش پایین نرفته بود که صدای وهم‌آمیز چیزی خانه را تکان داد. سیاوش از جا پرید و با حیرت اتاق را دید زد. دسته‌ی در محکم بالا و پایین می‌شد و مشت‌های پی در پی به در، حال و هوای اتاق را عوض کرده بود. سرانجام سیاوش به خودش آمد و به سمت در روانه شد و درب را گشود.

صدای نفس‌نفس‌زدن جمشید تمام عمارت را برداشته بود:

– آقا سریع باید از این‌جا برید، بهمون حمله کردن.

پشت سیاوش لرزید، انتظارش را داشت؛ اما فکر نمی‌کرد به این زودی به سراغش بیایند، الحق که دزدین الماس‌های زیرخاکی مسعود دو شاخ دل و جرأت می‌خواست.

– باشه، باشه تو برو جلوشون رو بگیر خودم از این‌جا میرم، برو دیگه.

اگر می دانست به این زودی مسعود برای گرفتن الماس هایش به سراغش می آید، هرگز دخترک را محبور به خوردن آن ها نمی کرد. عرق ترس و پشیمانی از پیشانی اش ریزان شد. به راستی که شاید آه دخترکمان گریبان گیرش شده است.

– بلند شو، یالله سریع؛ باید از این جا بریم.

سیاوش با دو به سمتش رفت و میچ دستش را گرفت و به دنبال خود به بیرون از اتاق کشاند. غوغا مثل یک عروسک خیمه شب بازی به دنبال سیاوش کشیده شد.

به راهروی طبقه بالا که رسیدند، صدای تیراندازی مستقیم به گوش هردونفرشان رسید. قلب غوغا مانند گنجشکی بی قرار، بی تاب بر سینه اش می کوبید؛ هرچند نمی توان غافل از چهره ی ترسیده و مغرور سیاوش شد.

سیاوش درب اتاقی را باز کرد و فوراً به داخل آن جهید. آشفته دستی در موهایش کشید و زیر لب نالید:

– نباید به خوردش می دادم، نباید!

غوغا متعجب از صدا و چهره ی ترسیده و آشفته ی سیاوش، درمانده ایستاده بود. سیاوش دسته کلید را به دست گرفت و درب کمددیواری را باز کرد. در کمال حیرت، غوغا با یک در آهنین مواجه شد. آرام زمزمه کرد:

– این جا دیگه کجاست خدا.

یک لحظه چشمان سبز و تیزش، نور قرمز روی کتف سیاوش را شکار کرد. او قبلا چنین نورهایی را دیده بود. لیزرهای مصنوعی و رنگی که بیشتر اوقات به شکل جاکلیدی وجود داشت و یک وسیله‌ی پرترفدار برای بچه‌های پرورشگاه به شمار می‌رفت.

سیاوش به سمتش آمد و بازوانش را محکم گرفت و به جلو هل داد. با دیدن یک راه‌پله در آن طرف در دگر یقین داشت که شاخ درآورده است. برگشت تا چیزی بگوید که سیاوش رشته‌ی سخن را از مغزش درید.

– حرف اضافه موقوف، سریع باید این‌جا رو ترک کنیم، دِ یالله!

چشمان غوغا مات نور نقطه‌ای شکل بر شقیقه‌ی سیاوش شده بود؛ نوری قرمز و ترسناک. سیاوش رد نگاه دخترک را گرفت و نامطمئن سر چرخاند. سرچرخاندن سیاوش همانا و شکستن شیشه و متلاشی شدن مغز سیاوش هم همانا.

غوغا جیغ خفه‌ای از ترس و هیجان کشید و ناباور جسم بی‌جان و غرق در خون سیاوش را نگاه می‌کرد. نگاهش به سمت پنجره‌ی شکسته کشیده شد. محیط قرارگرفتنش او را از مخاطبان بیرون حفظ می‌کرد؛ ولی او نمی‌توانست درک سطحی از ماجرای رخ داده بکند. با صدای نزدیک شدن تیراندازی و صدای پرصلابت پا، ترسیده به سمت در آهنین پا گذاشت. دست و پایش عجیب می‌لرزید و نفسش بالا نمی‌آمد. حدود سی پله را پایین آمد و با یک باغ تاریک مواجه شد. ترسیده اطراف را دید زد تا آنکه بالاخره دری کوچک و سفیدرنگ به چشمش آمد.

مدام در ذهنش خدا را صدا می‌زد تا کمی حال و هوایش طبیعی شود و فکر و عقلش سر جایش آید. چهره‌ی غرق در خون سیاوش، حس عمیق حالت تهوع را به وجودش پیاده کرد. سردرگم به سمت در

سفید و کوچک رفت. هر چه کرد و هر چه زور زد در باز نشد که نشد. عصبی لگد محکمی به در زد که یک جفت کلید از بالای در به پایین پرتاب شد. خوشحال زیر لب زمزمه کرد:

– خدایا، خدایا شکرت.

با دست‌هایی لرزان کلید را برداشت. صدای بلند تیراندازی او را از جا پراند و دست‌هایش را سست کرد. با هر سختی و بدبختی که بود، درب را باز کرد و از آن عمارت لعنتی بیرون رفت؛ عمارتی که پایان سیاوش را رقم زد و شروع غوغا را به میدان آورد.

در آن تاریکی هیچ چیز مشخص نبود و تنها مسئله‌ی واضح، ظلمات و سکوت آن منطقه بود. چشمانش را دور تا دور محیط بیابان‌شکل و تاریک چرخاند، هیچ چیز امیدوارکننده‌ای به چشمش نیامد که نیامد. یک لحظه خون با تمام قوا به مغز و قلبش پمپاژ شد، صدای نبضش اوج گرفت و ترس به وجودش غلبه کرد. دیگر منگ‌بودن را جایز نداست و با تمام نیرو شروع به دویدن کرد. بی‌هدف و ترسیده می‌دوید تا شاید یک نور امید در آن صحرا به قلبش روانه شود. صدای محکم پاها و نفس‌نفس‌زدن تنها آهنگ آن محیط بود. استرس بندبند وجودش را به خورد گرفته بود.

چشمانش برقی زد، حاصل دویدنش یک جاده‌ی آسفالت خلوت بود. با دیدن نور نارنجی‌رنگ که از دور می‌آمد و صدای گاز ماشین، امید و جان دوباره به او برگشت. با دو خودش را به سمت نور و ماشین رساند و خودش را به جلوی ماشینی که نزدیکش شده بود پرت کرد.

صدای بوق ممتد و کشیده‌شدن لاستیک بر اثر ترمز، جان هر شنونده‌ای را می‌گرفت. ماشین یک قدمی‌اش ایستاد. نفس‌هایش عادی شد و لبخند محوی به چهره‌اش نشاط داد.

– هی خانم حواستون کجاست، شما این موقع شب این‌جا چی کار می‌کنید؟

سرش را بالا گرفت و به چهره‌ی جوان راننده نگاه کرد:

– خواهش می‌کنم من رو از این جا ببرید.

راننده نگاهی تیز و دقیق به او انداخت و با اخم گفت:

– سوار شو خانم.

با خوشحالی در پژوی تمیز را باز کرد و درونش جای گرفت. راننده که سوار شد، امیدش برای فرار بیشتر شد. با حرکت کردن ماشین نفسی عمیق و آسوده به سر داد.

– این موقع شب شما یک خانم تنها بدون روسری تو این بیابون چی کار می‌کردید؟

با این حرف مرد جوان، تازه یادش آمد که روسری بر سرش نیست و بدتر از آن، او در این تاریکی و سکوت شب سوار بر ماشین یک پسر جوان شده است؛ یک پسر از نسل این جامعه‌ی خراب.

– نگه دارید پیدا می‌شم، گفتم نگه دار!

– خانم چرا عصبانی می‌شید؟ من باید بدونم کی رو سوار ماشینم کردم یا نه؟ ببینید خانم؛ لازم نیست بترسید، من کمکتون می‌کنم.

از لحن جدی و بدون منظور پسر جوان ته دلش گرم شد و با خیال راحت به صندلی عقب تکیه داد.

– می‌دونم شاید دلتون نخواد راجع بهش حرف بزنید؛ اما اگر کسی قصد تعرض بهتون داشته بهتره سریع برای شکایت اقدام کنید.

تعرض؟ یعنی حالش آن قدر بد بود که از شکل و شمایلش او را یک دختر مورد تعرض تشخیص داده بود؟
وای بر زندگی که با او چه کرده است!

- شکایتی ندارم.

- همینہ دیگہ، اون وقت بگید بہ حقوق ما زن ہا ظلم شدہ. بہ خدا خودتون بہ خودتون ظلم می کنید.

پلک غمگینی زد و زیر لب زمزمہ کرد:

- این زندگی لعنتی بہ حقوق بدبخت بیچارہا ظلم می کنہ، آدماش کہ سہلہ.

- چیزی گفتید؟

- نہ..!

- می دونم براتون سخته؛ ولی بہ نظرم بہترین راہ شکایت و صورت جلسہ کردن این جور پروندہ ہاست.

غوغا نگاہ بدبینانہ ای از داخل آیینہ بہ او انداخت کہ پسر جوان با لحنی آرام و دلگرم کننده گفت:

- من فقط می خوام کمکتون کنم.

غوغا پوزخندی زد و با صدای تحلیل رفته و خستہ اش گفت:

- تو کی هستی کہ می خوای کمکم کنی؟

پسر جوان کہ انگار بہ او برخوردہ بود، اخمی کرد و جدی و باصلابت پاسخ داد:

- سروان اول، شیرزاد طاہری ہستم از دایرہ جنایی.

غوغا مات شیشه و محیط بیرون شد، یک لحظه صحنه‌ی کشته‌شدن سیاوش به مغزش رجوع کرد و تن و بدنش را لرزاند. آرام دستانش را به دور شکمش حلقه کرد؛ می‌ترسید این مرد جوانی که به تصادف تقدیر یک پلیس از آب در آمده است، الماس‌های درون شکمش را ببیند و او را روانه زندان کند. نفس‌هایش به شماره افتاد و رنگش به شدت پرید. پلیس جوان نیمچه اخمی کرد و با دقت گفت:

– مشکلی پیش اومده خانم؟ بهتر نیست به من بگید دلیل حضورتون این وقت شب داخل این صحرای تاریک چیه؟

می‌دانست که پلیس‌ها آدم‌های فوق‌العاده شکاکی هستند؛ از آن‌هایی که به نفس طرف هم شک می‌کنند. نفس عمیقی کشید، سعی کرد مغزش را خالی کند و خودش را عادی نشان دهد، فقط به خاطر جاویدش؛ اما نمی‌توانست منکر حالت تهوع شدید و نفس‌گیرش شود.

– آب همراهتون هست؟ من تشنمه.

شیرزاد که منتظر پاسخ اصلی سوالش بود، کمی درهم شد؛ طفره‌رفتن اصلا برایش خوشایند نبود.

– زیر صندلی شاگرد هست؛ ولی گرم شده. خم بشید می‌تونید پیداش کنید.

– ممنون.

– نوش جان.

خم شد و از پشت صندلی شاگرد که جلوی رویش قرار داشت، یک بطری نوشابه خانواده که حاوی آب خوردن نسبتاً گرمی بود را پیدا کرد و با دست‌هایی لرزان و ذهنی آشفته سر بطری را باز کرد. برای جلوگیری از استفراغ و بهبود حالت تهوعش نیمی از آب را یک نفس سر کشید.

دستانش را دوباره قلاب بر شکمش کرد و به تپش قلبش اهمیتی نداد.

– به نظرم بهتره خانواده تون رو از مسئله‌ی امشب باخبر کنید. نگفتید این وقت شب این‌جا چی می‌کردید.

آخ که دلش می‌خواست بر بخت خودش تف بیندازد و سر پلیس سمج را محکم به شیشه ماشین بکوبد. او داشت از چه حرف می‌زد؟ خانواده‌ی نداشته‌اش را دگر چه کار داشت. این پلیس جوان بیش از حد برایش اعصاب خردکن شده بود. می‌دانست اگر علت این‌جا بودنش را نگوید، تا خود صبح این سوال را تکرار خواهد کرد. لعنت بر آدم سمج!

نفسش را محکم بیرون فرستاد. امشب با یک دروغ گنااهش را شروع می‌کند. وای بر دروغ که دروغ‌ها در خود جای می‌دهد!

– امشب مهمونی دوستم بود، اما همه مست بودن...
مکت کرد تا صدای لرزانش صاف شود و بقیه‌ی کلمات دروغین به مغزش یاری رساند.
– خب؟

– بعدش یکی خواست بیاد سمتم، منم فرار کردم.

خودش هم نفهمید دارد چه می‌گوید، اصلا این حرف‌هایی که می‌زند معنایشان چیست.

شیرزاد که انگار باورش نشده باشد، لبش را با زبان تر کرد و گفت:

– می‌خواید بگید تو یک مهمونی مختلط و شلوغ قصد تعرض بهتون شد؟

دستانش را محکم به هم فشار داد و لبانش را از حرص روی هم فشرد و در دلش تمام فحش‌های عالم را نثار پلیس جوان کرد.

– بله.

– همه که مست نبودند، چرا فرار کردید؟ می‌تونستید به کسی که حال مساعدی داره پناه ببرید.

– رفتم تو باغ تا کمی هوا بخورم که اومد سمتم.

خودش هم از چنین دروغ‌های شاخدار و ماهرانه‌ای که پشت هم سوار می‌شد، متعجب شده بود.

پلیس جوان مشکوک پرسید:

– خب بعدش.

– تو موقعیتی نبودم که بخوام تصمیم درستی بگیرم، ترسیده بودم؛ برای همین فرار کردم.

هرچند این قسمت ماجرا را راست گفته بود؛ اما حس عذاب وجدان و دروغ‌گفتن خِرخره‌اش را داشت می‌جوید.

شیرزاد که انگار کمی باور کرده بود گفت:

– که این‌طور. پس می‌خواید این مسئله مخفی بمونه؛ درسته؟

فورا بدون فکر کردن پاسخ داد:

– بله، مهم‌ترین چیز آبروی خانواده‌مه، خواهش می‌کنم به کسی چیزی نگید.

یک لحظه خودش متعجب شد که چه دروغ فاحشی را بیان کرده است، آخر کدام خانواده؟ کدام آبرو؟ وای بر او؛ چه دروغگوی ماهری شده بود!

شیرزاد سری تکان داد و در حالی که دنده‌ی ماشین را عوض می‌کرد، با حس همدردی گفت:

– می‌فهممت. امیدوارم به اون درکی برسید که رفتن به مهمونی‌های مختلط فقط برای شما خانوما یک معضل بزرگ میشه.

هیچ نگفت، حتی نفس هم نکشید. ذهنش درگیر چهره‌ی به خون نشسته و سرد سیاوش شده بود. آن قدر درگیر بود که نه به شیرزادی که از آینه به او زل زده بود توجهی داشت و نه به الماس‌های درون شکمش.

یک لحظه جرقه‌ای در ذهنش روشن شد، صدایش را میزان کرد و گفت:

– گفتید شما تو بخش جنایی کار می‌کنید؟

– بله چه‌طور؟

– آخه یه سوال برام پیش اومد.

– بفرمایید در خدمتم.

آب دهانش را محکم قورت داد و گفت:

– تو ایران گروه‌های خلافکار مثل اونایی که تو فیلم خارجی نشون میدن هم هست؟

شیرزاد از این سوال سطحی که به طرز بچگانه‌ای بیان شده بود، خنده‌ی آرامی کرد. غوغا ولی توجهی به خنده او نکرد و فقط منتظر جوابش بود.

– اینکه معلومه، جوابتون مثبته. اصلا چرا راه دور، تو ایران خودمون؛ مگه ریگی رو نمی‌شناسید؟ یک زمانی بزرگ‌ترین خلافکار ایران بود، صداش و کاراش تو کل دنیا پیچیده بود. اون قدر خلافکارهای بزرگ تو ایران زیاده؛ کسایی که کاراشون اون قدر عجیب و خطرناکه که به عقل جن هم نمی‌رسه. منتهی این جور مسائل فقط واسه ما پلیس‌ها واضح و روشنه و واسه شما شهروندا در حد همون فیلمه. خب رسیدیم.

غوغا بی‌حواس گفت:

– کجا؟

– شیراز دیگه.

غوغا بی‌توجه به حرف شیرزاد، فوراً پرسید:

– یعنی داخل همین شیراز ممکنه همچین گروهک‌هایی هم باشه؟

شیرزاد گوشه‌ی پایین لبش را پایین کشاند و گفت:

– اووف، اگه بدونید چه پرونده‌هایی زیر دستم میاد که سال‌هاست دارن پیگیری میشن، مات می‌مونید! معلومه زیاد فیلم جنایی می‌بینید، درسته؟

مات مانده بود، نیاز به دانستن آن پرونده‌ها نیست؛ چرا که او عملاً خود یکی از آن مسائل جنایی داخل فیلم‌ها را با چشم دیده بود. پلکی زد و با صدای بسیار آرامی گفت:

- آره.

- خوبه، خب حالا کجا باید برم خانم؟

نمی دانست کجا باید دقیقا بروند؛ از خانه‌ی شعله فقط اسم یک خیابان بلد بود و این خودش یک مشکل بزرگ محسوب می شد. آرام نام خیابان را گفت و فضای ماشین را به سکوت دعوت کرد.

اول خیابان که رسیدند، مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و فوراً گفت:

- من رو همین جا سر کوچه پیاده کنید.

- سر کوچه؟ اصلاً نمیشه خانم، وقتی سوار ماشین من شدید، این یعنی من در قبالتون مسئولم.

- خواهش می کنم، نمی خوام خانواده‌م چیزی بفهمن.

- تا درب خونه پیاده تون می کنم، اگه مشکلی پیش اومدم خودم با خانواده صحبت می کنم.

علاوه بر صفت سمج، صفت دوم پلیس جوان را یافت کرد. «زبان نفهم» صفت به سزایی برایش محسوب می شد. با عصبانیت و با صدای حرصی گفت:

- آقا شما متوجه نیستید میگم سر کوچه پیاده‌م کنید؟ بهتون میگم ما آبرو داریم تو این محل. نگه دارید لطفاً.

شیرزاد متعجب از لحن و تن صدای غوغا، به تبع از لحن دستوری‌اش، ماشین را نگه داشت.

- خیلی از تون ممنونم آقا، خوشحالم که بهم فهموندید مردونگی هنوز هست.

شیرزاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خواهش می‌کنم خانم، من فقط وظیفه‌ام رو انجام دادم. شما هم بیشتر مراعات کنید؛ این جور جاها مناسب یک خانم متشخص نیست.

غوغا بدون نقش ذهنی از چهره‌ی پلیس جوان در آن تاریکی، سری تکان داد که مطمئن بود این سر تکان دادن در آن تاریکی ماشین دیده نخواهد شد.

- بازم ممنون، خداحافظ.

- خواهش می‌کنم، خدا به همراهتون.

فورا از ماشین پیاده شد و شروع به دویدن کرد. اصلا دوست نداشتن به جایی برسد؛ دلش می‌خواست بدود و بدود و به هیچ‌جا نرسد، یک دویدن بی‌انتهای.

صحنه‌ی مرگ سیاوش لحظه‌ای از چشمانش دور نمی‌شد؛ هرچند ذلتی که امشب آن سیاوش وحشی به او تحمیل کرد، او را از هم پاشیده بود.

زنگ آیفون را زد و منتظر بود تا در باز شود؛ اما دقایقی را معطل پشت در گذراند. دوباره با استرس زنگ را فشرد که درب با صدای تیکی باز شد. نفهمید چه‌گونه با دو حیاط را گذراند و در حالی که عرقی سرد از پیشانی‌اش چکه می‌کرد، به درب واحد رسید. آن‌چنان مضطرب بود که به جای زنگ‌زدن، با دست شروع به درزدن کرد. به ثانیه‌ای نکشید که در شتابان باز شد. بدون دقت و یا دید اضافه‌ای خودش را به داخل خانه پرتاب کرد. با چهره‌ای ترسیده و دلی لرزان چرخید و همان‌گونه با دلهره گفت:

- وای رعنا..!

اما با دیدن جای خالی رعنا و به جایش با چهره‌ی خونسرد و دقیق طوفان، کمی متعجب شد.

- کسی این جا نیست.

دگر واجب الشرايط شده بود که گـ سناه کبیره‌ی خودکشی را انجام دهد. آخ که برای امشبش بس بود، به خدا که بس بود!

آب دهانش را قورت داد و با صدای آرام و هیجان زده‌اش، بدون توجه به جمله‌ی خبری طوفان گفت:

- سیاوش مرده.

طوفان دست‌هایش را درون جیبش گذاشت و پلک آرامی به رویش زد:

- می‌دونم. وسایلت رو جمع کن باید از این جا بریم.

مات و متحیر به رفتار طوفان نگاه کرد؛ درک آن که با شنیدن قتل یک نفر آن قدر خونسرد برخورد کند، برایش غیرقابل باور بود.

- کجا بریم؟ بقیه کجان؟

طوفان با گام‌هایی بلند از کنارش رد شد و ردی از عطر لجند را در مشامش به یادگار گذاشت.

- فکر نمی‌کردیم بتونه به این راحتی سیاوش رو بکشه. دست بالای دستش زیاد بود، وگرنه باهانش همکاری می‌کردیم. باید بریم گم و گور شیم، شدیم جزء دشمنای مسعود دو شاخ.

پاهایش سست شد و مغزش ثانیه‌ای ایستاد. نه دگر استرس الماس‌های درون شکمش را داشت و نه مرگ سیاوش را. نه دل‌نگران رعنا و شعله بود و نه حرف‌های طوفان و کارهای نکیسا برایش مهم بود. او داشت

جان می داد؛ برای جانی که در خطر است. لب‌های خشکیده‌اش را غمگین از هم گشود و خیره بر نقطه‌ای از زمین نالید:

– ای وای جاویدا!

سرش را بلند کرد و با اطمینان گفت:

– من هیچ‌جا نمیام، من بدون جاوید بهشت هم نمی‌رم.

طوفان پایش را روی پایش انداخت و با چشم‌های سرد و یخی‌اش به چشمان سرخ و ترسیده غوغا چشم دوخت:

– خیالت راحت، واسه آدمایی مثل ما بهشت جا نداره، برو وسایلت رو جمع کن.

عصبی قدمی نزدیک شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

– متوجه هستی چی می‌گم؟ گفتم من نمیام، من هیچ‌جا با تو نمیام.

طوفان کلافه دستی در موهایش کشید و با لحن و صدای کنترل‌شده‌ای گفت:

– برو وسایلت رو جمع کن و بیا.

غوغا دگر همه‌چیز از کفش خارج شده بود و دلش کمی فقط کمی آرامش می‌خواست. صدایش را بلند کرد؛ صدایی که بی‌شبهت به جیغ نبود:

– لعنتی بفهم، من دیگه بازیچه نمی‌شم؛ با تو هیچ‌جا نمیام!

طوفان به حالت عصبی و هیستیریک غوغا پوزخندی زد، از جایش بلند شد و خودش را به او رساند. حس می کرد دگر آرامش برای این دختر معنا ندارد، پس به طبع صدای بلند غوغا صدایش را بلند کرد:

- آخه احمق تو الان واسه همه مُردی، به فکر مردن تو همه با خیال راحت زدن به چاک تا جون خودشون رو نجات بدن. این منی هم که جلوت ایستاده، عاشق چشم و ابروت نشده، آسنادم این جا جا مونده. ببین بچه، این خونه دیگه امن نیست؛ می کشنت. تا یک ساعت دیگه هیچ کس از این خونه زنده بیرون نمیره؛ جاوید که جاویده، با تو هر لحظه بوی مرگ میده. بذار اون بچه زندگیش رو بکنه. حالا هم بیا برو وسایلت رو جمع کن و بیا بریم تا یکی دو روز آبها از آسیاب بیفته. این قدر هم وقت من رو نگیر، دِ یالله دیگه!

مات و متحیر به لبهای طوفان خیره شده بود. جاویدش را چه گونه با توصیف مرگ با او خوانده بود، چه قدر راحت از مرگ و خطر برایش حرف می زد. باید برای جاوید بیچاره اش می گریست، پسرک بدبخت و بدسرشت. آخ که او دلش به که خوش بود؟ به یک دخترک بدبخت تر و بدسرشت تر از خودش! قول خوشبختی را در گوش پسرکش نواخته بود، وای که چه گونه باید از او جدا می شد. الحق که او بیچاره تر از آن است که خودش برای خودش تصمیم بگیرد. چرا هیچ کس نمی فهمد جاوید و غوغا هم یک انسان هستند.

نفسش را با ناامیدی بیرون فرستاد. چشمان سبزرنگش بی فروغ شد و مغزش به رسم روزگار ته کشید. آرام لبانش را گشود و سوالی را که از خانه سیاوش در مغزش اگو می شد به زبان آورد:

- مسعود دو شاخ دیگه کیه؟

طوفان، بدون نگاه کردن به دخترک، به ساعت مچی اش خیره شد و با صدای آرام و خونسردش گفت:

– چہل و پنج دقیقہ دیگہ بیشتر وقت نیست؛ اگہ این چہل و پنج دقیقہ بگذرہ، مسعود دو شاخ عین یہ گوسفند سلاخیمون می کنہ. حالا فہمیدی مسعود دو شاخ کیہ؟

«مردن کہ نفس از جسم بریدن نیست!

مُردن ہمین است

بی کس و بی عار زیستن

عزیز ترین جان جہانت، در اوج فقر

گریستن.»

(پریا قاسمی)

خانہ کوچکی کہ نمی دانست در کدام نقطہ ای از این جہان بی عطف واقع شدہ، مقرر دلتنگی و فرارش بودہ است. خانہ ای ہفتاد متری کہ سانت بہ سانتش بوی مرگ می داد. بہ او گفتہ بود یکی الی دو روز، می مانند تا آب ہا از آسیاب بیفتند؛ اما کدام یکی الی دو روز! سہ روز از ندیدن گلبرگ امیدش، جاوید عزیزتر از جانش گذشتہ بود. و این خانہ ی سرد، عجیب بوی عطر لبخند مردی را می داد کہ بہ تصادف او را نجات داد. شاید خندہ دار باشد؛ اما سہ روز بود کہ معدہ اش کار نمی کرد و بہ جز استفراغ، این اعضای لعنتی کمکی بہ او نکردہ بودند. یک لحظہ یادش آمد کہ روزگاری در آن پرورشگاہ خراب شدہ، چہ طور از بی کسی اش، اسباب وسیلہ سرگرمی یک گرگ صفت، شدہ بود.

تقہای محکم بہ درب اتاق کوچکی - کہ در آن زانوی غم بغل کردہ بود - زدہ شد و پشت بند آن در، بدون اجازہ مہمانش باز شد و قامت مرد طوفان نام - کہ این چند روز عجیب آشفته و سردرگم است - نمایان شد.

- تو موبایل نداری؟

پلک آرامی زد و بدون نگاہ کردن بہ چہرہ اش آرام گفت:

- نہ!

طوفان لبانش را محکم بہ روی ہم فشرد و زیر لب لعنتی جان داری را بہ زبان آورد. خواست عزم رفتن کند کہ یک لحظہ نگاہش معطوف دخترک کز کردہ در گوشہ اتاق شد؛ کمی او را نگاہ کرد؛ چرا حس می کرد در این سہ روز لاغرتر شدہ است. بدون پلک زدن با صدای آرام و جدی اش گفت:

- بیا شام بخور.

صدای جدی اش غوغا را از جا پراند. نگاہی بہ چہرہ ی خونسرد و بدون حس طوفان کرد و پاسخ داد:

- میل ندارم.

- بیا شام بخور.

جملہ ی سریع و بی فاصلہ طوفان کہ بعد از حرف او بہ میان آمد، او را متعجب کرد.

- گفتم کہ میل ندارم.

- گفتم بیا شام بخور!

لحن دستوری و سرد طوفان یک لحظه غوغا را از چا پراند؛ با فکر اینکه اگر شام بخورد ممکن است بتواند به دستشویی برود، آرام دل از گوشه اتاق کند و بلند شد.

طوفان ظرف حاوی املت و نان را جلوی رویش گذاشت و خودش صندلی فلزی روبرویی را کنار کشید و مستقیم و متفکر به او خیره شد. غوغا معذب در جایش تکانی خورد.

- بخور.

یک لحظه نگاهش به طوفان افتاد، آخر چه گونه با آن نگاه خیره و ژست طلبکارانه بتواند عین آدم غذا بخورد. لقمه ای کوچک را در دهانش گذاشت. با حس طعم فلفل دلمه و بی نمک بودن املت، می خواست همان یک لقمه را هم بالا بیاورد؛ کاری که عجیب این مدت ماهر شده بود.

- بازم بخور.

متعجب به طوفانی که دست بر سینه و تکیه بر صندلی به او دستور می داد، خواست بگوید نمی خورد که نگاهش به چهره ی جدی و اخمو طوفان گره خورد. هل کرده و ترسیده گفت:

- میشه نخورم؟

- نه!

نه تند و محکم طوفان اخم هایش را در هم کرد. دلش می خواست بر سرش هوار بکشد که حداقل آن طور بر سر سفره نگاهم نکن که با خیال راحت لقمه به دهانم بفرستم و این اشتباهی کور لامصب را با این غذای مزخرف باز کنم.

- کی برمی گردیم؟

طوفان بدون آنکه پاسخی به او بدهد، فقط به او نگریست؛ بی حس و خونسرد.

معذب صدایش را صاف کرد و گفت:

– همیشه بگید کی برمی گردیم؟

طوفان با مکثی نسبتاً کوتاه پاسخ داد:

– کسی سر غذا حرف نمی‌زنه؛ غذات رو بخور.

دندان‌هایش را از حرص رو هم سایید و با عصبانیت، لقمه‌ای بزرگ گرفت و با خشم به دهانش فرستاد.

– من سیر شدم، حالا همیشه جواب بدین؟

طوفان خونسرد از جایش بلند شد و همان‌گونه که از آشپزخانه خارج می‌شد، گفت:

– بشقاب پُره، خالی که شد، جوابت رو می‌گیری.

حرصی لبش را گزید و جمله‌ای را که این سه روز عجیب بر دلش سنگینی می‌کرد، آرام زمزمه کرد:

– مرتیکه‌ی نفهم.

ثانیه‌ای به آن املت بی‌نمک و بدشکل خیره شد و نتیجه‌اش، لبخندی خبیث بر لبانش بود. ظرف املت را

در یک حرکت برداشت و در سطل زباله‌ی زیر ظرفشویی خالی کرد. ظرف را شست و در جایش گذاشت،

پلاستیک حاوی نان را در یخچال جای داد و شالش را بر سرش مرتب کرد.

– خب همیشه حالا جواب بدید؟

طوفان در حالی که شبکه تلویزیون را عوض می کرد، نیم نگاهی به او انداخت.

- کی برمی گردیم؟

خونسرد و قاطع جواب داد:

- فعلا معلوم نیست.

چشمانش را از حرص رو هم فشرد و نفس سنگینش را بیرون فرستاد:

- پس تکلیف من چیه؟

طوفان بدون نگاه کردن به او یک تای ابروانش را بالا داد:

- تکلیف تو؟ فعلا تکلیفی نداری، نه تا وقتی که نکिसا پیداش بشه.

آرام خودش را در کاناپه‌ی کوچک و کهنه جای داد و گفت:

- نکيسا؟ نمی فهمم، من چه ربطی به نکيسا دارم؟

کنترل را روی مبل گذاشت و در چشمان پر از سوال غوغا خیره ماند و گفت:

- تو ربطی به نکيسا نداری، فعلا به من مرتبطی.

حرصی از جایش بلند شد. اگر یک دقیقه دیگر با طوفان هم کلام می شد، بی شک یک سگته روی شاخش بود.

به سمت اتاق رفت و دربش را محکم بست. با عصبانیت شال را از سرش کشید و ذکر این چند روزه را بر لبش جاری کرد:

- زبون نفهم. زبون نفهم! نفهم، نفهم.

طوفان بی تاب نگاهش را به صفحه‌ی موبایل دوخت، نه نکیسا و شعله پاسخش را می‌دادند و نه آن رعنا بی خود.

موبایل را در دستش فشرد و نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

- کجایید شماها، کجایید لعنتیا.

نگران بود؛ هم برای خودش و هم برای آن دخترک بیچاره که نمی‌دانست تکلیفش چیست و چه خواهد بود.

بعد از مدت‌ها بدون تعلل خوابش برده بود؛ اما با صداهاى تند و تیزی، فوراً چشم‌هایش را باز کرد. صدای شکستن چیزی و داد و هوارهایی واضح به گوشش می‌رسید؛ آن چنان که قدرت بلندشدن و فکرکردن را نداشت. لبش را با استرس با زبان تر کرد و دقیقه‌ها در اتاق ماند و چشم به ناخن‌های کشیده‌اش - که این مدت عجیب رشد کرده بودند دوخت. باید اعتراف می‌کرد که می‌ترسید پای به بیرون بگذارد و منبع سر و صداها را پیدا کند. شاید آن مسعود دو شاخی که طوفان از او نام برده بود، به سراغش آمده و یا شاید آدم‌های سیاوش به سراغشان آمده‌اند. هر چه که هست، آن قدر بی‌فروغ شده بود که حتی مردن هم برایش ترسی نداشت و بی‌خیال در جایش به سر و صداها گوش می‌داد.

شاید اگر آن الماس‌های لعنتی از شکمش خارج می‌شدند و وضع معده‌اش رو به راه می‌شد، این چنین زمان را بی‌خیال طی نمی‌کرد و کمی به آن مغز کوچکش فرمان‌هایی صادر می‌کرد؛

اما خب...!

بالاخره با هر جان‌کندن و دلداری بود، از جایش بلند شد و از اتاق خارج گشت. اولین چیزی که در مقابل دیدگانش جان گرفت، شیشه‌های شکسته و شفاف لیوان و پارچ آب بود. جلوتر که رفت، با طوفان مواجه شد؛ اما نه طوفان همیشه. او این طوفانی را که با شانه‌های خمیده به دیوار تکیه داده و بی‌توجه به خونریزی دستش چشمانش را از حرص روی هم می‌فشارد، نمی‌شناخت. چشمانش را از دست غرق در خون طوفان، به ساعت میخکوب شده بر دیوار سوق داد که چهار صبح را نشان می‌داد. پس با این حساب، شش ساعت را مفید خوابیده بود و این کمی به دور از باور در این مدت بود.

نزدیکش رفت و لب‌گزید، در نی‌نی چشمانش نگرانی موج می‌زد. با صدای آرامش گفت:

– این‌جا چه خبره؟ چی شده؟

طوفان حالتش را حفظ کرد و با همان چشمان بسته گفت:

– فقط کافیه تو عمرت به کسی یه اعتماد عمیق پیدا کنی، بعدش چنان از پشت بهت خنجر می‌زنه که یادت بمونه هیچ اعتمادی تو دنیا پا برجا نیست، حتی از رفیقی که کلمه‌ی پر حرمت برادر رو نصیبش می‌کردی.

غوغا با تیکه حرف آخر طوفان، چشمانش درشت شد؛ متعجب پرسید:

– نکیسا؟!

طوفان فوراً چشمانش را باز کرد و مستقیم و پرنفرت گفت:

-آره.

همین؛ نه توضیحی و نه حرف اضافه‌ای، فقط یک آره که حرف‌ها درونش جولان می‌داد.

- دستت داره خون میاد.

- مهم نیست.

نفسش را در سینه‌اش حبس کرد و ترسیده و آرام گفت:

- کی برمی‌گردم؟ من نگران جاویدم.

طوفان بدون حرف و یا حتی پلک‌زدن، ثانیه‌ها و دقیقه‌ها به نقطه‌ی روبرویش خیره شد و در آخر رو به غوغا، لب‌گشود و گفت:

- الان.

آن‌الانی که از دهان طوفان خارج شد، یک برگ امید و خوشبختی برایش به شمار آمد. لب‌خندی زد؛ چیزی که کم‌پیش آمده بود در این مدت به چهره‌اش بنشانده.

لبانش را تر کرد و گفت:

- این‌جا وسیله برای پانسمان نیست؟ بدجور دستت خون میاد‌ها!

طوفان دستانش را مشت کرد؛ اما خون با سرعت بیشتری راهش را پیدا کرد. غوغا متاًثر از این موضوع، به سمت اتاقی که این مدت در آن جا مستقر بود رفت. شال نازک و نخی‌اش را بیرون کشید، هر چند او شال سفیدرنگش را بسیار دوست می‌داشت؛ اما دیگر مهم نبود!

در مقابل طوفان زانو زد و دستانش را درون دستش گرفت، پس از لحظه‌ای تعلل، شروع به بستن دست طوفان کرد؛ اما سوالی که طوفان از او پرسید، تمام ذهنیتش را به هم ریخت:

– ما برمی‌گردیم؛ ولی دیگه خونه‌ای که شعله توش زندگی می‌کرد وجود نداره، تو کجا می‌خوای بری؟

هنگ کرد؛ دستش از کار ایستاد و لبانش از هم باز شد. خیره به دست نیمه بسته طوفان از درون، لبش را گزید. بی‌توجه به سوال طوفان، فوراً دستش را بست و با فاصله به دیوار تکیه داد. شاید پاسخ‌دادن به این سوال خیلی سخت باشد؛ سوالی که از درد و عمق بیچارگی‌اش برایش خبر می‌آورد؛ اما خب حقیقت بود دگر!

– نمی‌دونم.

طوفان اما «نمی‌دانم» دخترک برایش اصلاً مهم نبود و به جایش تفکراتی که در مغزش رو به رشد بود، بدجور او را در بر داشت.

سرش را تاب داد و به سمت غوغا چرخید و گفت:

– برام کار کن، منم به جاش بهت خونه و پول میدم. امیدوارم اون قدر عاقل باشی که تصمیم درست رو بگیری.

برایش کار کند؟ آخر چه کاری از پس یک دختر برمی آید، آن هم برای یک مرد. چرا حس می کرد ملاقات او با شعله برای دیدار اول و شرط و شروطهای او دوباره تکرار شده است! و در آن وقت باید گریست وقتی که پی برد چاره ای جز قبول کردن ندارد. مشکوک پرسید:

- چه کاری؟

طوفان جدی او را نگاه کرد، در عمق چشمان سبز دخترک یک بیابان فاصله بود، می خواست آن فاصله ها را کم کند؛ اما به شکل خودش. باید غوغا را مثل خودش می کرد تا بتواند فاصله ها را به آسانی بردارد.

- خیالت راحت کار بدی نیست؛ اما اون قدر هست که بتونی جاوید رو سر رو سامون بدی.

تمام شد، تمام سدهای مقاومتی اش با همین جمله آخر طوفان شکست؛ انگار نقطه ضعفش را همه می دانستند که برای خواسته هایشان از جاوید و آینده پر از شکوهش دم می زدند. و باز هم افسوس که او دخترکی بیش نبود که بتواند افسار احساس هایش را به دست گیرد و حس حامی بودن و مسئولیت پذیری بیش از حدش را نسبت به جاوید کنترل کند.

- نمی خوام بدونم چه کاریه؛ یعنی اصلاً دیگه برام مهم نیست چه کاری می تونه باشه، همین قدر که یه جای خواب و یه لقمه نون تو سفره، کنار جاوید داشته باشم، خودش خیلیم. ولی از تون خواهش می کنم با ما دو تا بد تا نکنید که پس فردا از ناچاری قید همه چی رو بزnm و دیوونه بشم.

طوفان مبهوت از این همه احساس دوست داشتن غوغا به جاوید یک لحظه چشمانش را بست. چرا دروغ، حسادت در جای به جای قلبش نفوذ کرد و باعث تمسخر عقلش شد که او با این سنش به یک پسر بچه ی هشت ساله حسادت می کند. حس کرد جاوید می تواند نقش پررنگی در زندگی اش را جای دهد؛ آن چنان پررنگ که خواهرش را به او وصل کند.

رو به غوغا کرد؛ دخترکی که دیگر نشانی از طروات و امید در او وجود نداشت.

- اگه یک اسلحه بدم دستت و بگم یک نفر رو بکش، به خاطر خوشبختی جاوید می کشی؟

می تونی قاتل بشی، فقط برای آینده و عشقت به جاوید؟

مات طوفان شد، داشت از آدم کشتن دم می زد یا قاتل شدن! اما خوب چه فرقی دارد وقتی مقصود هر کدامشان خوشبختی جاوید را نشانه گرفته است.

- برای خوشحالی جاوید می تونی این کار رو بکنی؟!

او قبلا این کار را کرده بود؛ وقتی که شیدا را در حد مرگ زده بود تا نشانی از جاویدش بهش بدهد و او اصلا برایش مهم نبود که کتک هایش می تواند چه آسیبی به شیدا برساند. پس این کار برای مجنونی مثل او زیاد نمی توانست سخت باشد. آب دهانش را محکم قورت داد، مسخ در چشمان مشکی طوفان نامطمئن لب زد:

- آره.

طوفان لبخند محوی زد و گفت:

- برو وسایلت رو جمع کن، می ریم سراغ جاوید.

«دود می خیزد ز خلوتگاه من.

کس خبر کی یابد از ویرانه ام؟

با درون سوخته دارم سخن.

کی به پایان می‌رسد افسانه‌ام؟»

(سهراب سپهری)

– چه‌طور؟ دوست داری این‌جا رو؟

پسرک خنده‌ای از ته دل، به سر کرد و با شوق در چشمان خواهرش خیره شد و سری تکان داد و گفت:

– آره آبجی، دستت درد نکنه خیلی قشنگه. یعنی واقعا، واقعا ما این‌جا زندگی می‌کنیم؟ دوتایی؟

لبخندی به رویش زد و سری در خانه نقلی، شصت و پنج متری چرخاند.

– آره از این به بعد این‌جا زندگی می‌کنیم دوتایی، دوتایی.

با خنده به آغوش خواهرش رفت و با لحن شاد و کودکانه‌اش گفت:

– وای آبجی معصومه، خیلی خوشحالم که بالاخره ما هم یه خونه داریم. یعنی دیگه لازم نیست کار کنم؟!

روی زانوهایش نشست و دستی به چهره‌ی سفید و خوشحال برادرش کشید:

– نه عزیز خواهر، شما دیگه نباید کار کنید تحت هیچ شرایطی. درضمن می‌خوام بفرستمت کلاس زبان

که حوصله‌ت سر نره، چه‌طور؟

با ذوق دستانش را به هم کوید و گفت:

– کلاس زبان؟ راست می‌گی آبجی؟

چشمکی به او زد و خوشحال گفت:

- آره.

زنگ در خانه به صدا درآمد؛ می دانست کسی غیر از او نمی تواند پشت در باشد. دستی به روسری اش زد و آن را جلو کشید. در را باز کرد.

- سلام آقا طوفان خوش اومدید.

طوفان سلام زیر لبی را نثارش کرد و وارد خانه شد. وسایل زیادی در آن وجود نداشت که البته به لطف فضای کوچک خانه زیاد مشخص نبود. به روی کاناپه های که خودش از سمساری خریده بود، نشست و نگاهش را به پسری دوخت که اسمش را از میان زمزمه ها زیاد شنیده بود.

یک تای ابروانش را بالا انداخت و رو به جاوید اخمو که در کنار غوغا ایستاد بود کرد و گفت:

- تو باید جاوید باشی، درسته؟

جاوید اخمش را غلیظ تر کرد و بیشتر به خواهرش چسبید. همان گونه گفت:

- بله من جاویدم.

دخترک هول زده جاوید را به سمت مبل هل داد:

- جاوید جان، شما بشین پیش آقا طوفان تا چایی بیارم، آفرین پسر خوب.

جاوید به رسم مرد بودن در آن خانه محکم قدم برداشت و روبروی طوفان جای گرفت:

- شما کی هستید؟

طوفان گوشه‌ی لبش را پایین کشید و آرام و خونسرد گفت:

– طوفان.

جاوید دستانش را محکم بر سینه‌اش گره زد و بدبینانه گفت:

– و چه نسبتی با خواهر من دارید؟

طوفان نیشخندی زد و در دلش به حرف‌های بزرگانه و غیرت کودکی جاوید قهقهه‌ای به سر داد.

– فکر کن یه دوست.

جاوید هیچ نگفت و فقط زیر لب با بدخلقی زمزمه کرد:

– چه دوستِ خوش تیپی.

غوغا چای را جلوی طوفان گذاشت و خوشحال گفت:

– دستتون درد نکنه، جاوید خیلی از خونه خوشش اومده. جاوید آقا طوفان این خونه رو بهمون دادن، تشکر کن ازشون.

جاوید بدبینانه و متعجب به طوفان خونسرد نگاه کرد و همان‌گونه گفت:

– ممنون بابت خونه آقا طوفان.

طوفان سری تکان داد و خواهش می‌کنم زیر لبی و آرامی را تحویل جاوید داد. رو به غوغا کرد و گفت:

- همون طور که می دونی این جا دو طبقه و چهارواحدہ است که دو واحدش خالیه. واحد طبقه پایین یه پیرزنه که همراه با نوهش زندگی می کنه. نوهش شاید به سن جاوید بخوره؛ برای یه همبازی بودن میشه روش حساب کرد.

غوغا خوشحال لب گزید و گفت:

- دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.

طوفان سری تکان داد و به سمت در روانه شد، غوغا متعجب گفت:

- پس چاییتون چی؟

طوفان بدون نگاه کردن به غوغا پاسخ داد:

- باشه برای یه وقت دیگه و اینکه فردا راس ساعت هشت میام دنبالت، حاضر باش.

و فوراً آن جا را ترک کرد.

جاوید از جایش بلند شد و با چهره‌ی اخمو و جدی‌اش به قیافه‌ی خوشحال خواهرش خیره شد و با لحن مخصوص خودش طلبکارانه گفت:

- آبی؟

غوغا قیافه‌ی زاری به خودش گرفت؛ چون از حالت‌های جاوید فهمید که پسرک از او توضیح می‌خواهد و آن چیزی بود که اصلاً دوست نداشت، گفت:

- خواهش می‌کنم، الان نه جاوید.

با صدای زنگ ساعت کوک شده، هول زده آن را خاموش کرد و سر جاوید را که بر روی دستش بود برداشت و بر روی بالشت گذاشت. لباس راحتی اش را با یک مانتوی ساده مشکی و شلوار لی آبی و یک مقنعه تعویض کرد. مقداری پول و موبایل هوشمند جی ال ایکسی را که طوفان برایش خریده بود، درون کیف یک طرفه اش گذاشت و بعد از نوشتن نامه ای برای جاوید با مضمون رفتن او از خانه، به بیرون پا گذاشت.

به ساعت مچی اش که خیره شد، نفس عمیقی کشید و با لبخندی آرام با خود گفت:

– ساعت هشت، آفرین دختر خوب.

پایان جمله اش با بوق زدن ماشین مشکی طوفان مصادف شد. لبش را گزید و زیر لب زمزمه کرد:

– اوه چه وقت شناس.

با دو به سمت ماشین رفت و مردد که در کدام قسمت ماشین بنشیند. با باز شدن درب جلو توسط طوفان، نفس عمیقی کشید و در صندلی جلو جای گرفت.

– سلام آقا طوفان، صبحتون به خیر.

طوفان رنگ دیگری را در چهره این دختر کوچک می دید؛ رنگ امید، خوشحالی و گاه شاید رنگ زندگی.

– سلام، ممنون.

بعد از بستن کمر بند و راه افتادن ماشین، با صدای خونسرد و آرامش گفت:

- جاوید رو چه کار کردی؟

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

- جاوید خوابه؛ ولی واسه‌ش نامه گذاشتم که بدونه من رفته. پسر عاقلیه، حواسش هست.

سرش را آرام تکان داد:

- تو زندگیم خیلی غلط کردم؛ ولی هیچ کدومشون به اندازه اعتماد کردن به غلط کردن ننداختم.

مکثی کرد، لبانش را روی هم فشرد و ادامه داد:

- نکिसا نصف داراييم رو بالا کشيد و يه ليوان آب هم روش. دارايي که واسه‌ش عرق ريختم و جون
کندم. اصلا گور بابای پول و ملک و املاک، من ديگه نمی‌تونم کسی رو باور کنم، حس اعتماد درونم مُرد،
اون نکيسای نارفيق کشتش.

در سکوت به حرف‌های طوفان که عین درد دل برایش بازگو می‌شد، گوش می‌کرد.

- تو این مملکت تا پزشک و مهندس نباشی، به درد لا جزز دیوار هم نمی‌خوری. هر مدرکی هم که
بگیری، به‌خاطر نداشتن پارتی میشی خونه‌نشین و وسیله‌ی تمسخر بقیه... بگذریم، کار ما همچین هم
قانونی نیست؛ اما... حلاله... حلال که بهت می‌گم منظورم اینه واسه‌ش زحمت می‌کشیم و خون دل

می خوریم. دلم برات نسوخت که آوردمت و دستم، بهت نیاز دارم... من نکيسا رو زنده نمی دارم، انگار یادش رفته قبل از اینکه رفیقش باشم، طوفانم...یک طوفانی به پا کنم که یه عمر شعله و رعنا عزادارش باشن. نمی گذرم از کسی که به عمد و یا سهو دورم بزنه که بدجور می پیچم به پاش تا بشکنه پایی که طوفان رو دور زده.

در صندلی اش فرو رفته بود و به ناله های خشمگین مرد کناری اش گوش می داد. بدجور از این مرد زخم خورده ترسیده بود؛ حرف هایش عجیب بوی خون می داد، بوی مرگ.

- پیاده شو.

آرام از ماشین پیاده شد و پشت سر طوفان به راه افتاد. وارد خانه ای قدیمی در کوچه ای خلوت شدند و راه زیرزمین خانه را به پیش گرفتند.

با ورودش به زیرزمین سرد، با سه فرد جدید مواجه شد؛ یک زن و دو مرد. متعجب به آن ها که مشغول بودند نگاه کرد که با ورود طوفان دست از کار کشیدند و به او سلام کردند.

- مهتاب، نیروی جدید آوردم، غوغا با تو. ایمان چیکار کردی؟ به کجا تونستی برسی؟

غوغا به فرد مهتاب نام خیره شد که با داشتن پوششی بسیار ساده و شیک از پشت میز کامپیوتر بلند شد و به سمت او آمد.

- سلام مهتاب هستم، لطفا همراهم بیا.

همراه مهتاب پشت سیستم کامپیوتر نشست که با شنیدن صدای بلند زنگ موبایل، همه به پسری قدبلند و نسبتا لاغر اندام خیره شدند.

به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد و فوراً گفت:

- حمیده، نوچه‌ی مسعود دوشاخ.

طوفان دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- جواب بده بابک.

بابک دستپاچه گفت:

- آقا چی بهش بگم، آزمون جواب می‌خواد.

طوفان خیره به اعماق چشمان مضطرب بابک، به دوردست‌ها فکر می‌کرد. آرام و محکم گفت:

- بگو قبوله، واسه‌ش کار می‌کنیم؛ اما به نرخ من.

سپس رو به همه کرد و گفت:

- وقتی می‌ریم زیر دست مسعود دوشاخ، یعنی دیگه آزادی تموم، زندگی تموم. هر لحظه باید منتظر یه

اتفاق ترسناک باشید؛ اما یه منفعت هم داره، اونم این که پول بدجور از در و دیوار واسه‌ت بالا و پایین

میاد. حالا هستید؟

همه با هم اعلام موافقت کردند؛ چیزی که طوفان انتظارش را داشت. اشاره‌ای به بابک کرد که پاسخ دهد،

سپس رو به غوغا که او را نگاه می‌کرد، دستی در موهایش کشید و پلک آرامی زد، سپس آن‌جا را ترک

کرد.

- دختر خانم؟

متعجب به سمت مهتاب چرخید و آرام گفت:

– بله؟

– مدرکت چیه؟

سرش را پایین انداخت و خجالت زده گفت:

– هیچی.

مهتاب حیرت زده او را نگاه کرد:

– یعنی مدرسه نرفتی؟

لبخند خجولی زد و هل زده پاسخ داد:

– نه، نه، رفتم؛ ولی مدرکم رو نگرفتم.

مهتاب یک تایی ابروانش را بالا انداخت و عمیق به او نگاه کرد، متفکر گفت:

– رشته ات چی بود؟

– ریاضی فیزیک.

لبخندی محو زد و دستانش را بر سینه اش قلاب کرد.

– پس باید شیمیت خوب باشه، درسته؟

با صدای محکم کوبیدن در، ناخودآگاه از جا پرید. با دیدن همان پسر بابک نام و ایمان که به اتاق دیگری می‌رفتند، نفس عمیقی کشید. مهتاب حرصی زیر لب زمزمه کرد:

– خدا از دست اینا! بهشون گفتم در رو محکم نبندین آدم زهره‌ش میره، کو گوش شنوا.

غوغا بی توجه به غرغر زیر لبی مهتاب پاسخ داد:

– بله خداروشکر، نمرات درسیم خیلی خوب بودن، به درس شیمی هم خیلی علاقه دارم.

مهتاب لبخندی زد، دستی به چشمان مشکی‌رنگش کشید و تعدادی برگه را به دستش داد و گفت:

– خب ببین، این فرمول‌های شیمیایی رو باید وارد وُرد کنی، با تمام توضیحاتی که توی این برگه هست. بعد از کارت بیا تو آزمایشگاه، همون جایی که بچه‌ها الان رفتن باشه خانمی؟

آرام سرش را تکان داد و گفت:

– چشم.

مهتاب لبخندی زد و بعد از پوشیدن روپوش و دستکش به سمت اتاق دیگری، رفت. غوغا نگاهی سطحی به برگه‌ها انداخت. بعضی از فرمول‌ها واقعا برایش گنگ بودند و همین باعث تعجبش می‌شد. نگاهش به یک فرمول آشنا افتاد، متعجب زیر لب فرمول را تکرار کرد:

– سی ده هاش پانزده ان یک. (N₁₅H₁₀C)

سرش را تکان داد و ناباور به برگه و فرمول خیره شد. لب‌های خشک‌شده‌اش را تر کرد و دوباره فرمول را برای خودش خواند؛ اما این بار بلندتر. حیرت‌زده به صفحه‌ی کامپیوتر خیره شد و آرام لب زد:

- مت آمفتامین!

لبخند ناباوری زد و با خودش گفت:

- شیشه؟ امکان نداره!

نگاهش را دور تا دور زیر زمین چرخاند، شاید پنجاه متری را صاحب بود. در سمت راست سه دستگاه کامپیوتر و در سمت چپ وسایل ایمنی ورود به آزمایشگاه. از جایش بلند شد، با دقت به فرمول های درون دستش خیره شد و نام فرمول مشکوک دیگری را برای خودش خواند که باعث شد پوزخندی بزند.

- ۲C11H15NO

با دیدن فرمول اکستازی، (قرص ایکس) نفسش را درون سینه اش حبس کرد و لبانش را روی هم فشرد. نگاهش دوباره اطراف چرخید و با خود گفت:

- زیرزمین... آزمایشگاه... شیمی... قرص اکستازی... شیشه... وای خدایا من این جا چیکار می کنم.

بی حال روی صندلی نشست و حواسش را جمع کرد. به یاد کلاس زبان جاوید و خانه ای که طوفان به آن ها داده بود، افتاد. باعث شد لبانش را بگزد و به خودش نهیب بزند. اصلا چه فرقی داشت که دارد چه می کند؛ وقتی به طوفان گفت حاضر است برای جاویدش آدم بکشد، پس این کار هم، همچنین برایش بد نبود. حداقلش آنکه می توانست زندگی کند، چیزی که سال ها او را درک نمی کرد. اصلا بگذار همه بمیرند، او بمیرد، دنیا بمیرد، مهم جاویدش است.

چشمانش را باز کرد و با اعتماد به نفسی که یک باره به وجودش آمد شروع به وارد کردن فرمول ها و توضیحات درون سیستم کرد.

کارش که تمام شد، نفس عمیقی کشید و به گوشه‌ی سمت چپ زیر زمین رفت و با پوشیدن یک روپوش و دستکش، با خیال راحت وارد اتاقی که مهتاب شده بود، شد.

دهانش از دیدن آن همه ماده شیمیایی رنگارنگ، بالن‌های حجمی و بشرهای مختلف باز مانده بود.

بابک، ایمان و مهتاب بدون نگاه و توجه‌ای به غوغا مشغول آزمایش بودند. بابک و ایمان در ارلن مایر، محلول زردرنگی را تکان می‌دادند و مهتاب بدون حرفی، فوراً چیزی را یادداشت می‌کرد. یک فضای ساکت و سرد.

نگاهش را به مهتاب دوخت، مهتاب با حس سنگینی نگاه غوغا، با چشم او را به سمت خودش دعوت کرد. غوغا با قدم‌های نامطمئن به سمت او رفت. مهتاب با نفوذ به چشمانش نگاه کرد و گفت:

– امیدوارم درک کنی کار ما چه قدر حساسه و یک اشتباه کوچولو از هر یک از ما باعث بر باد رفتن سر همه‌مون میشه.

سرش را آرام، به معنای فهمیدن تکان داد و حواسش را معطوف کار آن‌ها کرد. او عاشق وسایل و مواد شیمی بود، حتی بوی آن‌ها را هم دوست داشت؛ اما انگار این دوست‌داشتن در مسیری پر از گناه قدم می‌گذارد، هر چند مهم نیست وقتی پای جاوید در میان باشد.

مهتاب برایش از سختی و مهم‌بودن کار توضیح می‌داد؛ از کار آسانی که فعلاً برایش در نظر گرفته شده تا حقوق مناسبی که گیرش خواهد آمد و حال که با وجود مسعود دو شاخ دوبرابر هم خواهد شد. وقت استراحتشان را با یک فنجان قهوه‌ی ناب فرانسوی به سر کردند؛ از آن‌هایی که طعمشان لذت‌بخش و یادگار است؛ چه بسا اگر در خستگی خورده شود که خوش‌طعم‌تر است.

از بابک و ایمان بسیار خوشش آمده بود؛ به نظرش دو فرد آرام بودند که به اصل کار توجه دارند و نه به حاشیه. این را می‌شد از متانتشان در هنگام کار تشخیص داد.

شخصیت مهتاب برایش جالب بود. یک خانم ساده و جدی که تمام حواسش معطوف کار و پرداختن به آن است. و جالب‌تر آنکه هر سه تحصیل کرده در رشته شیمی هستند و چه قدر متاسف شد برای مملکتی که جوان هایش از بیکاری با وجود، داشتن مدارک عالی، مجبور به چنین کاری شدند که البته کلمه‌ی مجبور بدجور در سرش به طنین افتاد.

نمی‌دانست چه مدت گذشته است؛ اما حس عجیبی داشت، از حالت‌هایی که رمقش را در هنگام عادت ماهیانه می‌گرفت. دلش بدجور به تاب تاب افتاده بود و حالت تهوع امانش را بریده بود. حس می‌کرد اگر آب دهانش را قورت دهد، تمام محتویات معده‌اش تحریک می‌شود و بالا می‌آورد.

نگاهش به ایمان و بابک که مشغول صحبتی آرام بودند افتاد و از آن‌ها به مهتاب جدی که دقیق او را نگاه می‌کرد سوق داد. پلک‌هایش را روی هم فشرد و به آرامی برای مهتاب لب زد:

- دستشویی؟

مهتاب از جایش بلند شد و به سمتش رفت.

- دستشویی بیرونه، کنار باغچه. چی شده؟ حالت خوبه؟

با حس شدید بالا آمدن محتوای معده‌اش، بدون پاسخ‌دادن به مهتاب با سرعت راه دستشویی را در پیش گرفت. در را محکم باز کرد که برخوردش با دیوار صدای ترسناک و تیزی را به وجود آورد.

اوق زد؛ نه یک بار نه دوبار بلکه بارها اوق زد و محتوای قهوه، همراه با تکه‌های کوچک و شفافی بیرون پرید. فوراً دستش را جلوی سوراخ‌های دستشویی گذاشت و آن تکه‌ها را گرفت؛ هر چند یکی از آن‌ها از دستش قسر در رفت و باعث شد اخم‌هایش در هم برود.

حالش از خودش به هم می‌خورد. تمام دستانش از مایع استفراغ پر شده بود. نگاهش به لباسش افتاد، با دیدن نداشتن جیب آه از نهادش بلند شد.

با صدای کوبیدن در و پشت بند آن صدای مهتاب، استرسی سخت به سراغش آمد.

- دختر خانم، چی شدی تو؟ حالت خوبه؟

صدایش را صاف کرد و سعی کرد بر خودش مسلط شود:

- من خوبم، برید الان میام.

سریع دستانش را همراه با الماس‌ها شست و درون جیب مخفی شلوار لی‌اش گذاشت و در دلش مدام دعادعا می‌کرد که از آن‌جا خارج نشود که آن وقت وای به حال او است.

آبی به دست و صورتش زد و به سمت زیرزمین رفت. مهتاب فوراً به سمتش آمد و مشکوک پرسید:

- چت شد؟ استفراغ کردی؟

خنده‌ای ریز و مصنوعی به سر داد و هل‌زده گفت:

- آره، می‌دوننی شکمم خالی بود، قهوه هم که خوردم این‌طور شد، آخه من عادت به خوردن قهوه ندارم، انگار که بهم نمی‌سازه.

مہتاب یک تائی ابروانش را بالا انداخت و سر جایش نشست.

با ورود طوفان، استرس به جانش افتاد. دستش را آرام به سمت ران پایش برد و دستی بر جیبش کشید؛ یک حرکت غیر ارادی و هول زده.

چشمش به قد بلند و هیکل چهارشانه اش افتاد و صد هزار مرتبه خدا را برای قرار دادن همچنین مرد بی غرضی شکر کرد. نگاهش به سمت چهره‌ی مردانه و کاملاً شرقی اش افتاد. لبخند محوی در هنگام صحبت با مہتاب بر لبانش ظاهر شد که نفهمید چرا یک لحظه قلب دخترک را از جا پراند.

سرش را تکان داد و نگاهش را به سمت برگه‌های روی میز دوخت.

– سلام، پاشو بریم خونه.

با صدای دستوری طوفان، سرش را بلند کرد و سلام زیر لبی نثارش کرد. هیچ فکرش را نمی کرد شخصی وجود داشته باشد که بدون داشتن رگ و ریشه‌ای از او بتواند مثل یک حامی از او مراقبت کند.

سری تکان داد، کیفش را برداشت و خداحافظی کوتاه و مختصری با آن سه نفر کرد و به همراه طوفان در سانتافه مشکی رنگش جای گرفت.

در بین راه، طوفان سکوت را با صدای آرام و خونسردش شکست:

– شنیدم حالت بد شد.

با استرس کف دستش را به ران پایش کشید و گفت:

– چیزی نیست، فکر کنم قهوه بهم نمی سازه.

طوفان یک‌تای ابروانش را بالا انداخت، لبانش را متفکر جلو داد:

– که این‌طور. با کارت آشنا شدی؟ مشکلی نداری؟

لبخند محوی زد، از این که نظرش برای طوفان مهم بود شکوفه در دلش رویید.

– نه خوبه، ممنون.

طوفان سری تکان داد و گفت:

– یه کم خرت و پرت گرفتم که بذاری تو خونه‌ت، البته بگم از حقوقت کم می‌کنم.

لبخندش عمیق‌تر شد:

– باشه دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید.

طوفان هیچ نگفت و ترجیح داد مثل همیشه از سکوت ماشین لذت ببرد و چه بسا که این سکوت با وجود دخترکی غوغا نام دلنشین‌تر شده است.

به در خانه که رسیدند، قبل از آن که پیاده شود به رسم ادب گفت:

– خیلی ممنون آقا طوفان. بفرمایید بالا با هم یه شام ناقابلی بخوریم.

طوفان سرش را تکان داد، ماشین را خاموش کرد و در کمال حیرت غوغا گفت:

– بریم.

لبخند بر لبان غوغا ماسید، فکر نمی کرد تعارفش بگیرد، وگر نه هرگز چنین حرفی نمی زد. استرس دوباره به جانش رخنه کرد و عرق سردی به پشت کمرش نشاند. وارد ساختمان که شدند، ترجیح داد جاوید در را برایشان باز کند؛ برای همین زنگ واحد را زد. ثانیه ای طول نکشید که در باز شد و چهره ی ذوق زده ی جاوید نمایان گشت؛ اما با دیدن طوفان کنار خواهرش اخم به چهره اش نشست. در را باز کرد تا وارد شوند و همان گونه گفت:

- سلام آجی خسته نباشی.

غوغا ایستاد تا طوفان اول وارد شود. طوفان که قصد غوغا را فهمید، به نشانه احترام کمی سرش را خم کرد و همان طور که وارد می شد، رو به جاوید گفت:

- سلام، ممنون از استقبال گرم.

غوغا برای این که جاوید ناراحت نشود، لبخندی از ته دل به او زد و با چمشکی به او گفت:

- سلام جاویدم، قربونت داداش گلم.

جاوید از خوشحالی خواهرش لبخندی زد و کمکش نایلون های خرید را گرفت و وارد خانه شد. غوغا یک لحظه را هم صبر نکرد و به داخل اتاقش پرید. دست در جیبش کرد و الماس ها را در آورد و در مشتش فشرد که در بی هوا باز شد و جاوید به داخل آمد. هول زده دست مشت شده اش را پشت کمرش قایم کرد و با لبخند مصنوعی گفت:

- داداشم برو پیش آقا طوفان زشته، منم الان میام. دِ برو دیگه.

جاوید لب برچید و در را بست. غوغا فوراً در را قفل کرد و هول زده به سمت کشاب لباس هایش رفت و در یکی از لباس زیر هایش که جیب کوچکی داشت، الماس ها را قرارداد و در آخر کشاب و زیر همه ی لباس ها آن را مخفی کرد. پوفی کشید و دستی به پیشانی اش زد و زیر لب زمزمه کرد:

– خدا به خیر کنه.

لباس هایش را عوض کرد و روسری اش را بر سر زد. وقتی پا به سالن گذاشت، با دیدن طوفان و جاوید که در سکوت به یکدیگر زل زده بودند نزدیک بود قهقهه بزند. خودش را کنترل کرد و لبخندی به لب نشاند. مرغ را از یخچال در آورد و در تابه همراه با پیاز شروع به سرخ کردن کرد.

طوفان یک لحظه نگاهش به سمت راستش خورد؛ دخترکی را دید که با لبخندی محو در حالی که کفگیر چوبی را به دست دارد، غذای روی گاز را هم می زند. یک لحظه بر صحنه ی روبرویش میخکوب شد. دست خودش نبود؛ انگار حسرت های گذشته اش در جلوی رویش بود. او که همیشه دلش می خواست یک مادر یا خواهر داشته باشد تا برایش آشپزی کند؛ اما از بخت خوبش هیچ کدام را نداشت. از وقتی چشم به دنیا گشود، رابط جابه جا کردن مواد بود؛ از همان خردسالی. هنوز که هنوز است، جای به جای بدنش از جاسازهای مواد درد می کرد. خودش در حیرت بود که چه گونه تاکنون جان سالم به در برده است. چشم از دخترک قذبلند روبرویش گرفت و به جاوید اخمو زل زد. باید فکری برای این پسرک بداخلاق می کرد، وگرنه امکان داشت حسرت هایش همان طور حسرت بمانند.

خواست لبخند بزند؛ اما لبانش به لبخند باز نشد. ابرویی بالا انداخت تا کمی چهره اش از جدی بودن در بیاید و خودمانی شود.

– دوست داری فردا بریم بیرون؟

جاوید کمی اخم‌هایش را باز کرد و نگاهی به خواهرش انداخت و رو به طوفان گفت:

- بیرون؟ با آبجی معصومه؟

طوفان یک لحظه از حرف جاوید کپ کرد. انگار اشتباه شنیده باشد، ناباور گفت:

- آبجی کی؟!

جاوید در جایش جابه‌جا شد و آرام تر از طوفان و با شک گفت:

- آبجی معصومه.

دو ابروان طوفان بالا رفت. می‌دانست غوغا اسم اصلی دخترک نیست. نکیسای نامرد چنین گفته بود؛ اما هیچ‌وقت به اسم واقعی‌اش کنجکاوی نکرد، در اصل کنجکاوی کردن به مسائل حاشیه‌ای را بلد نبود. نگاهش به غوغا کشیده شد با خودش زیر لب زمزمه کرد:

- معصومه.

و چه‌قدر گفتن این اسم لذت‌بخش بود. لبخندی محو زد و رو به جاوید گفت:

- آره با آبجی معصومه‌ت، خب حالا می‌ای؟

جاوید سرش را تکان داد.

- دوست دارم پیام؛ ولی باید اول از آبجی اجازه بگیرم.

طوفان سری برایش تکان داد و چیزی نگفت، ترجیح داد حال که مقدمه را برای پسرک گفته، خودش اجازه را از دخترک بگیرد. لرزش کوتاه موبایل درون جیبش، باعث شد اخمی بر روی پیشانی اش بنشیند. موبایلش را در آورد و با دیدن مسیجی از ایمان اخم‌هایش شدید درهم رفت.

غوغا سفره را با حوصله چید؛ در حقیقت این تنها کاری بود که می‌توانست نسبت به لطف این مرد مرموز انجام دهد.

با تعارف غوغا، هر سه بر دور سفر جمع شدند؛ همانند یک خانواده. هر چند هر سه نفر از این جمع فارغ بودند؛ چرا که غوغا به فکر الماس‌ها بود و جاوید به فکر اجازه گرفتن از خواهرش و طوفان به آن مسیجی که ایمان برایش فرستاده بود.

بعد از پایان غذا و یک تشکر کوتاه، فوراً عزم رفتن کرد. باید اعتراف می‌کرد هیچ چیز از شام و جمع امشب نفهمیده بود و همه‌ی این‌ها تقصیر آن نکیسای نارفیک بود. ماشین را روشن کرد و با آخرین توان شروع به راندن آن کرد. به مقصد که رسید، فوراً در را به هم کوبید. ایمان و بابک ترسیده او را نگریستند.

– سلام آقا... این رو هاشم آورد گفت بگم فردا میاد واسه مژده گونیش.

طوفان سری برای حرف بابک تکان داد و با قدم‌های محکم و چهره‌ی به ظاهر خونسرد به مرد کتک خورده و زخمی بسته‌شده به صندلی رو کرد. از پیشانی اش خون همانند فواره بیرون می‌زد که نشان از شکستگی تازه اش بود. دستمالی برداشت و آرام خون روی چهره‌ی مرد را پاک کرد. پوزخندی زد و با دستش چانه‌ی مرد را گرفت که باعث شد چشمان ترسیده مرد به سیاهی چشمان طوفان بخیه شود.

– نکيسا کجاست؟

مرد چشمانش را محکم روی هم فشرد و ناله کنان و با عجز گفت:

– نمی‌دونم آقا، به خدا که نمی‌دونم.

یک تاي ابروانش را بالا داد و محکم چانه‌اش را ول کرد زیر لب غرید:

– که نمی‌دونی آره؟... من رو احمق فرض کردی سلطان؟ آره سلطان؟... ببین نوچه‌ی درجه یک باشی و ندونی رئیس‌ت کجاست یه کم خنده داره... حرف بزن، خودت می‌دونی چه قدر کله خرابیم.

سلطان با حالت زاری و با بی‌حالی گفت:

– به خدا که نمی‌دونم، به پیر به پیغمبر که نمی‌دونم.

عمیق نگاهش کرد و موبایل را در آورد و با هاشم تماس گرفت. هاشم گفت که حسابی گوش‌مالی‌اش داده است؛ اما فقط کلمه‌ی نمی‌دانم از زبانش خارج شده. کلافه هوفی کشید و تماس را قطع کرد. قدم‌زنان به سلطان نزدیک شد:

– آدم‌هایی که چیزی نمی‌تونن بدونن بهتره بی‌دغدغه زندگیشون رو کنند و لقمه‌های بزرگ‌تر از دهنشون بر ندارند.

لحظه‌ای به سلطان ترسیده خیره شد، سپس داد زد:

– ایمان... اسلحه رو بیار.

با گفتن این حرف رنگ از رخ سلطان پرید و به لکنت افتاد و شروع به التماس کردن کرد:

– آقا تو رو خدا، به خدا هیچی نمی‌دونم... آقا تو رو به هر کی می‌پرستی بگذر... یه مادر پیر و یه خواهر دم بخت دارم، من نباشم کی خرجشون رو بده، آقا رحم کن... تو رو جون مادرت رحم کن!

ایمان مردد اسلحه را به دست طوفان داد. طوفان سرد و یخی نگاهش را به سلطان ترسیده دوخت و پیشانی‌اش را هدف گرفت و همان‌گونه گفت:

– من مادری نداشتم، هیچ‌وقت.

با اتمام جمله‌اش ماشه را فشرد و مغز سلطان به دیوار پشت سرش پاشید. صحنه‌ی حال به هم‌زنی ایجاد شده بود؛ به طوری که حال ایمان را دگرگون کرد.

– به هاشم بگو امشب بیاد مژده‌گونیش رو بگیره، این جا رو هم تمیز کنه.

ایمان باشه‌ی آرامی گفت که باعث شد طوفان به سمتش بچرخد و با حال بد ایمان مواجه شود. چند لحظه‌ای او را نگاه کرد، سپس او را به بیرون از آن اتاق کدایی فرستاد و گفت:

– این چه قیافه‌ایه؟ مگه بار اوله که از این چیزا می‌بینی؟

ایمان کلافه دستی در موهایش کشید و آرام پاسخ داد:

– هنوز عادت نکردم.

طوفان هیچ چیز نگفت و به سراغ بابک رفت.

– خب خبر جدید؟

بابک عینکش را روی چشم‌هایش تنظیم کرد و گفت:

– آقا مشتری دارید.

طوفان لبانش را متفکر جلو داد و گفت:

– مواد؟

– نه آقا. می‌خوان یکی رو براشون از رو زمین محو کنی، مثل همیشه حرفه‌ای و تمیز.

تیررس نگاهش را به بابک دوخت و گفت:

– کی؟

بابک خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

– مسعود دوشاخ... می‌خواد کار پسر آق ابراهیم رو بسازید.

– و دلیلش؟

– مثل این که با زن مسعود دو شاخ ریخته رو هم.

طوفان پوزخندی کرد و گفت:

– ببین بابک، خوشم میاد خودش رو نمی‌اندازه وسط، همه‌ش تو خفا کاراش رو می‌کنه؛ واسه همین که تا

حالا لو نرفته لامصب... قیمت رو دو برابر بهش بگو... بگو آقا طوفان گفت حله.

بابک با لبخند سری تکان داد و گفت:

– به روی چشم.

از آن جا خارج شد و راه خانه‌اش را در پیش گرفت. خانه دو خیابان پایین تر از خانه‌ای بود که غوغا در آن جا زندگی می‌کرد. وارد خانه‌اش شد، خانه‌ی ارواح. مثل همیشه ساکت و تلخ، همراه با همه‌ی انرژی‌های منفی گذشته. اخمش دوباره روی پیشانی‌اش میخکوب شد و بی‌حوصله لباس‌هایش را عوض کرد. کتری را روی گاز گذاشت و به سمت اتاق کارش حرکت کرد. رو به کمد دیواریِ اِم‌دی‌افش ایستاد. دسته‌ی در کمد را گرفت و نفس عمیقی کشید، آرام در را باز کرد و جعبه مستطیل‌شکل چرم اصل را بیرون آورد. جعبه را روی میزش گذاشت و آرام بازش کرد. اسلحه را بالا آورد و در دست گرفت. سردی اسلحه حس زندگی را به او می‌داد. اسلحه دوربردی که یکی از بهترین هدایایی بود که تاکنون دریافت کرده؛ مشکی و براق. آرام زیر لب زمزمه کرد:

– بالاخره تو هم باید بیدار شی.

پوزخندی زد و نگاهش را به روبرویش دوخت و ادامه داد:

– تو که بیدار بشی، همه می‌خوابند، هه!

انگار روزگار بر وقف مرادش می‌گذشت. لذا باید شک کرد بر روزگاری که این چنین یک‌دفعه‌ای خشم خود را بر دخترک خاموش کرده بود. گفته بود که امشب شام را با جاویدش بیرون می‌خورند. وای که این مرد چه غوغای بزرگی در زندگی‌اش بود. خودش را در آینه نگاه کرد، انگار که در این چند روز چهره‌اش چاق‌تر و چشمانش شفاف‌تر شده. آن شال آبی فیروزه‌ای بدجور به چشمان سبزش می‌آمد؛ البته اگر مانتو و شلوار رنگی هم در بساط داشت می‌توانست امشبش را شاد زندگی کند؛ اما خب برای حقوقش

برنامه‌ها داشت. رژلب قهوه‌ای کمرنگی بر لب زد و به خودش در آینه لبخندی تحویل داد؛ به امید آنکه لبخندش پایدار باشد. از اتاق بیرون رفت و به رو به جاوید منتظر بر کاناپه گفت:

– خوب شدم؟

جاوید متفکر به نقطه‌ای خیره شده بود و با لب برچیده، در خیالات خودش غوطه‌ور بود.

– جاوید، عزیزم چیزی شده؟

جاوید چشمان سبزرنگش را به سبزی چشمان خواهرش دوخت و گفت:

– دلم تنگ شده، بیچاره سامان.

ابروان غوغا به یک‌باره بالا رفت، با لبخندی کنارش جای گرفت و دست بر شانه‌ی برادرش گذاشت.

– الهی قربون اون دل تنگت برم، بعداً یه روز می‌ریم، پیشش باشه؟

جاوید یک لحظه رنگش پرید و هول‌زده گفت:

– نه. نه همیشه اون بیاد؟ من دوست ندارم برم اون‌جا.

یک چیزی در مغز غوغا تکان خورد و نتیجه‌اش نگاه مشکوکی به جاوید بود.

– چرا دوست نداری بری؟ اذیت می‌کردن؟

لبخند مصنوعی به لب آورد و پاسخ داد:

– نه بابا آبجی من رو اذیت نمی‌کردند؛ اما...

آن امای لعنتی بی هوا از دهانش خارج شد که باعث شد چشمانش درشت شود، آب دهانش را محکم قورت داد و به چهره جدی و مشکوک خواهرش خیره شد.

- اما چی جاوید؟

- هیچی آبجی.

- جاوید نمی خوای با من حرف بزنی؟

چشمانش را محکم روی هم فشرد و لبش را گزید و گفت:

- من رو اذیت نمی کردند؛ یعنی سامان نمی داشت؛ اما آبجی اونا خیلی آدم های کثیفی هستن. سامان میگه نگو آدم بگو حیوون، می دونی آبجی اونا دور هم جمع میشن و پول هاشون رو تکون میدن و قهقهه می زنن، بعدش بچه های کوچیک رو میارن و دستشون رو می دارن زیر تایر ماشین؛ البته ماشین روشن و هی گاز میدن. سامان میگه هر کدوم از بچه ها که مقاومت بیشتری نشون بده، همه پول گیر صاحبش میاد؛ اما آبجی، بچه ها از درد جیغ می زدن و گریه می کردن، به خدا آبجی اونا کوچولو بودند؛ مثلاً مجتبی چون خیلی لاغر بود دستش شکست؛ ولی اون فقط هفت سالش بود. اونا خیلی آدم های بدی هستن که خودشون رو صاحب بچه ها می دونن، حتی به گریه و درد بچه ها توجه نمی کنن. بیچاره سامان که می گفت این طوری بزرگ شده... می دونی آبجی خیلی درد داره... خیلی!

نفس غوغا بالا نمی آمد، مات حرف های جاوید شده بود. حس می کرد اکسیژن برایش کم است و این دنیا جایی برای او ندارد.

حقا که تلخ است از حقایقی بگوید که پشت گوشش در حال رخ دادن بود و او بی خبر از همه جا. وای بیچاره جاویدش چه ها کشیده. اصلا جاوید به کنار آن بچه ها، آن جاویدها آن ها را باید چه می گفت. چه گونه ناله می کرد و چه گونه از این حس لعنتی راحت می شد.

از جایش بلند شد و به دستشویی پناه برد. خودش را در آینه نگاه کرد و لبانش را محکم روی هم فشرد پوزخندی زد و با خود گفت:

- تو خوشبختی... جاوید خوشبخته... لعنت به این زندگی که همه رو این طوری خوشبخت کرده.

شیر آب را باز کرد و مشت هایش را پر از آب کرد و محکم بر چهره اش آب ریخت. از دستشویی بیرون آمد. یک نفس عمیق کشید. او باید قوی باشد؛ قوی مثل یک مرد.

- جاوید... هیچ چیز فراموش شدنی نیست؛ اما می تونی بهشون فکر نکنی، به این چیزایی که آزارت میدن فکر نکن... باشه جانم؟ مطمئن باش یه روز اون آدم ها یا به قول سامان اون حیوون ها تقاص پس میدن، توی همین دنیا.

با صدای پشت سر هم آیفون، رشته ی کلام و موضوع از ذهن خواهر و برادر به کل کنار رفت. غوغا هول شده در را باز کرد و دست جاوید را گرفت:

- سعی کن امشب رو خوشحال باشی، باشه جاویدم؟

جاوید که دلش نمی خواست خواهرش را که سعی در خوشحالی او دارد ناراحت کند، لبخندی زد و گفت:

- باشه آبجی جان.

اما در دل غوغا از این بی‌رحمی زمانه آشوبی بود، از آن که نمی‌توانست دردش را به کسی بگوید و مثل همیشه فریادش را با سکوت به بیرون می‌رساند.

جاوید اما، عجیب خاطرات تلخی که در کنار سامان بودن برایش رقم خورده بود، همین امشب به مغزش هجوم آورده بودند. عجب شب نحسی بود این امشب.

طوفان پشت در منتظر بود، که غوغا همراه جاوید به سمتش آمدند. رو به جاوید کرد. مثل همیشه پسرک، به نظرش اخمو و بُغ کرده آمد. یک‌تای ابروانش را بالا انداخت و نگاهش را به غوغا سوق داد. چشمانش برق زد، چه قدر به نظرش خانم می‌آمد؛ اما... اما نمی‌دانست چرا حس می‌کرد ناراحتی در چشمانش موج می‌زند. انگار این خواهر و برادر با شادی و خوشحالی دشمنی خاصی دارند.

- سلام آقا طوفان.

- سلام.

بعد از سلام و احوالپرسی همیشگی، در ماشین جای گرفتند. فضای ماشین مثل همیشه با عطر مردانه لجند پر شده بود و سکوت، طنین‌اندازترین صدای ماشین بود.

غوغا حس می‌کرد بدجور به این مرد مدیون است؛ چرا که هیچ شخصی بدون چشم‌داشتی، سنگ بر سر کسی نمی‌کوبد، چه برسد به این همه انفاق. شاید آن قدر روزگار به رویش تنگ آورده و یا آن قدر در خودخواهی جوانی و بی‌تجربگی‌اش غرق شده است که درک درستی از زندگی‌اش ندارد. شاید آن قدر درمانده است و به فکر عزیزجانش که این شغل جدیدش را آبرومند و بهترین راه حل زندگی خود می‌داند.

آدم ها گاهی آن قدر بی چاره می شوند که دست به چاره های خطرناک می زنند؛ مثل گناهی از روی ناچاری. آب دهانش را محکم قورت داد. باید قدردان این مرد مرموز باشد.

- آقا طوفان، واقعا نمی دونم چه طور باید از تون تشکر کنم. واقعا لطف بزرگی به من و برادرم دارید می کنید. جوون مردایی مثل شما تو این دوره کم پیدا میشه که با چشم پاک به کسی، کمک کنند.

دستانش از زور فشار بر فرمان ماشین سفید شده بود. آخ که این دخترک با این حرف هایش قلبش را نشانه گرفته است. بر خودش لعنت فرستاد که او را وارد بازی کثیف خودش کرده است؛ اما انگار چاره ای نبود.

لبش را گزید تا نگوید من بدبخت ترین آدم روی زمین بودم که ارزشش از حیوان هم پایین تر بود. لبش را گزید تا نگوید آوارگی هایی که کشیده است، جان هر تنومندی را می گرفت. لبش را گزید که با تمام حس ها نگوید، درکت می کنم، دخترک جان. دهانش که طعم گس خون به خود گرفت، باعث شد گشوده شود.

- بهش فکر نکن، من از ته دل این کار رو واسه ت کردم. نیاز به تشکر دوباره نیست.

- بله درست می گید.

طوفان فکر کرد جو ماشین زیادی کسل کننده است. نگاهی از آینه ماشین به جاوید انداخت که چه گونه غرق تماشای محیط بیرون است. کمی متفکر در رابطه با موضوعی با غوغا نگاهش را به جلو دوخت که ناگهان چیزی یادش آمد.

- اون روز مسعود دو شاخ رو دیدم.

مکشی کرد و پلکی آرام زد و نیم‌نگاهی به غوغای منتظر انداخت.

– ازم خواست واسه‌ش الماس‌هاش رو پیدا کنم؛ البته از من تنها که نه از، خیلی‌ها خواسته... اون الماسا ارزشش براش بیشتر از قیمتشونه، میگه یادگاریه.

بی‌تاب ناخن‌هایش را در کف دستش فشرد. خودش را محکم بر صندلی ماشین تکیه داده بود و بی‌توجه به عرق سردی که از تیغه کمرش پایین می‌آمد، لبش را گزید. حرام‌خور نبود؛ اما زندگی کاری با او کرده بود تا طمع وجود نوجوانش را بگیرد. به یاد آورد که روزهای کودکی‌اش با حقوق فرهنگی پدرش می‌گذشت؛ یک مال حلال؛ اما آن الماس‌ها حقش از این زندگی بود، حق خودش و جاویدش. آن همه بدبختی برای رفتن به خانه سیاوش نکشیده بود که آخرش یک پاپاسی هم گیرش نیاید. اما او که گناهکار نبود، دزد و حرام‌خوار نبود. در مغزش هزاران تفکر بالا و پایین می‌شد. تفکراتی که داشت جانش را می‌گرفت و بغض بر گلویش روا می‌ساخت. دلش می‌خواست ماشین بایستاد و او با آخرین توانش شروع به دویدن کند، آن قدر بدود که بمیرد و از این همه گنگی و فلاکت راحت شود؛ اما مردن به چه قیمت؟ با صدای طوفان لبانش را به روی هم فشرد:

– تو اون شب اون‌جا بودی، پیش سیاوش... سیاوش مرده و گاوصندوقش هم خالیه، الماس‌ها نیست. جمشید، فرار کرده و مسعود دو شاخ همه رو اجیر پیدا کردن جمشید کرده... یه جورایی، دست راست سیاوش محسوب میشد. احتمال اینکه اون الماس‌ها رو برده باشه خلیه... فردا که اومدی سرکار باید همه‌چیز رو راجع به اون شب برام تعریف کنی، باشه؟

بی‌توجه به لرزش انگشتانش نفس عمیقی کشید و با صدای آرامی لب زد:

– باشه.

به رستوران که رسیدند، به بهانه‌ی دست شستن خودش را روانه سرویس بهداشتی کرد و با استرس به چهره‌اش درون آینه نگریست. مغزش قفل بود، اصلاً چیزی به ذهنش نمی‌آمد. دلش می‌خواست، یک گوشه بنشیند و فکر کند به، راه و چاره‌ی این الماس‌های لعنتی. می‌دانست اگر جمشید پیدا شود احتمال آنکه بفهمند الماس‌ها پیش اوست خیلی زیاد است. باید آن حس طمع کذایی را در خود بکشد، وگرنه مسعود دوشاخ او را خواهد کشت.

به سمت میز رفت و کنار جاوید جای گرفت. طوفان از بدو ورود به جاوید اخمالو خیره شده بود.

– جاوید گفت، بختیاری دوست داری، برات سفارش دادم. مشکلی نیست؟

– نه، نه، ممنون عالی‌ه.

طوفان سری تکان داد و رو به جاوید گفت:

– چی شده پسر، تو خودتی؟

جاوید نگاه کوتاهی به او انداخت و سرد پاسخ داد:

– هیچی، تو خودم نیستم.

غوغا هول‌زده از لحن بد جاوید لبخندی زد و برای آن که دل طوفان نشکند و یا از جاوید آزرده‌خاطر نشود، گفت:

– دلش برای یکی از دوستاش که پیش عباس آقاست تنگ شده.

طوفان سری تکان داد و رو به غوغا گفت:

– خب بگو بیاد آخر هفته با جاوید بازی کنه.

لبخند غوغا عمیق تر شد.

– هجده سالشه، به جای همبازی، همدم و هم صحبت جاویده.

طوفان یک تایی ابروانش را بالا انداخت و رو به جاوید گفت:

– می خوای آخر هفته بیمارمشی پیشته؟

جاوید گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت:

– یعنی میشه؟

– آره.

– دستت درد نکنه عمو طوفان.

عمو! برادر نداشته، عمو هم شده است. پوزخندی در دل زد و به گارسونی که غذا را برایشان می آورد خیره شد.

«من در گرو تاب و دل خویشم

وَرنه، این همه بی قراری

از کجا آید به سرم.»

(پریا قاسمی)

در حالی که لباس‌هایش را عوض می‌کرد، کنجکاو از سر و صدای پرشور برنامه‌ی خندوانه، پا به نشمین گذاشت. جلوی تلویزیون ایستاده بود و متعجب به چهره غرق در خنده‌ی مهمان برنامه و شادی، جمعیت تماشاچی خیره شد.

– آجی بیا کنار.

از جلوی تلویزیون کنار رفت و رو به جاوید گفت:

– جریان‌ش چیه، چرا این قدر شنگولن؟

جاوید خنده‌ی نمکی به سر داد و گفت:

– اینا که همیشه شنگولن آجی؛ ولی مهمان برنامه‌شون همین خانم بازیگره، مثل این که امشب تولدش بود.

غوغا بی تفاوت سری تکان داد و گفت:

– اوهوم که این طور... من میرم بخوابم شب بخیر، خواستی بخوابی بـ... من رو فراموش نکنی ها.

جاوید غرق در تلویزیون "باشه آجی" ای گفت. عقب‌گرد کرد تا به سمت اتاق برود که با شنیدن تاریخ تولد زن بازیگر، از زبان مجری برنامه در سرجایش می‌خکوب شد. ده مرداد. به میان آمدن دخترکی بد سرشت که معصومه نام داشت. چه‌طور امکان داشت تولدش را فراموش کند؟ اصلا فراموش هم نکند؛ یعنی باید روزی را که او به دنیا آمد و مهر بدبختی بر پیشانی‌اش خورد جشن بگیرد؟ همان بهتر که یادش رفت، اصلا بگذار هیچ‌وقت این روز نحس را یادش نیاید.

شاید دخترک دلش از بی کسی اش گرفته است، وگرنه ناشکری نمی کرد، لعنت نمی کرد. شاید او هم دلتنگ است، دلتنگ خانواده‌ای که با نبودشان تندیس بیچارگی شده است.

نفس عمیقی کشید و بغض پنهان شده‌اش را قورت داد و همان طور که به سمت اتاق خواب می رفت، آرام زمزمه کرد:

– تولدت مبارک، معصومه جان.

بدجور دیرش شده بود. دکمه‌های مانتویش را جابه‌جا بسته بود و موهایش نامرتب از مقنعه‌اش بیرون زده بودند؛ اما این چیزها اصلاً برایش اهمیتی نداشت؛ چرا که وقت شناسی آن هم در مقابل فردی به اسم، طوفان واقعا برایش مهم بود.

چندین بار گفته بود که نیازی به دنبالش آمدن نیست؛ اما او مصرانه تاکید بر نزدیکی خانه‌هایشان می کرد و هر روز را به دنبالش می آمد.

محکم در را بست، حتی فرصت نکرد جاویدش را ببوسد و خداحافظی کند. هوفی کشید و درب حیاط را باز کرد که با ترمز کردن ماشین طوفان همزمان شد. لبخند محوی زد. انگار با یک دیگر مسابقه وقت شناسی گذاشته‌اند.

سوار ماشین که شد، این بار تصمیم گرفت خریدن عطر لجند را بعد از گرفتن اولین حقوقش را جزو اولیت‌ها قرار دهد.

– سلام صبحتون به خیر.

– سلام همچنین.

وقتی شروع به حرکت کرد، لبش را گزید تا سوالی را که بدجور مغزش را وسوسه می کرد نپرسد؛ اما نشد که نشد.

– ببخشید گفتید منزلتون نزدیک بهمونه؟

– آره.

غوغا لبخندی زد و گفت:

– کجاست دقیقا؟

طوفان نیم‌نگاهی به او انداخت و آرام پاسخ داد:

– نزدیکتون.

با زدن این حرف کاملا متوجه شد که قصد ندارد آدرس و یا نشانی از محل زندگی اش را به او بدهد. در دل به او دهن کجی کرد و از شیشه ماشین، به بیرون خیره شد.

وارد زیر زمینی که محل کارش بود شد. با مهتاب، ایمان و بابک سلام و احوالپرسی آرامی کرد و پشت میزش جای گرفت.

به محض نشستنش، طوفان به سمتش آمد و گفت:

– برو تو اتاق طبقه بالا تا پیام.

دلش هُری پایین ریخت و صدای بوم‌بوم قلبش واضح تر شد. برای عادی نشان دادن خود گفت:

- کدوم اتاق؟

- همون که درش آبیّه.

یادش رفته بود که امروز به بساط بازجویی طوفان دعوت است. لبش را از حرص گزید. آن تولد دیشب لعنتی حافظه‌اش را به کل پاک کرده بود.

به سمت طبقه بالا رفت؛ اما با دیدن دو درب آبی‌رنگ کلافه‌تر شد و میزان استرسش بالاتر رفت. به ناچار درب آبی پررنگ‌تر را باز کرد؛ اما با دیدن محیط خالی و سرد اتاق بار دیگر به شانس خویش ایمان آورد. در نگاه اول که دقت‌چندانی نداشت، از بوی بد اتاق فکر کرد وارد سرویس بهداشتی شده است؛ اما با دیدن چند صندلی فلزی کهنه، طناب الیافی و مقداری وسیله عجیب و غریب متوجه اشتباه خود شد.

- این اتاق منظورم بود.

با صدای جدی طوفان کمی از جا پرید و فوراً در را بست. آب دهانش را محکم قورت داد و به اتاقی که طوفان اشاره کرده بود وارد شد.

با وارد شدن به اتاق ابروانش ناخودآگاه بالا پرید. یک میز و یک صندلی کار و دو صندلی کوچک‌تر پایین میز و چند کمد کوچک در اتاق، نمادین و مسخره‌ترین دفتر کار عمرش که تا به حال دیده است را شکل می‌دادند. هرچند داشتن چنین دفتر کاری برای همچین شغل شریفی زیاد واجب نبود.

به روی صندلی نشست و دست چپش را در دست راستش پنهان کرد تا لرزش دست‌هایش مشخص نباشد. لبانش را از درون جوید و بدون روکردن به طوفان نشسته بر صندلی پشت میز پاهایش را تندتند تکان داد.

- خب؟

با صدای طوفان آب دهانش خشک شد. گلویش را صاف کرد و گفت:

- چی بگم؟

طوفان خونسرد نگاهش کرد و پاسخ داد:

- از اون شب، مو به موی اتفاق‌های اون شب رو بگو.

نگاهش را مستقیم دوخت، می‌دانست اگر کمی دیگر چهره‌اش سمت طوفان باشد، یا همان‌جا غش خواهد کرد یا طوفان همه‌چیز را از چهره‌اش خواهد فهمید.

- بعد از شماها سیاوش من رو برد تو یه اتاقی.

با به یاد آوردن آن شب، بذر نفرت از شعله در دلش جوانه زد که چه‌طور او را خام حرف‌های خودش کرد و به دهان یک گرگ فرستاد.

طوفان خودکار آبی بیک را در دستانش فشرد و آرام زیر لب غرید:

- خب؟

ای کاش امروز از او این سوال‌ها را نمی‌پرسید. ای کاش اجازه می‌داد تا چند روزی را خوب فکر کند و عقل را بر دل و طمع درونش حاکم کند. ای کاش!

سعی کرد اتفاق‌های آن شب کذایی را با خلاصه‌ترین حالت ممکن بیان کند.

- خب، بعدش در گاوصندوقش رو باز کرد.

مکث کرد، مانده بود این قسمت ماجرا را چه بگوید. با صدایی تحلیل رفته کمی بعد ادامه داد:

– صدای گلوله و دعوا اومد... بعدش هم که جمشید اومد گفت مسعود دو شاخ بهشون حمله کرده.

طوفان تیز نگاهش کرد و فوراً پرسید:

– پس الماس‌ها؟

غوغا هول زده نگاه کوتاهی به او انداخت و ناخن‌هایش را در کف دستش فرو کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

– نمی‌دونم.

طوفان مشکوک نگاهش کرد.

– رنگت پریده، حالت خوبه؟... چرا این قدر پاهات رو تکون میدی؟ استرس داری؟

پاهایش از حرکت ایستاد و هوا برایش سنگین شد. نگاهش را به چهره‌ی متفکر طوفان دوخت و گفت:

– فکر کردن به اون شب حال رو بد می‌کنه.

به صندلی‌اش تکیه داد و خودکار را در دستش چرخاند. نمی‌دانست چه اتفاقی برای دخترک در آن شب

افتاده؛ اما این را خوب می‌دانست که اتفاقی بین سیاوش و غوغا نیفتاده است؛ چرا که بعد از آن شب

آدم‌هایش برای فهمیدن این موضوع پول کلانی گرفته بودند.

– مهم ترین سوالم چه‌طور فرار کردن تو از اون جاست؛ ولی خب... بهتره بعداً راجع بهش صحبت کنیم.

خوشحال سری تکان داد و باشه‌ای گفت. فوراً از جایش بلند شد و به سمت در رفت. خواست در را باز

کند که با حرفی که طوفان زد دستش بر روی دسته‌ی در خشک شد.

– اون الماسا این قدر واسه مسعود مهم هست که گردان گردان آدم بکشه... حواست رو خوب جمع کن باید هرچی می‌دونی بگی. نذاشتم بفهمه تو اون شب اون جا بودی، وگرنه... هووف.

لبانش را روی هم فشرد و چشمانش را از حرص باز و بسته کرد. در را ناتوان بست و قدمی جلو گذاشت که با دیدن چهره‌ی هول‌زده ایمان یک‌تای ابروانش بالا پرید و حس و حالش از حالت ترسیده و اضطراب به تعجب تغییر حالت داد.

– کاری دارید آقا ایمان؟ بفرمایید داخل، فقط آقا طوفان داخل هستند.

ایمان لبخندی مصنوعی رو به دختر شلخته‌ای که همکار جدیدش شده بود زد و گفت:

– نه، نه بعدا بهش میگم.

غوغا بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و به سمت زیر زمین رفت.

این که کارش با کامپیوتر بود خیلی برایش راحت بود. می‌شد گفت راحت‌ترین و حیاتی‌ترین کار برعهده‌ی او بود.

نگاهش به مهتاب افتاد که در حال نوشیدن قهوه است و با اخمی ریز برگه‌ای را مطالعه می‌کند. یکی از بی‌حاشیه‌ترین و معمولی‌ترین آدمی که در زندگی‌اش دیده، همین مهتاب است.

یک لحظه چشمانش به صفحه مانیتور خیره شد. او داشت با آینده‌ی جوانان کشورش چه می‌کرد؟ آیا این زندگی ارزشش را دارد؟

لبانش را محکم روی هم فشرد. شاید این وطن فروشی بهتر از کارتن خوابی و آوارگی باشد. گاه برای زنده ماندن باید عجیب خودخواه بود. همه‌ی ما همین هستیم؛ پایش بیفتد، لشکر به لشکر آدم قربانی می‌کنیم، فقط برای عزیزترین کس و جان خودمان، انسانیم دیگر...!

فکرش به سمت الماس‌ها کشیده شد، سری تکان داد. او وقت بیشتری برای چنین مسئله مهمی می‌خواست. یک وقت آزاد و مهم، برای یک فکر درست و حسابی.

وارد نوت موبایلش شد و این چنین یادداشت کرد: «من اگر گناهی می‌کنم تو خدایی کن.»

نفسی کلافه کشید و از جایش بلند شد و به سمت مهتاب رفت. دختری شیک پوش با چهره‌ای ساده.

– مهتاب خانم میشه یه لیوان آب به من بدی؟

مهتاب نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت:

– تو در یخچاله، بردار.

بعد از خوردن آب، سوالی را که برایش حس قوی کنجکاوی به میان آورده بود بیان کرد.

– شما مدرک تحصیلتون چیه؟

نگاهی به غوغا انداخت و آرام گفت:

– لیسانس شیمی.

سرش را بلند کرد و طوری که انگار چیزی یادش آمده باشد، رو به غوغا پرسید:

– راستی نگفتی اسمت چیه؟

مات او را نگاه کرد مانده بود چه بگوید. آخر کدام آدمی در بیان اسمش دچار تردید می شود! آب دهانش را محکم قورت داد. اولویت آن است که آدمی با مدرک حرف بزند، پس به فکر شناسنامه اش افتاد. اسمش غوغا بود؛ اسمی که اصلاً ازش خوشش نمی آمد. زمین گرد است، ممکن است آن شناسنامه قلابی به تور مهتاب بخورد، آن وقت است که دیگر باید از خجالت خودش را گم و گور کند.

– غوغا.

مهتاب ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

– غوغا؟ اصلاً بهت نمیاد تو به این آرومی... بچه هم می زنی، چند سالته؟

با به یاد آوردن دیشب اخم ریزی بر پیشانی اش جای گرفت آرام لب زد:

– هیجده.

مهتاب پلکی ناباور زد. برایش عجیب بود که این دخترک از کجا پیدایش شده است که طوفان چنین مطمئن او را وارد کار نفس برشان کرده است. طوفانی که حتی به سایه‌ی خودش هم اعتماد ندارد، چنین تصمیمش برای مهتاب جای حیرت و تعجب داشت.

مهتاب بیخیال شانه بالا انداخت و با صدای بلند گفت:

– همگی خسته نباشید.

بعد از گرفتن جواب کیفش را برداشت و رو به غوغا کرد:

– غوغا بیا بریم برسونمت من ماشین دارم.

کمی نگاهش کرد. خجالت می کشید با طوفان برود. از مهتاب هم خجالت می کشید، پس برای همین معذب گفت:

– نه ممنون، خودم میرم.

مهتاب نگاه چپی حواله اش کرد و گفت:

– اع اع برو کیفیت رو بردار بریم، از آدمای تعارفی بدم میاد.

معذب سیستم را خاموش کرد و کیفش را برداشت. در پراید نقره‌ای رنگ مهتاب جای گرفت و کمر بندش را بست. آرام پاسخ مهتاب که آدرسش را پرسیده بود را داد و با نفسی آسوده به پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست.

که با سوال مهتاب ناخواد آگاه چشمانش باز شد.

– چرا اومدی تو این کار؟ یعنی... چرا طوفان آوردت تو این کار؟ می‌دونی... چه طور بگمت... کار ما بچه‌بازی نیست. احتیاط سه قانون اول و آخرمونه... خب تو هم هووف... با طوفان رابطه داری؟

چشمانش از تعجب درشت شد. منظور مهتاب را از رابطه با طوفان نمی‌فهمید. این سوال هزاران هزار جواب و منظور دارد. لب‌هایش را با زبان تر کرد و رو به مهتاب گفت:

– من این چیزایی رو که می‌گید نمی‌دونم... فقط این رو می‌دونم که آقا طوفان لطف کردن و این کار رو واسه‌م پیدا کردند.

یک لحظه در دل به حرف خودش خندید، آخر این دگر چه نوع لطفی بود. حرام خوار نشده بود که به لطف طوفان و عقل ناقص خودش آن هم شد. لعنت به آن کسی که او و جاویدش را آواره کوچه و خیابان کرده است، که از زور بی پناهی به هر کسی رو بیندازند.

مهتاب ساکت شد. حس کرد این دختر دقیق متوجه منظور او نشده است و یا اگر هم شده است، خوب جواب دو پهلویی را به او داده است. پس دو ابروانش را بالا انداخت و بحث را تمام کرد.

– که این طور... ببین کدوم خیابون باید برم؟

با دیدن جاوید که روی مبل خوابش برده است، آهی کشید و به سمتش رفت و بـوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد. با هزار مکافات، سعی کرد او را بلند کند؛ اما از توانش خارج بود. به ناچار بر شانه‌اش زد و او را به رخت خواب درون اتاق دعوت کرد. پسرک با چشمانی بسته به سمت اتاق رفت.

غوغا بدون تعویض لباس‌هایش بر روی مبل دقیقاً، جای قبلی جاوید دراز کشید و چشمانش را به سقف دوخت. صدای بوم تاک قلبش در سکوت خانه در گوشش طنین انداز شد.

لبخند غمگینی به سقف زد و زیر لب زمزمه کرد:

– با دلی روشن در این ظلمت‌سرا افتاده‌ام

نور مهتابم که در ویرانه‌ها افتاده‌ام

سایه پرورد بهشتم، از چه گشتم صید خاک؟

تیره بختی بین، کجا بودم کجا افتاده‌ام!

خسته شده بود؛ این را از بغضی که بر گلویش چنگ می‌انداخت فهمید. چند قطره که اشکالی ندارد، نه؟ پس بگذار آن گوهران بیچارگی ببارند. با خیس شدن شقیقه‌اش بدون هیچ حسی چشمانش را بست. یک لحظه چیز سفیدی درون تاریکی چشمانش، برق زد. فوراً چشمانش را باز کرد و متعجب با خود گفت:

– وای خدا الماس‌ها.

تازه یادش آمد قرار است راجع به آن‌ها فکر کند. درست است که خسته بود؛ اما این موضوع مهم به هیچ چیز توجه‌ای نمی‌کرد. می‌دانست آن الماس‌ها برای او نیستند و حتی اگر هم باشند تبدیل آن‌ها به پول کار او نیست. عصبی با پاهایش ضرب گرفت. اگر آن مسعود دو شاخی که همه ازش دم می‌زنند به سراغش آید، بدون شک سر از بدن او و پسرکش جدا خواهد کرد این را مطمئن بود. ترسی یاخته به یاخته بدنش را تصاحب کرد. خودش به جهنم، آن قدر فلاکت نکشیده بود که جاوید را بدبخت‌تر از این کند.

چند نفس عمیق کشید. تصمیمش را گرفت باید حتماً آن الماس‌های نجس را از خودش دور کند تا بدبخت‌تر از اینشان نکرده.

کلافه مقنعه را از سرش کشید و لباس‌هایش را تعویض کرد و با فرستادن پیامی به طوفان خودش را راحت کرد: «من باید یه چیز مهمی بهتون بگم، فردا وقت دارید؟»

موبایل را آرام بر چانه‌اش کوبید و چند ثانیه‌ای را به رو به رویش خیره شد. ناامید از جواب پیامش خواست او را بر روی میز بگذارد که لرزش موبایل، امیدش را برگرداند. پیام را که باز کرد بادش به کل خالی شد: «تا آخر هفته نیستم. اگر واجبه فردا بهم زنگ بزن هوم؟»

همینش مانده بود همچنین مسئله‌ای را پشت تلفن به او بگوید. لبش را گزید. تا آخر هفته سه روز بود. زمان مناسبی بود پس جوابش را چنین داد: «نه وقتی اومدید صحبت می‌کنیم. شب خوش.»

موبایلش را با حرص بست و روی مبل پرتش کرد. بر خودش لعنت فرستاد که چرا تا حالا سکوت کرده است و باید سه‌روز در دیوانگی و استرس به سر کند. سه‌روز...!

چه قدر از این شماره‌ی نجس بدش می‌آمد و خبر نداشت.

امروز اولین روزی بود که خودش تنهای با تاکسی به محل کار شریفش آمده بود. وای که چه قدر از ترس و استرس ناخن‌هایش را در ماشین جویده بود. بیچاره پیرمرد راننده اصلاً صدایش هم بالا نمی‌آمد چه برسد به نگاه کردن.

با زدن اینتر در صفحه کلید نفهمید چه شد که صفحه قفل کرد و رنگ آبی تمام مانیتور را تصاحب کرد. هول‌زده مهتاب را صدا کرد.

مهتاب با دیدن صفحه مانیتور فوراً داد زد:

– بابک، ایمان سریع بیاین این‌جا... یالله بچه‌ها فکر کنم هک شدیم.

هر دو هراسان به سمت سیستم رفتند. ایمان پشت سیستم ایستاد و کمی با او ور رفت و بعد ناامید گفت:

– ویروس خیلی قوی داره، فکر نمی‌کنم بشه جلوش رو گرفت.

مہتاب عصبی گفت:

- یعنی چی؟ تموم مدارک تو اون سیستم لعنتیہ .. بہ طوفان زنگ بزن.

این بار بابک پشت سیستم نشست و گفت:

- صبر کنید.

دقیقہ‌ها صدای برخورد محکم انگشتان بابک بر روی صفحہ کلید در فضا بہ گوش می‌رسید. عرقی کہ از پیشانی بابک چکہ کرد، غوغا را متعجب ساخت. بہ مہتاب نگاه کرد کہ چہ گونه پوست لبش را می‌کند و با دستانی گرہ شدہ با احم بہ مانیتور زل زدہ است. نگاہش را بہ بابک سوق داد؛ پسر لاغر اندام و قد بلند ہمکار نام. با جدیت و دقیق بہ بابک نگاه می‌کرد.

استرس حاکم بر فضا روی او ہم تاثیر گذاشت و محکم لبش را گزید.

با صدای داد بابک دو متر در هوا پرید:

- ایول درست شد.

رو بہ ایمان کرد و گفت:

- آخہ خر، تو بہ یہ اختلال بہ این سادگی میگی سخت؟ بگیرم بزنت؟ مردیم و زندہ شدیم.

ایمان حرصی نگاہش کرد و گفت:

- ببخشید دیگہ ما مثل شما چهل تا مدرک تخصص نداریم. دفعہ دیگہ شما بزرگوار بفرمایید سر مجلس کار کنید.

بابک که از این پیروزی بسیار خرسند شده بود، بر شانه‌ی ایمان کوبید و با خنده گفت:

– راه میفتی جوجه.

مهتاب رو به غوغا کرد و گفت:

– امروز برو با پسرا کاراشون رو یاد بگیر، من می‌شینم پا سیستم حواسم باشه به این لامصب... دِ برو دیگه.

آرام آرام به سمت آزمایشگاه رفت. با دقت به مخلوط کردن محلول‌های رنگی توسط دست بابک نگاه می‌کرد. ایمان اما دمغ در حال مرتب کردن آزمایشگاه بود و همین موضوع باعث شد جو آزمایشگاه خشک و سرد باشد.

ایمان جارو را انداخت و بی‌حوصله از آزمایشگاه بیرون رفت. بابک نیم‌نگاهی به غوغا انداخت و دوباره مشغول کارش شد.

غوغا تاب نیاورد و پرسید:

– این چیه؟

بابک نگاهی به او انداخت و گفت:

– اکستازی... می‌دونی چیه؟

غوغا اخم ریزی کرد و گفت:

– آره.

بابک یک‌تای ابروانش را بالا انداخت و با چشمانی ریزشده گفت:

– خب چیه؟

محکم و جدی پاسخ داد:

C11H15NO2–

بابک خنده‌ای کرد و گفت:

– آفرین خوب بلدی ها... تو هم شیمی خوندی؟

– نه... من الان میام.

بابک سری تکان داد و مشغول کارش شد. غوغا با دو به بیرون سمت دستشویی رفت و بعد از انجام کارش با خیالی راحت از آن‌جا خارج شد. خواست به داخل برود که با صدای پیچ‌هایی کنج‌کاو سر جایش ایستاد. به سمت چپ حیاط دقیقا پشت درخت آکولاتوس رفت. صدا که نزدیک‌تر شد ابروانش از تعجب بالا پرید. با دیدن ایمان که با تلفن چیزی را مثلا آرام پیچ می‌کرد، نفسی آسوده کشید. خواست برود که نگاهش در نگاه متعجب ایمان گره خورد. ایمان گوشی را قطع کرد و متعجب گفت:

– چیزی شده؟ چرا یواشکی اومدید؟

غوغا لبخندی زد و پاسخ داد:

– نه چیزی نشده، دیدم صدای پیچ میاد ترسیدم، اومدم ببینم کیه که دیدم شما یید و خیالم راحت شد... یواشکی هم نیومدم شما حواستون نبود.

ایمان لبش را گزید و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و برای آن که بفهمد غوغا چیزی از حرف هایش فهمیده است یا نه گفت:

– مادرم بود... همیشه بدموقع زنگ می‌زنه.

غوغا سری تکان داد و گفت:

– بله... این نشون میده به فکرتونه. فعلا با اجازه.

ایمان بعد از رفتن غوغا لحظه‌ای ایستاد و نفس آسوده‌ای کشید و زیر لب زمزمه کرد:

– ببخش مادر.

خسته و بی‌رمق لیوان آب را یک نفس سر کشید و همان‌گونه به شیرین‌زبانی‌های جاوید گوش سپرد. بی‌قرار بود، حالش را درک نمی‌کرد. یک حس منفور و سیاه تار به تار وجودش را در بر گرفته بود. با سوال جاوید حواسش را معطوف او کرد.

– میگم آبجی، میشه فردا سامان بیاد این‌جا؟

عاجزانه جاوید را نگاه کرد. همینش مانده بود خودش تک و تنها برود دنبال سامان. ای کاش طوفان بود و او سامان را می‌آورد. واقعا مرد بودن سخت است.

– جاوید میشه صبر کنی تا آقا طوفان بیاد؟ من که نمی‌تونم تو این شهر به این بزرگی راه بیفتم دنبال سامان شما! میشه؟

جاوید لب برچید و برگه‌ای را جلوی غوغا گذاشت و گفت:

– این رو سامان بهم داد. گفت هر وقت کاری داشتم زنگ بزنم به این شماره، اون وقت خودش جواب میدهد.

متعجب به شماره‌ی ایرانسل روی برگه نگاه کرد و متعجب پرسید:

– چرا تا الان نگفتی این رو؟

– خب چون گمش کرده بودم.

غوغا خنده‌ای کرد و دستی بر سر جاوید کشید و گفت:

– الان زنگ می‌زنم بهش.

شماره را وارد کرد و دکمه‌ی اتصال را زد. کمی بعد صدای جدی و دورگه سامان در گوشی پیچید. بعد از معرفی کردن خودش، به وضوح حس کرد صدای سامان باکلاس شده است. گوشه سمت راست لبش را از حیرت پایین کشید و موضوع را مطرح کرد. برخلاف میل باطنی‌اش آدرس خانه را به او داد و او را برای فردا شب به منزلش دعوت کرد.

گوشی را که گذاشت رو به جاوید کرد و گفت:

– فردا شب برای شام میاد این جا، خوبه؟

جاوید خنده‌ای کرد و با شوق گفت:

– مرسی آبجی معصومه.

معصومه..!

این اسم در سرش طنین انداخته شد. واقعا او معصوم بود؟ او معصومه بود؟

سرش را تکان داد و خودش را روی کاناپه رنگ و رو رفته انداخت.

«دیگر بهار هم سر حال نمی کند

چیزی شبیه گریه زلال نمی کند

پاییز زرد هم که خجالت نمی کشد

رحمی به باغ رو به زوالم نمی کند

آه ای خدا مرا به کبوتر شدن چه کار؟

وقتی که سنگ رحم به بالم نمی کند...»

حال امشبش خارج از توصیف بود. نمی توانست چشم بر هم بگذارد و یک دقیقه را راحت بخوابد. یا شکل الماس ها به سراغش می آمد یا آن تصور ذهنی که از مسعود دو شاخ در سرش داشت. به اجبار از جایش بلند شد و کمی در اتاق قدم زد. ای کاش طوفان نمی رفت و او با دادن الماس ها هم خودش را راحت می کرد و هم زندگی اش را.

فردایش را برای بار دوم با تاکسی به سر کار رفت؛ اما این بار از دلهره و ترس دفعه قبل خبری نبود و این یک قدم، خودش پیشرفتش محسوب می شد.

وقتی وارد زیر زمین شد، باز هم همان حس دلشوره بر وجودش نشست. لب گزید و بی حوصله پشت کامپیوتر نشست که با آمدن سریع مهتاب خودش را جمع و جور کرد.

– غوغا تو برو تو آزمایشگاه، خودم پا سیستم می‌شینم.

سری تکان داد و باشه‌ای آرام گفت. می‌دانست سبزی چشمانش را قرمزی احاطه کرده و همه‌ی این‌ها حاصل بی‌خوابی دیشبش است. با دیدن بحث بابک و ایمان به گوشه‌ای رفت و آن‌ها را تماشا کرد. ایمان با دیدنش لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

– بیا این‌جا. بیا تو هم یه چیزایی یاد بگیر.

نزدیکشان رفت و با دقت به توضیحات بابک و ایمان گوش سپرد. به قول ایمان مثل یک دانش‌آموز خوب فقط گوش می‌داد و نگاه می‌کرد.

وقتی خواست به خانه برود، در کمال تعجب ایمان پیش‌قدم شد و با جدیت و تحکم گفت:

– می‌رسونمت.

مخالفتش را علاوه بر زبان با چهره اخمالویش نشان داد؛ اما حریف چرب‌زبانی ایمان نشد که نشد.

در پژو آلبالویی ایمان که جا گرفت، معذب کمربندش را بست و به جلو خیره شد. نمی‌دانست چرا این پسر قدبلند و لاغراندام که با آن تهریش‌های مشکی‌اش شبیه بسیجی‌هاست قصد رساندن او را دارد؛ اما می‌دانست که این کارش بی‌دلیل نیست. با سوال ایمان به شکش یقین پیدا کرد.

– تنها زندگی می‌کنید؟

با مکث طولانی آرام پاسخ داد:

– نه.

ایمان آهانی گفت و متفکر به جلو خیره شد و دوباره پرسید:

– خانواده تون با کارتون مشکلی ندارن؟

زیرچشمی او را نگاه کرد. پس درست بود؛ او قصد فضولی در زندگی اش را داشت، وگرنه رساندن بهانه است. سرد و کوتاه پاسخ داد:

– نه.

ایمان ابروانش را بالا داد و گفت:

– اومم چه خانواده‌ی لارجی... میشه آدرس رو بگید؟

آدرس خیابانشان را گفت و بعد در سکوت به بیرون خیره شد که دوباره با سوال بی جای ایمان کفری نگاه از بیرون گرفت:

– چه طور با طوفان آشنا شدی؟ ازت آتو داره که می خواد براش کار کنی؟ نه، نمیشه. تو که استعداد

خاصی نداری البته ببخشید این رو میگم. اومم... هدفتون از اومدن تو این کار چیه؟

لب گزید که مبادا حرف بی ربطی بزند و وجهه‌ی خودش را خراب کند.

– من به این کار احتیاج دارم دقیقا مثل شما. آقا طوفان هم لطف کردند و این کار رو واسه‌م پیدا کردند.

خانواده‌ام هم مشکلی ندارند، خیالتون راحت.

آن قدر جدی صحبت کرد که عملاً دهان ایمان بسته شد. این طور فایده نداشت؛ باید هر طور شده بود ته و توی این دختر تازه وارد را در می آورد، وگرنه زندگی اش بر باد می رفت.

- ممنون من همین جا پیاده میشم.

ایمان متعجب گفت:

- چرا این جا؟ بذارید تا در خونه برسونمتون.

- نه ممنون. می خوام کمی پیاده روی کنم. دستتون درد نکنه، با اجازه.

ایمان خواهش می کنمی زیر لب گفت و به چهره ی خسته و اخمالو غوغا خیره شد. غوغا که در را بست، تکانی خورد و یک تایی ابروانش را بالا داد و با خود زیر لب گفت:

- تازه وارد سخت.

خسته لباس هایش را عوض کرد و به شوق و ذوق جاوید لبخندی زد. خسته تر از آن بود که بخواهد غذایی درست کند، پس با درست کردن ساندویچ های کالباس مرغ، سر و ته قضیه شام را هم آورد. از اتاق بیرون آمد و بدون جلب توجه آهسته در اتاق را قفل کرد. آخر بحث الماس ها در میان بود؛ حتی به خودش اعتمادی نداشت، چه برسد به پسرک سامان نام.

با صدای پی در پی زنگ خانه نفسی عمیق کشید و در را باز کرد. چندی بعد سامان با یک پلاستیک خوراکی وارد شد. بوی عطر مشهدی که زده بود، از فرسنگ ها به بینی هر رهگذری می رسید. اول از همه با جاوید حال و احوال پرس و جوی کرد و وقتی نگاهش به غوغا افتاد، چشمانش برق زد.

- سلام خوبید؟

غوغا به رسم ادب لبخندی زد و گفت:

– سلام، شکر. شما انگار بهترید... بفرمایید بشینید.

سامان هولزده با یک لبخند گشاد پلاستیک را به دست غوغا داد و در حالی که خانه را با چشمانش واری می کرد، روی کاناپه نشست. جاوید که کنارش جای گرفت شروع به شوخی و خنده با جاوید کرد. غوغا بعد از گذاشتن چای و شکلات جلویشان به آشپزخانه رفت تا آن ها راحت باشد. هرچند گه گداری سر درازشده ی سامان به سمت آشپزخانه او را معذب می کرد.

به سمتشان رفت و رو به سامان گفت:

– جاوید خیلی دلتنگتون بود، معلومه خیلی دوستتون داره.

سامان، چهار چشمی به غوغا زل زد و با لبخند گشادشده ای پاسخ داد:

– آره باو، جاوید من رو یاد خودم میندازه؛ البته می دونید که دوتامون کپ همیم، دوتا چشم رنگی و دوتا پسر خوشگل.

تاکنون در عمرش ندیده بود که یک فرد مذکر حال در هر رده سنی ای بخواهد از خودش این چنین تعریف کند. لبانش کش آمد و به خنده ی ریزی تبدیل شد. این پسر زیادی شنگول می زد.

با به یاد آوردن مسئله مهمی لبخند از لبانش کنار رفت و به جاوید خیره شد که چه گونه با لبخند به آن ها نگاه می کرد. جاوید با دیدن نگاه خواهرش متعجب پرسید:

– آجی، چیزی شده؟

لبخند مصنوعی روی لبانش جای گرفت و گفت:

- نمی‌خوای برای آقا سامان از اون پاپ‌کورن‌های خوشمزه‌ت درست کنی؟ هوم؟

جاوید با شوق بلند شد و پشت سر هم گفت:

- آره آره.

رو به سامان کرد و ادامه داد:

- وای سامی الان واسه‌ت یه پاپ‌کورن‌هایی درست می‌کنم به قول خودت عروسک. سریع میام.

جاوید که به سمت آشپزخانه رفت، سامان دوباره با همان لبخند به غوغا زل زد. غوغا نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌خوام ازتون یه چیزی بپرسم؛ ولی خواهش می‌کنم حقیقت رو بگید.

سامان کمی، فقط کمی از لبخندش را کم کرد و گفت:

- بفرمایید. شما جون بخواه.

غوغا لبخندی زد.

- جانت سلامت، چه‌طور بگم... اون‌جا، یعنی پیش عباس آقا که نه... هووف شما با بچه‌های اون‌جا چیکار می‌کنید؟

سامان متعجب گفت:

- هان؟ ما چیکار می کنیم؟!

- خب راستش، راجع به مجتبی یه چیزایی بهم گفت. می خوام بیشتر بدونم. بلایی سر جاوید که نیومده ها؟ لطفاً راستش رو بگید.

لبخند به طور کلی از لب های سامان کنار رفت و به جایش چهره ای جدی را به جا گذاشت. آخر باید از چه می گفت. از درد بچه های کار یا از دردهای خودش که مثل زهرمار سر تا پایش را آلوده کرده است. از دردهایی که از کودکی عباس آقا نام ها به جانش انداخته اند و مثل آتو لحظه لحظه از او می گیرند. یا از زجرهایی که کشیده است و مثلش را مرتباً می بینید؛ آخر از چه بگوید.

کمی خودش را جمع و جور کرد و در حالی که سعی می کرد لبخندش را حفظ کند گفت:

- خب چی بگم، مطمئن باشم نمی رید بذارید کف دست پلیس ها؟

رنگ از رخ غوغا پرید؛ مگر چه بود که اگر پلیس ها بفهمند برایشان بد می شود. به ناچار گفت:

- خیالتون راحت.

سامان از درون لبش را گزید و با صدای آهسته ای لب گشود:

- قمار می کنن، سر طاقت بچه ها. هر بچه ای که دستش زیر گاز تایر ماشین بیشتر بمونه اون برنده ست و پول ها رو به صاحبش میدن، همین.

غوغا لبخند غمگینی زد، همین..!

احسنت بر این چنین آدم‌های که روی حیوانات را کم کرده‌اند. نفسش را پرصدا بیرون فرستاد و هیچ نگفت. نگاهش به سامان کشیده شد که با چهره‌ای دردمند و سرخ به نقطه‌ای خیره شده است و نفس نمی‌کشد. متعجب گفت:

- حالتون خوبه شما؟!

سامان نگاهی به او انداخت و گفت:

- این تازه قسمت خوب ماجراست.

بغضی را که از به یاد آوردن خاطرات در گلویش چنگ می‌انداخت، کنار زد و ادامه داد:

- کارهایی می‌کنن که یه بچه تو اوج بچگیش دست به خودکشی می‌زنه؛ کارهایی که از کثافت هم کثیف‌تره.

دستان غوغا لرزید با صدای لرزانش گفت:

- چه.. چ..ه.. کارایی؟

دستانش را مشت کرد و لبانش را محکم روی هم فشرد. شاید این دختر فرد مناسبی برای خالی شدن تمام خستگی‌های ذهنش بود. مردد به غوغا خیره شد و با لبانی لرزان گفت:

- تعرض، به بچه‌ها.

غوغا ثانیه‌ها مات او شد. به خودش آمد و با لبخند گشادشده از حیرت پلکی زد و با ابروانی بالا پریده و چشمانی متعجب گفت:

- چی؟!

سامان رویش را از او گرفت و پوست لبانش را با دندان جوید. با صدای غوغا دست از کارش کشید:

- جاوید..

سامان فوراً به میان حرفش آمد.

- نه، نه برای اون اتفاقی نیفتاده خیالت راحت، خودم چهارچشمی مراقبش بود.

غوغا با نفسی آسوده به کاناپه تکیه داد. یک لحظه حرف‌های سامان در ذهنش اِکو شد و بعد از آن حالت‌های سامان. با چشمانی درشت‌شده رو به سامان متفکر کرد و گفت:

- سامان... تو، یعنی واسه تو که این اتفاق نیفتاده، هان؟

سامان چشمان سبز آبی‌اش را در سبزه‌زار متعجب غوغا قفل کرد. بدون هیچ حس و حرفی، فقط نگاه کرد؛ یک نگاه عمیق و پر از درد، پر از زجر و بی‌کسی. یک نگاه از همان نگاه‌های عاجزانه‌ی کودکان زجر دیده.

با چشمانی از حدقه در آمده سامان را نگریست که با آمدن جاوید و ظرف پاپ‌کورن‌ها روی میز نگاه سامان از او گرفته شد.

حالش بد شده بود و دنیا به رویش تنگ می‌آمد. با لبخندی مصنوعی معذرت‌خواهی کرد و با کمری خم شده خودش را وارد دستشویی کرد. خودش را در آینه نگاه کرد. بی‌توجه به بغضی که در گلویش چنگ می‌انداخت با درد زمزمه کرد:

– لعنت به این زندگی که به هر طرفش نگاه می کنم بدبختیه.

شام را با سکوت و بغض خوردند، جاوید اما فارغ از هر مسئله‌ای بساط صحبتش با سامان به راه بود. سامان که در اوج کودکی و جوانی چنان تحقیر شده بود که جز سکوت، برای پرکردن شکمش راهی در این دنیا نداشت و کی تمام خواهد شد قصه‌ی سامان‌ها...!

یک روز از آمدن سامان می گذشت و بالاخره روزی که غوغا برایش جان می کند فرا رسید. دیشبش را از زور فکر و استرس نخوابیده بود؛ برای همین امروز برای اولین بار خیلی زود حاضر شد. با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌اش پوفی کشید و برق لبی را به لبان نسبتا باریکش زد و موبایلش را برداشت و خواست به طوفان زنگ برند که با دیدن ساعت شش صبح پشیمان شد و به جایش برایش یک پیام فرستاد:

«میشه امروز بیاید سر کار؟ کار واجبی باهاتون دارم.»

موبایل را روی میز گذاشت و صبحانه را برای جاوید حاضر کرد. بالای سرش رفت و به چهره‌ی سفید و گوشت آلودش خیره شد. لبخندی زد و روی چهره عزیزجانش خم شد و بوسه‌ای طولانی بر چهره‌اش نشانده. دستی بر سرش کشید و موهای مجعدش را نوازش کرد. فقط خدا می داند که تاکنون به عشق جاویدش زنده مانده است و بس. با نفسی عمیق از جایش بلند شد و الماس‌ها را از بین لباس‌هایش برداشت. امروز دیگر از شر سنگینی این الماس‌های نحس راحت می شد و شاید، البته شاید بتواند به دور از این همه زجر و تفکر کمی زندگی کند.

موبایلش را که برداشت با دیدن پیام طوفان در دلش خدا را شکر کرد.

«امروز میام؛ ولی یه کم دیر تر.»

این سه روز را صبر کرده بود، این یه کم امروز هم رویش.

قبل از آن که کفش هایش را بپوشد، بار دیگر به سمت جاوید رفت و بـوسه ای بر پیشانی اش زد که باعث شد احمالو تکانی بخورد.

پول تاکسی را حساب کرد و کیفش را در دستانش فشرد. اولین بار بود شیء باارزشی در کیفش به همراه داشت؛ برای همین تا آن جا که می توانست کیف را به خودش چسبانده بود.

وارد زیرزمین شد و سلام و احوالپرسی سرد و کوتاهی کرد. کیف را از خودش جدا نکرد که باعث تعجب مهتاب شد.

- چرا کیف رو آویزون نمی کنی؟

چند ثانیه ای به مهتاب خیره شد و لبش را از درون گزید و آهسته گفت:

- کار دارم.

مهتاب ابرویی بالا انداخت و رویش را گرفت. غوغا روی صندلی محکم نشسته بود و کیف را به خودش چسبانده بود. دقیقه ها بر سر جایش خشک شده، نشسته بود که با آمدن مهتاب تکانی خورد.

- بیا برو تو آزمایشگاه، امروز می خوام ترکیب مواد رو یادت بدم.

کیف را چنگ زد و گفت:

- من فکرم درگیره، میشه بذارید آقا طوفان بیاد بعد؟

مہتاب دو ابروانش را بالا انداخت و با چشمانی ریزشده بدون هیچ حرفی او را تنها گذاشت.

دلشوری عجیبی سر تا پایش را به اسارت گرفته بود و این کم طاقتی و بی تابی دامن زد تمام احساس های منفور روزگار بر سرش شده بود.

بعد از چندی ساعت با ورود طوفان به زیرزمین پاهایش سست شد و نفسش به شمارش افتاد. هولزده به سمت طوفانی که آن کت خردلی بدجور به او می آمد رفت و آرام و مضطرب گفت:

- سلام آقا طوفان، میشه بیاید یه لحظه؟

طوفان با صدای هولزده و لرزان غوغا کمی متعجب شد، ابروی بالا انداخت و به چهره ی رنگ پریده و چشمانی که امروز عجیب قرمز شده بود نگاه کرد و گفت:

- بیا بریم بالا.

با دو به سمت بالا رفت و دستانش را درون هم فشرد و منتظر به طوفان که روی صندلی اش می نشست چشم دوخت. آب دهانش را سخت، قورت داد و چشمانش را روی هم فشرد و فوراً گفت:

- در مورد الماس هاس، اونا پیش منه.

خودکاری که در دستان طوفان تاب می خورد، محکم بر میز رها شد. لبانش همانند ماهی باز و بسته می شد؛ اما کلامی از آن بیرون نمی آمد. هوای اتاق برایش سنگین شده بود. دستی به پشت گردنش کشید و سرد گفت:

- نمی فهمم، چی؟

غوغا متعجب به حالت‌های او نگاه کرد و لرزان و آرام گفت:

– الماس‌ها رو اون شب سیاوش داد به من. الان هم پیش منه.

طوفان که خوب حرف غوغا را برای خودش تجزیه کرد، فوراً از جایش بلند شد و محکم بر میز کوبید و با صدای نسبتاً مرتعشی گفت:

– یعنی اون خونه‌ای که مسعود دیشب ازش دم می‌زد خونه‌ی تو بود؟ یعنی تا حالا الماسا تو اون خونه بوده؟

غوغا متعجب و با چشمانی از حدقه درآمده آره‌ای زیر لب زمزمه کرد. طوفان هواری کشید و کتف غوغا را بدست گرفت:

– لعنتی جمشید تو رو لو داده، امروز قرار بود بیان خونه‌ت، میفهمی؟ جاوید کجاست؟

با چشمانی متعجب و چهره‌ای حیرت‌زده به طوفان نگاه کرد و بریده، بریده گفت:

– خ... خونه.

طوفان کتفش را با ضرب و ل کرد و لعنتی زیر لب گفت. با دو از آن جا خارج شد و ایمان را صدا زد.

– ایمان اسلحه‌ات رو بردار باید بریم جایی. سریع، سریع.

و خودش را فوراً به ماشین رساند. غوغا که حرف‌های طوفان را تحلیل و تجزیه کرد، دست و پاهایش سست شد و عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست. مدام زیر لب زمزمه می‌کرد.

– جاوید، وای جاوید. یا خدا!!

به خودش آمد و با رنگی پریده فوراً خودش را درون ماشین طوفان پرت کرد که با داد طوفان یک متر از جایش پرید:

– برو پایین، اون جا خطرناکه.

غوغا در حالی که بغضش را قورت می داد گفت:

– جاوید، اون جاست خواهش می کنم، سریع تر برید. وای خدا.

با سوارشدن ایمان، طوفان پایش را تا آخرین توان روی گاز فشار داد. همینش مانده بود در این موقعیت حساس با این دخترک بحث و جدل راه بیندازد.

– ایمان اسلحه ام رو از تو داشبورد بردار و حاضرش کن.

ایمان باشه ای گفت و متعجب پرسید:

– داریم کجا می ریم؟ چی شده؟

طوفان دندان هایش را روی هم فشار داد و زیر لب غرید:

– افراد مسعود امروز قرار بود به خونه غوغا حمله کنند.

غوغا با شنیدن این حرف تمام صداها برایش گنگ شد و فقط و فقط صدای خنده جاوید در گوشش طنین انداز شد. لبخندی روی لبش جا خوش کرد و با چشمانی که اشک در آن ها لانه کرده بود به جلوییش خیره شد و ناباور زمزمه کرد:

– امکان نداره... جاویدم.

تصویر خواب آلود جاوید جلوی چشمانش نقش بست و کم طاقت ترش کرد. ناخن هایش را محکم در کف دستش فشار می داد و مدام زیر لب ذکر جاویدش را زمزمه می کرد. احساس می کرد زمان نمی گذرد و دنیا به رویش تنگ می آمد.

طوفان محکم فرمان ماشین را در دستش فشار می داد و در دل دعا می کرد آن خانه ای که دیشب مسعود از آن دم می زد خانه غوغا نباشد؛ که اگر باشد، آن خانه رودخانه خون خواهد شد. مسعود است دگر، یکی از خون خوارترین خلافاکارهای ایران که برای رسیدن به هدفش هر چیزی را قربانی می کند.

ایمان با دستانی یخ زده اسلحه را درون دستش فشرد و از درون لبانش را می گزید. نمی دانست قرار است دقیقا چه اتفاقی بیفتد؛ اما می دانست چیز خوبی در انتظارش نیست.

غوغا بی توجه به نفس های بریده اش مدام پوست لبانش را می خورد و پاهای یخ زده اش را درون کفش بیشتر فشار می داد. سینه اش تیر می کشید و بی طاقتی بدجور او را از پا در آورده بود.

ماشین که ایستاد. قلب غوغا هم ایستاد. طوفان رو بهش کرد و گفت:

– حق نداری از این ماشین در بیای مفهومی؟

با چشمانی قرمز و درشت شده فقط به چشمان عصبی و مشکی طوفان خیره شد و هیچ نگفت. طوفان و ایمان با دو از ماشین پیاده شدند و از روی در بالا رفتند و وارد خانه شدند.

غوغا شوکه فقط به جلوی خیره شده بود و با لبانی لرزان نفس می کشید. او چه کرده بود با زندگی اش، با جاویدش با مردش. وای بر او..!

وقتی روز اول پا به این شهر نفرین شده گذاشتند هرگز فکر نمی کرد چنین بدیمنی به روزشان بیاید.
لعنت به آن مردی که آن دو را آواره تلخی های روزگار کرده بود. لبخندی ناخودآگاه روی لبانش جا گرفت.
- آجی ... نگران نباش همه چی درست میشه.

- تو که کنار می دیگه نگران هیچی نیستی... می میرم اگه نباشی... یادت نره ما به خاطر این که کنار هم خوشبخت زندگی کنیم اومدیم شیراز... تا وقتی تو همین جور تو بغلم باشی و من صدات رو می شنوم نگرانی واسه مثل یه شربت آبلیمو، از اونایی که کوکب خانم درست می کرد میشه... یادته شربتاش رو؟
نفسش به شماره افتاد و خون با تمام سرعت در بدنش پمپاژ شد. خوشبختی... نه خوشبختی اش در آن خانه بود و او در این ماشین در حال جان دادن است. چشمانش تا آخرین حد گرد شد و ضربانش اوج گرفت. با دستانی لرزان فوراً درب ماشین را باز کرد و پاهای یخ زده اش را روی زمین گذاشت. فوراً در را بست.

حتی مطمئن نبود که در ماشین درست بسته شده است یا نه. تمام بدنش نبض گرفته بود و نفسش بالا نمی آمد. در را باز کرد و محکم به هم کوبید. صدای قدم های سستش در گوشش باز خورد کر کننده ای داشت. چهره ی جاوید یک لحظه هم از جلوی چشمانش کنار نمی رفت.

با هر جان کندی بود خودش را از پله ها بالا کشاند. با دیدن باز بودن در خانه در جایش میخکوب شد.
ترسیده یک قدم جلو گذاشت و وارد خانه شد. حتی کفش هایش را هم در نیارود تا به رسم همیشه مرتب باشد.

با دیدن وضع خانه مطمئن بود سکتہ را زده است. قطعہ بہ قطعہ تلویزیون از ہمہ جدا شدہ بود. تمام کاناپہ‌ها پارہ و کثیف شدہ بود. از آشپزخانہ، چشم گرفت؛ چرا کہ روی ہر چہ انباری است را کم کردہ است. خانہ، همانند خانہ‌ای شدہ بود کہ یک دزد دیوانہ آن را خراب کردہ است.

لنگ لنگان با چہرہ‌ای حیرت‌زدہ راہ اتاق را بہ پیش گرفت. جان ندارد این دخترک دگر؛ چراکہ جانش، چشمانش ماتم گرفتہ است. پلک آرامی زد و چشم از طوفان کمر خم شدہ و تکیہ بر دیوار گرفت و بہ ایمان حیرت‌زدہ چشم دوخت.

برایش مہم نبود کہ اتاق بہ ہم ریختہ است، مہم نبود کہ تمام لباس زیرها و پدہای بہداشتی‌اش دانہ، دانہ روی زمین جا خوش کردہ‌اند. چشمانش مات آن جسم گوشت‌آلود و سفید شد کہ چہ‌گونہ با چشمانی از حدقہ در آمدہ بہ سقف زل زدہ است. چشمانش از فرط گشادشدن می‌سوخت، نفس در سینہ‌اش حبس شدہ بود. پاهایش دیگر توان وزنش را نداشتند و نفہمید چہ شد کہ بی‌ہوا روی زانوہایش زمین خورد.

او مرد جاویدش بود، ہمہ کس جاویدش بود. ای کاش جاوید چشمانش را ببندد و نبیند مردش زمین خوردہ است، ای کاش آن چشمان سبز وحشی‌اش را ببندد تا نبیند ہمہ کسش، خواہرش، عزیز جانش ماتم گرفتہ است. نفس ندارد، جان ندارد... جاویدش را دیگر ندارد.

با دستانی لرزان آرام آرام دستش را بہ سمت جسم سرد برادرش دراز کرد و روی گونه‌های گوشت‌آلود و سرخش جای داد. متعجب از سردی بیش از اندازہ لپ‌های ہمیشہ گرم عزیز جانش بغضی در گلویش بہ جا نشست. نگاہ لرزان و متعجبش از لبان کبود و نیمہ باز جاوید بہ گردن سفیدش کہ حال رد کبودی دور آن بود سوق داد. دستی بہ جای کبودی کشید و با لبخندی لرزان آرام زمزمہ کرد:

– جاوید، قربونت چرا گردنت کبود شده؟

اشک‌هایش را پس زد و بـوسه‌ای روی پیشانی برادرش زد و همان‌گونه گفت:

– عزیز خواهر بلند شو، اع اع این‌طوری زل زن به سقف من می‌ترسم... پاشو جاوید پاشو. من اومدم، بیا برام شیرین‌زبونی کن.

با نفس‌های بریده، بریده‌اش لبخندش را وسیع‌تر کرد و گفت:

– مرد خواهر، همه کسم بلند شو می‌خوام ببرمت کلاس زبان ثبت نامت کنم. چند وقت دیگه هم مدارس باز میشه و برات وسیله می‌خوام بخرم، یادته قرار بود آقا پلیسه بشی؟ قرار بود مرد بشی؟ جاوید این‌طوری نگاه نکن به سقف خوشگلم.

دو دستانش را محکم روی شانه‌های جاوید گذاشت و او را تکان داد و با داد گفت:

– چرا چیزی نمیگی جاوید؟ چرا به سقف زل زدی لعنتی؟ من این‌جام، منم آبجی معصومه‌ات. چرا لبای همیشه سرخت الان بنفشه؟ چی کار کردن باهات جاوید؟

ایمان خواست به سمتش برود که با اشاره طوفان سر جایش ایستاد تا غوغا با جسم بی‌جان عزیز جانش کنار بیاید.

– لعنت به من، خدا ازم نگذره. بلند شو از این شوخی‌ها با من نکن. بلند شو... بهت گفتم تو نباشی من می‌میرم، بلند شو فدات شم که دارم می‌میرم، این‌طوری پهن زمین نشو که آبجیت، آبجی معصومه‌ات دیگه کمرش صاف نمیشه. جاوید...

اشک‌هایش که روی گونه‌هایش راه باز کردند. محکم بر سرش کوبید و به جاوید بی‌روحش چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد:

- چی کار کردن باهات برادرم.

آرام آرام عقب رفت و به دیوار تکیه داد. مات، به جسم سرد و سفید مردش خیره شد. فرار کردند تا جاویدش زنده بماند. با پای خودش از خودش گذشت و به دهان شیر رفت تا جاویدش زنده باشد. او غوغا شد تا جاویدش زنده باشد. حاضر بود برای خوشبختی جاویدش آدم هم بکشد؛ ولی حالا... جاوید مرده است.

محکم سرش را به دیوار کوبید؛ یک‌بار دو بار، چندین بار لبانش از هم باز شد و جیغ بنفشش کل خانه را در بر گرفت:

- جاویدم... جاوید.

هق‌هقش که به گوشش رسید داغ دلش را تازه کرد.

- خدا، الهی من بمیرم برات جاوید که تو بدبختی مردی، الهی داغت هیچ‌وقت تو دلم خاموش نشه که تو بیچارگی مردی، مرد من. چرا آخه تو چرا جاوید بی‌کس من.

روی زمین خزید و خودش را به جسم بی‌جان برادرش رساند. با دستانی لرزان هیکل کوچک و چاق برادرش را در آغوش کشید و زجه زد:

- قرار بود خوشبخت کنم. قرار بود تو همیشه برام بخندی و صدام کنی آبجی معصومه دوست دارم. پس چرا حرف نمی‌زنی جاوید؟ چی کار کردن باهات؟ با توی بچه یتیم با توی مظلوم چی کار کردن؟ مگه ندیدن

پدر نداری، مگه ندیدن مادرت زیر خاکه. مگه ندیدن آبجیت این جا نیست و داره جون میدہ. چه طور دلشون اومده با تو این کار رو بکنن، چه طور دلشون اومد معصومه رو بی جاوید بکنن. خدا من مردم رو می خوام. برادر، همه کسم. جاویدم خدا...

ایمان با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و از اتاق خارج شد تا بتواند مردانه گریه کند. طوفان بغضش را پس زد و دست روی شانہی غوغا گذاشت و آرام گفت:

- بسہ الان پلیسا می رسن، همه چی مثل صحنہ یک دزدی طراحی شدہ، بہترہ حرفی نزن؛ چون تو این دہ سال یہ مدرکم از مسعود نتونستن پیدا کنن و مطمئن باش با حرف تو ہم نمی تونن و فقط کار رو بدتر می کنی.

غوغا لبانش را از نفرت جمع کرد و جاوید را بیشتر بہ خودش فشرد و با چشمان درشت شدہ و پر نفرتی کہ دیگر اشک از آن خارج نمی شد، رو بہ طوفان کرد و گفت:

- جاوید مرد من بود. همه باید تقاص نابودی مردم رو بدن. باید مثل جاویدم جون بکنن و چشاشون بہ سقف خیرہ بشہ. باید مثل جاویدم لباشون کبود بشہ باید مثل جاویدم بمیرن، همه شون... با دستای خودم باید بمیرن، مثل جاوید.

طوفان محکم چشمانش را روی ہم فشرد و نفسش را آہمانند بیرون فرستاد. کار یک مرد زمانی سخت است کہ باید یک مرد باشد. کوبہ بودن سخت است وقتی تمام غم عالم کمربت را خم کردہ است. با صدای آژیر ماشین پلیسی، لبش را گزید و با صدای نسبتاً آرام و جدی ہمیشگی اش گفت:

- پلیسا اومدن حواست باشہ.

آن طوفان از کدام حواس حرف می‌زد؛ حواسش، مغزش، قلب و روحش در آغوشش بی‌جان افتاده است. طوفان چه می‌گوید برای خودش. با دستانی لرزان دستش را روی پلک جاوید کشید و همان‌گونه زمزمه‌وار گفت:

- این بار راحت بخواب، راحت راحت... دیگه لازم نیست تو اوج بچگیت دل‌نگرون جای خواب و غذا مون باشی، دیگه لازم نیست بری کار کنی و لباسات کثیف بشه، راحت بخواب عزیز خواهر که دیگه خواهرت نمی‌خواهه، دیگه اشک نمی‌ریزه ناله نمی‌کنه تا وقتی تقاص پس ندن خواهرت به عزات نمی‌شین، راحت بخواب که اون جا خوشبختی. ببخش اگر این جا همه‌ش بدبخت بودی و من قول‌های شیرین و خوب بهت می‌دادم. گفتم نباشی می‌میرم؟ مُردم جاوید، مُردم پسر، مُردم برادر، جاویدم... آبجی معصومه ت مُرد گل لازم.

جاوید را بیشتر به خودش فشرد و پیشانی‌اش را روی پیشانی سرد برادرش گذاشت و لبخندی زد. با صدای آمدن چندین نفر زمزمه‌وار گفت:

- راحت بخواب مرد بیچاره‌ی من.

و نفهمید چه شد که خاموشی به سراغش آمد و پا به دنیای سیاهی سپرد.

طوفان، همراه چندین پلیس و پزشک به سمت اتاق آمدند که با دیدن جسم مچاله‌شده و خشک غوغا به دور جاوید، یک لحظه خشکش زد که نکند بلایی سرش آمده است. فوراً خودش را به او رساند و محکم تکانش داد که با افتادن جسم بی‌جان به کنار دیگر، متعجب به غوغای بی‌هوش شده نگاه کرد. اخم‌هایش را محکم در هم کشاند و عربده کشید:

- دکتر رو بیارین این‌جا، سریع!

- آجی خیالت راحت باشه، تو خودت رو نگران نکن؛ ولی آجی معصومه تو همه کس منی! تو بیشتر مراقب خودت باش، می ترسم اگه همه کس چیزیش بشه، ها.

و به راستی که به سوگ باید نشست در این بی رحمی دنیا.

- اِه آجی، اینا چیه میگی؟ همه کار می کنن منم کار می کنم، بده مگه؟ داریم همکاری می کنیم تو زندگیمون خو.

با سردرد بدی چشمانش را به سختی باز کرد. با حس گیجی محیط سفید اتاق را از نظر گذراند. ترسان از کابوسی که دیده بود بلند فریاد زد:

- کسی این جا نیست؟ جاوید؟

پرستار بی خیال وارد اتاق شد و اخمو گفت:

- چه خبرته؟ سه روز بی هوش بودی بعد این سه روز هم طلبکاری؟

نگاهش بر چهره ی آرایش شده ی پرستار افتاد، متعجب گفت:

- من سه روز بی هوش بودم؟ پس جاوید کجا بود این سه روز؟

پرستار به سمتش رفت و مشغول در آوردن سرم شد و همان گونه گفت:

- نمی دونم.

بی تاب اطرافش را دید زد و رو به پرستار گفت:

– من باید برم، جاوید خونه تنهاست.

پرستار ابرویی بالا انداخت و گفت:

– نه همیشه اول ویزیت دکتر، بعد مرخصی.

غوغا حرصی به چشم‌های پرستار خیره شد و عصبی غرید:

– ببین دختر، جاوید تنهاست و توی کله پوک حالت نیست...

با داد ادامه داد:

– برو بگو دکتر بیاد.

پرستار متعجب از چشمان از حدقه در آمده و سرخ غوغا یک قدم عقب رفت و با اخم گفت:

– باشه پس چته..!

بی تاب دقیقه ها روی تخت جابه جا شد و منتظر دکتر بود. آمدن دکتر با آمدن طوفان همزمان شد. به سوال‌های دکتر که پاسخ داد و برگه‌ی رضایت را امضا کرد فوراً لباس‌هایش را عوض کرد و رو به طوفان گفت:

– دستتون درد نکنه زحمت کشیدید، من خودم میرم عجله دارم، جاوید خونه تنهاست.

طوفان خیره خیره نگاهش کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

– می‌رسونمت.

غوغا لبخندی زد و دل نگران با طوفان فوراً سوار ماشین شد. سکوت ماشین با صدای غوغا شکسته شد.

– آقا طوفان پیش همین سوپری نگه دارید، واسه جاوید ترشک بخرم دوست داره.

طوفان محکم فرمان را در دستش فشرد و زیر لب غرید.

– بس کن، بس کن غوغا!

غوغا متعجب از لحن و حرف طوفان چشم گرد کرد و گفت:

– شما حالتون خوبه؟ چی رو بس کنم؟

نفسی عمیق کشید و باز همان گونه گفت:

– جاوید مُرده.

میخ چهره طوفان شد. چشمانش از صورت تهریش دار طوفان به موهای مردانه و دستان فشرده شده روی

فرمان در گردش بود. جاویدش مرده است؟ اصلاً مگر عزیز جان هم می میرد؟ مگر همه کس و دار و

ندارش می تواند که بمیرد؟ نگاهش را از طوفان گرفت و تکیه اش را به پشتی صندلی داد و دستانش را

مشت کرد و لبانش را محکم رو هم فشرد و با صدایی نسبتاً بلند و عصبی غرید:

– می دونم.

طوفان حیرت زده از این تضاد اخلاقی و حالت های نامتعارف غوغا، به جلوی خیره شد. باید اعتراف

می کرد در این چندوقت به اندازه تمام عمرش تعجب کرده است. صدایش را صاف کرد و رو به غوغا گفت:

– می خوام بریم سر قبر جاوید؟

متحیر به طوفان نگاه کرد. جاویدش را خاک کرده بودند؟ آن هم بدون همه کسش. بیچاره جاوید از بی کسان هم بی کس تر مُرد. کسی بر سر مزارش اشک نریخت، کسی برایش مداحی نکرد، آیا این همان رسم روزگار است؟ انگار نافشان را با بدختی بریده اند و خوشبختی با آن ها دشمنی دارد. بی چاره جاویدش، پسرکش... آخ بیچاره.

– نه.

با نه محکمی که از زبان غوغا خارج شده بود، دیگر باور کرد که شاخ در آورده است. نمی توانست این جواب را هضم کند؛ برای همین دوباره پرسید:

– یعنی نمی خوای بری سر مزار جاوید؟

غوغا نگاهی سرد به او انداخت و محکم تر از قبل گفت:

– الماسا کجان؟

طوفان لب زیرینش را به دندان کشید و گفت:

– اون روز شانس آوردیم زودتر از از پلیس ها کثفت رو پیدا کردم. الماسا رو دادم مسعود.

غوغا حیرت زده از این جواب فوراً به سمتش چرخید و با چشمانی خشمگین به او نگاه کرد و در حالی که از عصبانیت می لرزید گفت:

– تـ... تو چی کار کردی؟ اونا رو دادی به اون حروم زاده؟

طوفان سری تکان داد و پاسخ داد:

– آره. از اولش هم مال مسعود بودند. هرچند تعدادشون سرجاش نیست؛ اما حداقل ازت دور باشند بهتره. اون الماسا واسه همه بوی مرگ میده.

نفس‌های تند و عصبی‌اش فضا را پر کرده بود. با دندان‌های کلیدشده غرید:

– اون الماسا مال جاویدن. چرا دادیشون به اون عوضی؟ چرا؟

فریادش که در ماشین پیچید، اخم‌های طوفان را درهم کرد.

– میشه بس کنی؟ تو معلوم هست چته؟ تا کی می‌خوای این قدر احمقانه فکر کنی و تصمیم بگیری؟

لبانش را از نفرت جمع کرد و با دست‌هایی مشت‌شده غرید:

– من بس کنم؟ من چمه؟ من احمقانه فکر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم؟ داغ دلم تموم‌شدنی نیست. این حال و احوالم همش از همین داغه که داره ذره‌ذره گداخته‌هاش جونم رو می‌گیره. اون الماسا رو دادم تا جاوید زنده باشه. کوش؟ نشونم بده! جاوید نیست. پسرکم نیست، می‌بینی؟ شیرین‌زبونم نیست. اون حرومزاده‌ها پسرک مظلومم رو به‌خاطر چند تکه سنگ خفه کردند. حالا که جاوید نیست، حالا که جاوید زیر یک مشت خاکه الماسا هم باید برن پیش جاوید دقیقا زیر یک مشت خاک. اون عوضی‌ها عزیزجونم رو گرفتن. اشکم نمیاد تا جونشون رو نگیرم. صدام برای جاوید نوحه نمی‌خونه تا صداشون رو نبرم. اگه رسم اونا خون و خون ریزی، آدم و آدم‌کشیه منم هم‌رسمشون میشم. خون در مقابل خون. اون الماسا مال جاویدمه نه اون مسعود پست‌فطرت.

چشمانش را به سقف دوخت. سقف مستطیل شکلی که با حاشیه‌های طلایی‌رنگ و لوستره‌های زرد فانتزی، یک اتاق خواب از اتاق خواب‌های خانه طوفان را تشکیل می‌داد. با حس خشک‌شدن و سردرد از خیرگی بدون پلک چشمانش به سقف، پلک آرامی زد که باعث شد سمت راست صورتش کمی خیس شود. محکم اشک روی صورتش را پاک کرد و زمزمه‌وار نالید:

– شب اول قبرت چه قدر ترسیدی جاویدم! خدا من رو بکشه که غریبه‌ها غسلت دادن. الهی از داغ‌ت دق کنم که با درد کشتنت. بخواب جاوید، بخواب که این دنیا همین رنگه، تیره‌ی تیره واسه بدبخت و بیچاره‌هایی مثل ما روشن نمیشه که هیچ تیره‌تر هم میشه. بخواب که خواهرت اگر خواهری نکرد برات به رسم خواهر بودن تقاصت رو می‌گیره، تک به تک از افراد گذشته تا آینده.

نفس پر از حرصش را در خود نگه داشت و از روی تخت چوبی در یک حرکت بلند شد. ترجیح می‌داد از خانه بیرون باشد تا اینکه زیر سقف یک پسر جوان برای خودش و جاویدش ناله کند. و الحق که این پسر جوان طوفان نام، مردانگی را برایش تمام کرده است.

لباس کهنه و مشکی‌رنگ همیشه‌اش را پوشید و کیف کوچک و یک طرفه‌اش را به روی شانه‌اش انداخت و از راه‌روی باریک پارکت شده به نشیمن رفت و بدون نگاه کردن به خانه با چشمانی سرد و بی‌روح از خانه بیرون رفت.

حس می‌کرد قدم‌هایش نسبت به قبل سنگین شده است و کمرش بدجور خم گردیده است. چهره جدی و اخمویش را به جلو دوخت و مسیر خانه‌ای را در پیش گرفت که شروع بدبختی‌هایش در آن بود. درست است آدرس دقیقی از آن خانه نداشت؛ اما یک نام خیابان مطمئناً، می‌توانست آدرس کاملی باشد.

خواست به آن طرف جاده برود که با کوبیده شدن برگه‌ی رنگی آگهی تبلیغاتی بر سینه‌اش توسط دخترک جوان و سرخوش یک لحظه بر جایش ایستاد. با عصبانیت برگه را در دست گرفت و خواست آن را مچاله کند و جلوی دخترک بیندازد؛ اما با دیدن تیتراژ برگه یک لحظه میخ آن شد.

«آموزش دفاع شخصی همراه با تکنیک کونگ‌فو برای بانوان، به صورت عمومی و خصوصی. با نازل‌ترین قیمت، آدرس...»

بار دیگر وجب به وجب آگهی را بررسی کرد و اخم از چهره‌اش کنار رفت. سرش را بالا گرفت و به دخترک که با خنده همین ترقند را برای بقیه به کار می‌برد دوخت. با دو خودش را به او رساند و در حالی که از سرعت زیادش نفس نفس می‌زد، دستش را روی شانه‌ی دخترک نشاند و گفت:

– این آدرس کجاست؟

متعجب نگاهش را از چهره‌ی رنگ‌پریده و لاغر دختر روبرویش گرفت و به آگهی درون دست دخترک سوق داد. لبخندی زد و با شوق گفت:

– آخر همین خیابونه خانم... پایین‌تر برید پیداش می‌کنید.

سری تکان داد و بدون هیچ حرفی از کنار دختر جوان گذشت و به صدای بلند دختر جوان که به تمسخر گفت: «خواهش می‌کنم.» عکس‌العملی نشان نداد.

باز هم خدا را شکر کرد که این اسم و رسم هر چند ثبت‌نشده را از صدقه‌سری رعنا برای خودش دارد. لبانش را تر کرد و خیره در چشمان بی‌خیال و مشکی زن روبرویش گفت:

– فریدون.. غوغا فریدون هستم.

زن سری تکان داد و اسمش را یادداشت کرد و همان گونه گفت:

- عمومی دیگه آره؟

هرچند که قلباً خصوصی را طلب می کرد؛ اما با حساب در کیفش ترجیح می داد محتاط باشد؛ چرا که هنوز کارهای مهم تری برای انجام دادن داشت.

- بله، هزینه اش چه جوریه؟

- این اولین دوره است. تخفیف پنجاه درصدی برای گروه اول که شماها باشید داره و این که با تخفیف هفتاد تومنه، با یک کپی شناسنامه و دو قطعه عکس سه در چهار.

زن پس از پایان حرفش متعجب و معذب از نگاه سرد و خیره دخترک مقابلش محکم آب دهانش را قورت داد و در جایش کمی تکان خورد و ادامه داد:

- خب؟ با شرایط مشکلی ندارید؟

مسلم است که مشکلی نداشت، شناسنامه اش که حل بود و پولش هم می توانست آخر ماه از کارکردش برای طوفان پرداخت کند. خیره و تیز در چشمان مشکلی زن، جدی پاسخ داد:

- نه.

زن ابروانش را بالا انداخت و جلوی اسمش با خودکار قرمز تیکی زد و با لبخند گفت:

- لباسات رو تهیه کن آخر هفته کلاس ها شروع میشه... اوممم به نظرم این قد بلند یک امتیاز مثبت برای مسابقات محسوب میشه.

بار دیگر خیابان را واری کرد و با اخی که بر پیشانی اش لانه کرده بود، دنبال آن در کدایی می گشت. خسته به دیوار تکیه داد و با کف دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و زمزمه وار نالید:

– کجاست، کجاست اون لعنتی.

تکیه اش را از دیوار گرفت و چند قدمی دیگر خیابان را طی کرد، که نگاهش به درب کرم قهوه ای تازه رنگ شده افتاد و پشت بندش به آن آیفون قدیمی و رنگ و رورفته. در دلش خدا خدا می کرد که خودش باشد. یک چیزی در ته دلش می گفت که خودش است. مطمئن بود که خودش است.

زنگ را فشرد و با شنیدن صدای بی حال فرد جدی گفت:

– با ساغر کار دارم.

بعد از کمی مکث صدا تغییر کرد و این بار مخاطب دیگر پشت آیفون گفت:

– چی کار ساغر داری؟ اصلا تو کی هستی؟

صدایش را شناخت، خودش بود. همان پیر خرفت شیدا نام که گودالی به اسم کار درست و عباس آقا و دوری از جاوید را در دامانش انداخت. اخی کرد و جدی غرید:

– فضولیش به تو نیومده، عین آدم جوابم رو بده... ساغر کجاست؟

– هوو هوش چته تو اومدی جنگ؟ ساغر رفته سرویس بده اگر رفیقشی باید بدونی چه طور سرویسی، در ضمن حالا حالاها هم نمیاد.

با کوبیده شدن دسته ی آیفون اخی کرد و روی سنگ کنار درب حیاط نشست و زیر لب گفت:

– دارم واسه تو هم شیدا خانم، آسیا به نوبت.

تکیه‌اش را به روی دیوار خاکی داد و بی توجه به رفت و آمد مردمان چشمانش را رو به جلو دوخت و با پاهایش بر زمین ضرب گرفت.

بی توجه به نگاه‌ها و تیکه پرانی‌ها پلکی زد و منتظر، آخر خیابان را واریسی کرد. حتی اگر تا سالیان سال هم منتظر می ماند ارزشش را داشت؛ این را مطمئن بود.

نمی دانست چند دقیقه یا ساعت گذشته است. با توقف دویست و شیش سفیدرنگ و کمی بعد پیاده شدن ساغر از آن با کمی تعلل از جا بلند شد و مانتویش را تکاند و به سمت ساغری که از چند وقت پیش کمی لاغرتر شده بود رفت.

– ساغر؟

انگشت اشاره ساغر در نزدیکی دکمه اف اف متوقف شد. صدای آرام و گوشنواز دخترک را خوب از بر بود و همین موضوع باعث تپش قلبش شد. دخترکی که الهه‌ی را درونش می دید و تنها فردی که از راز دلخراش ساغر خبر داشت.

متعجب روی پا چرخید و با دخترکی روبرو شد که رنگ پریده و زیر چشمان گود افتاده‌اش اولین تفاوت او با معصومه قبلی را تداعی می کرد. متعجب پلکی زد و با لبانی نسبتاً لرزان گفت:

– معصومه؟

نگاهش را به سیاهی چشمان ساغر دوخت. هرچه سعی کرد لبخند بزند یا حتی نیمی از لبانش را کش بیاورد نتوانست. لبش را از درون گزید و خیره در چشمان ساغر، محکم گفت:

- نه... غوغا.

ساغر یک لحظه مات چهره‌ی خونسرد و لحن جدی و محکم دخترک شد. اخمی محو روی پیشانی‌اش شکل گرفت. لبش را گزید و با صدای متعجبی گفت:

- چی؟!

غوغا چشمان سبزش را به سیاهی چشمان ساغر دوخت و پلک آرامی زد و بدون تغییر حالت چهره‌اش فوراً گفت:

- جاوید مرده.

چشمان ساغر از زور تعجب گشاد و قرمز شده بود، دست و پاهایش می‌لرزید و نفسش بالا نمی‌آمد. آن پسرک گستاخ هشت‌ساله، آن پسرکی که چشمان سبزش بدجور بر مغزش حک شده بود، مرده بود؟ با صدایی نسبتاً لرزان گفت:

- شوخی می‌کنی؟

غوغا یک لحظه ماتش برد. شوخی؟!

دلش می‌خواست با لبخند در چهره ساغر بنگرد و با قهقهه‌ای بگوید: «معلومه که شوخی می‌کنم ساغر، جاوید خونه منتظرمه.» اما چنین نبود، شوخی در این ماجرا وجود نداشت. نفسی عمیق کشید و مثل این چند روز بغضش را پس زد و خود را محکم نشان داد و گفت:

- کشتنش، جاوید رو کشتن. اون مرده، کشتنش.

ساغر تلوتلوخوران به دیوار پشت سرش برخورد کرد و بر روی زمین فرو آمد و به بغض نشسته بر روی گلویش اجازه‌ی جاری شدن داد.

بیچاره جاوید، بیچاره معصومه، اصلا بی‌چاره خودش و الهه‌اش. چه قدر این روزگار به رویشان تنگ است. آن‌ها دقیقا کجای دنیا قرار دارند؟

هق‌هق ساغر که بلند شد، غوغا فکر کرد که ای کاش او هم می‌توانست همانند او ناله و گریه به سر دهد؛ اما افسوس عهده‌ی بسته بود، از جنس نفرت و انتقام...!

روی زمین کنار ساغر جای گرفت و خیره به روبرویش گفت:

می‌دونی ساغر، این دنیا جایی برای آدم‌های خوب نداره.

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و رو به ساغر گفت:

- آدم‌های بد جاویدِ خوبم رو گرفتند. کمکم می‌کنی؟ به خدا من به جز تو کسی رو ندارم، خواهش می‌کنم کمکم کن.

ساغر بینی‌اش را بالا کشید و نوازش‌وارانه دستی بر سر غوغا کشید و با لبخند گفت:

- تو جون بخواه.

غوغا خواست لبخند بزند؛ اما لبانش یاری نکردند، به اجبار دست به روی دست ساغر گذاشت و گفت:

- اون رو که می‌خوام و به موقعش جانشون رو هم می‌گیرم.

فوراً دست در کیفش کرد و یک عکس سه در چهار را که از وسایل طوفان کش رفته بود جلوی ساغر گرفت و گفت:

- اسمش بابکه، خیلی مرموزه؛ ولی خیلی اطلاعات بارشه... یه نفر حواسش بهم هست نمی تونم خودم بهش نزدیک بشم. بعد از ظهر راُس ساعت چهار از یه خونه که آدرسش پشت عکسه می زنه بیرون. سنش رو نمی دونم؛ اما تنها زندگی می کنه... ازت می خوام بهش نزدیک بشی، به هر روشی که شده... یه شخصی هست به اسم مسعود دو شاخ، خواهش می کنم تا می تونی راجع به این شخص ازش اطلاعات بگیر. می دونم سخته؛ اما دیگه نمی دونم چی کار کنم، دستم به جایی بند نیست به خدا. ببین این شماره من رو در جریان بذار باشه ساغر؟ خواست هست؟ ساغر؟

خسته و دست از پا دراز تر از جواب نامطمئن ساغر به درب خانه طوفان رسید. نگاهش یک لحظه میخ در نیمه باز شد. پوفی کشید و بی حوصله وارد حیاط شد. هوای تاریک، قدرت آنالیز حیاط را از او گرفته بود. بی توجه به سوزش چشمانش وارد خانه شد و چراغ را روشن کرد. بی رمق چشم در خانه چرخاند. با حس بوی تند سیگار دماغش را فر کرد. نگاهش به دستان مردانه ای افتاد که روی مبل راحتی پشت به او سیگاری را در دست دود می کرد و به هوا می فرستاد.

آب دهانش را قورت داد و نفسش را حبس کرد.

- دیر کردی.

صدای طوفان این روزها دوی هر دردی بود، حتی درد بی کسی. خیره به دود سیگار به سمت طوفان حرکت کرد. ساغر گفته بود سیگار برای دردهایش یک مسکن است. خنده اش می گیرد؛ چرا که دردهایش آن قدر زیاد است که بالاترین دوز مسکن هم جلوی لنگ می زند.

روبروی طوفان ایستاد. طوفانی که با اخم، دود سیگار را به هوا می فرستاد و در سکوت به روبرویش خیره بود.

با ایستادن غوغا در جلوی رویش، سر تا پای او را برانداز کرد و بعد گوشه لبش را آرام خاراند. قد بلند و هیکل بی نقص دخترک جلوی قد علم کرده بود.

– یه نخ بهم بده.

با این حرف غوغا هر دو ابروانش را بالا انداخت و پوزخندی زد و از جایش بلند شد. غوغا نگاهش را از چشمان سرد و سیاه طوفان به فک استخوانی و مردانه اش سوق داد. با قرار گرفتن هیکل تنومند طوفان در پیش رویش، نگاهش دوباره در چشمان مشکی رنگش جا خوش کرد.

طوفان پکی به سیگارش زد و دودش را به هوا فرستاد، سپس سیگار نصفه را گوشه لب غوغا گذاشت.

بالاخره داشت به آن چیزی که می خواست نزدیک می شد. خوشحال بود از این غوغای جدید؛ چرا که می دانست آن فرد معصومه نام با آن روحیه لطیف و مظلوم هرگز نمی تواند طوفان واقعی را بپذیرد. پس غوغا باید همانند خودش شود، یک طوفان.

شاید خودخواهی باشد؛ اما می خواست از غوغا چیزی بسازد که فقط مال خودش باشد.

غوغا بی توجه به نزدیکی اش با طوفان و دستانی که آرام آرام به دور کمرش پیچیده می شدند، سعی می کرد که بتواند به راحتی سیگار بکشد؛ اما یک اول همانا و شروع سرفه هم همانا.

با حس گردش دستان مردانه طوفان در کمرش به خودش آمد و اخم غلیظی کرد و با تحکم گفت:

– دستت داره هرز میره، بکش کنار.

فصل جدید: «خون خوار»

«دو سال بعد»

کوله اش را یک ضرب روی دوشش گذاشت و با قدم های محکمش شروع به راه رفتن کرد و همان گونه آدامس خرسی درون دهانش را به چرخش در می آورد و یا با صدا شروع به ترکاندن آن می کرد. می دانست دارد بدطوری آدامس می جود؛ اما اصلا برایش مهم نبود، صادقانه تر باید گفت هیچ چیز برایش مهم نبود.

یک نگاه کوتاه به اسپرت های نایک صورتی رنگش انداخت و موبایلش را از جیب مانتوی کوتاه کرم رنگش بیرون کشید. با دیدن خالی بودن گزارش پیام و تماس بی حوصله موبایل را در جیبش گذاشت.

– هی خوشگله شماره بدم؟

سانس خارج شدن آن ها از باشگاه دقیقا مصادف می شد با شروع سانس آقایان بدنساز و همین موضوع باعث مزاحمت خیلی از هم باشگاهی هایش شده بود. نگاه سرد و کوتاهی به پسری که می دانست بدون شک با کلی قرص و مکمل به این اندام ورزیده رسیده است انداخت و به راهش ادامه داد.

– هی باتوام. یه نگاه کن، بابا فقط یه نگاه... حالا درسته خوردنی هستی؛ ولی نمی خورمت، ببین من روا بی حوصله ایستاد و نگاهش را به پسر مزاحم دوخت که با دیدن لبخند دندان نمای پسر مقابلش از ایستادنش پشیمان شد.

– بگیرش ناموساً.

با پرتاب کاغذی به سمتش به طور غیرارادی دست بلند کرد و در یک حرکت کاغذ را با یک دست به چنگ گرفت که باعث صدای خنده‌ی بلند پسر مزاحم شد.
_جوون بابا ایول. حرفه‌ای کی بودی تو.

حرفه‌ای نگاه چپی به او انداخت و آدامسش را برای بار آخر ترکاند و کاغذ را باز کرد و بی توجه به شماره رُند ایرانسل آدامسش را درون کاغذ چپاند و رو به پسر کرد و گفت:
– هی بچه خوشگل وایستا بینم.

پسر متعجب از این لحن لوتی و جدی دختر، بر سر جایش ایستاد و منتظر به غوغا چشم دوخت. غوغا تیز نگاهش کرد و به تمسخر حرف او را تکرار کرد و برگه را دقیقاً وسط پیشانی پسر مزاحم پرتاب کرد.
– بگیرش ناموساً.

پسر متعجب از چیزی که دقیقاً وسط پیشانی‌اش فرو آمده بود بر سر جایش میخ‌شده ایستاد. غوغا پوزخندی زد و فوراً راه خانه را در پیش گرفت.

تمام شدن کلاس‌هایش آغاز تاریکی هوا بود و همین مسئله برایش بسی عذاب‌آور شده بود.

کلید را وارد در کرد و با یک چرخش در را گشود. با دیدن لامپ‌های خاموش حیاط دو احتمال در ذهنش پدید آمد؛ اول آن که یا کسی در خانه نیست یا اگر هم هست حوصله ندارد تا لامپ را روشن کند. چشم در حدقه چرخاند و کلید کنار در را زد و تمام لامپ‌های درون حیاط به یک‌باره روشن شد.

داخل خانه که شد، کفشش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و نگاهی را از مبل راحتی به ساعت روی دیوار انداخت. با دیدن ساعت نه شب ابرویی بالا انداخت و با دو وارد طبقه بالا شد. با دیدن چراغ روشن اتاق کار طوفان بر سر جایش ایستاد.

بیست و چهار ساعت، تنها بیست و چهار ساعت برای برداشتن اولین گام هدفش مانده بود؛ اما در این دو هفته هر روش و هر کاری کرده بود تا طوفان راضی شود؛ اما نشد که نشد. کیفش را همان جا کنار در اتاقش گذاشت و به سرعت خودش را درون اتاق کار طوفان انداخت. می‌دانست امشب آخرین شانسی است، وگرنه تمام زندگی‌اش نقش بر آب می‌شد.

در را باز کرد و وارد اتاق شد. نگاهی را به طوفان انداخت که با اخم و جدیت در حالی که عینک مطالعه بر چهره دارد مشغول تایپ چیزی در لپ‌تاپش است.

– این در قابلیت در زدن هم داره.

بی‌توجه به تیکه‌ی طوفان ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خسته نباشی، چیزی می‌خواهی واسه‌ت بیارم؟

طوفان کمی از گره‌ی اخم‌هایش باز شد. نگاهی را از مانیتور به چهره‌ی منتظر غوغا انداخت و مرموز گفت:

– نیچ، اینا فایده نداره. گفتم که خودت رو هم بکشی اجازه نمیدم فردا بیای به اون مهمونی، اُکی؟

چشمانش را به چشمان مرموز و مشکی طوفان دوخت. در این دو هفته هر روشی را امتحان کرده بود؛ اما طوفان یک دهم درصد هم نم پس نداده بود. از درون لب گزید و آرام و جدی گفت:

– اگه همه لباسات رو بشورم و اتو کنم؟

دو ابروی طوفان بالا پرید و تنها جوابش مثل این دو هفته اخیر شد:

– نیچ.

– فسنجون دوست نداری؟

– اصلا راه نداره.

– یک ماه کامل باشگاه نمیرم، می مونم خونه.

– ترجیح میدم باشگاهت رو بری.

– ماساژت بدم؟

طوفان در حالی که خنده‌اش گرفته بود ابرویی به نشانه منفی بالا انداخت که باعث اخم شدید غوغا و غرش شدید او شد.

– اصلا به درک.

در را محکم کوبید و با عصبانیت وارد اتاقش شد و با خشم لباسش‌هایش را از تنش خارج کرد و به سمت حمام رفت. با خود زمزمه کرد:

– غوغا نیستم اگر راضیت نکنم.

حوله‌اش را دور سرش پیچاند و یک شلوارلی تنگ و شومیز قرمز ساده به تن کرد. نگاهش را از درون آینه به هیکل بی نقصش انداخت که بدجور در این شلوار چسبان خودنمایی می کرد. در این دو سال که به صورت مدام ورزشش را دنبال می کرد به وضوح می دید که چه قدر روی هیکلش تاثیر داشته و همه در باشگاه به قد و بالای او خیره شده اند. حوله را محکم از سرش کشید و اجازه داد موهای شرابی و بلندش که نمدار و نسبتاً خیس بودند روی شانه‌اش رها شوند.

هر چند به خاطر داشت زمانی که موهایش را شرابی کرد طوفان چه علم شنگه‌ای به پا کرد. اصلاً به طوفان چه ربطی داشت که رنگ موهایش چه رنگی است، مهم دل خودش بود که برای رنگ شرابی جان می داد؛ مخصوصاً این که این موها او را با آن چشمان سبز بدجور وحشی و دلبرتر نشان می داد.

دو سال تمام به دور از چشم طوفان به فکر تقاص گرفتن از مسعود بود، دو سال تمام برایش برنامه‌ها چیده بود و حال در یک قدمی هدفش بدجور محتاج اجازه‌ی طوفان شده بود. می دانست اگر طوفان اجازه ندهد، نمی تواند پایش را از این خانه بیرون بگذارد؛ این زهر چشم را قبلاً طوفان نشانش داده بود و حال تاکنون در این دو سال دقیق نتوانسته بود از امنیت مرموز این خانه سر در بیاورد.

اخمی کرد و به لبانش خیره شد. می دانست آخرین راه همین است، درست است سخت است؛ اما مطمئن بود جواب می دهد.

ماتیک سرخش را به روی لبانش کشید. حال لبان نسبتاً باریک و بی روحش همانند یک غنچه زیبا در چشم بود. مخصوصاً اوایی که هیچ وقت از چنین رنگ جیغی استفاده نمی کرد.

سه دکمه اول پیراهنش را باز کرد و اجازه داد گردن و برجستگی بالاتنه‌اش در دید باشد. آخرین راهش همین بود، استفاده از حربه‌های زنانه. اشتباه بود؛ اما آخرین راه بود.

دستی در شرابی‌های موهایش کشید و لبانش را روی هم فشار داد تا رژلب جذب لبش شود. با قدم‌های محکم و چشمانی پر از شیطنت دوباره بدون درزدن وارد اتاق کار طوفان شد.

با دیدن طوفان که با چشمان بسته به صندلی کارش تکیه داده بود، یک‌تای ابروانش را بالا انداخت. طوفان با شنیدن بوی خوش شامپو که در فضا پخش شده بود نفس عمیقی کشید و همان‌گونه خسته گفت:
- باز چیه؟

غوغا شانه بالا انداخت و با قدم‌های آهسته صندلی آن طرف میز را بغل زد و آهسته در کنار طوفان قرارش داد و رویش جا گرفت. نگاهش را از چهره خسته و مژگان بلند و پرپشت طوفان به لپ‌تاپ خاموش طوفان انداخت. آرام دستانش را روی ران پای طوفان گذاشت که باعث شد در یک صدم ثانیه طوفان سریعاً چشمانش را باز کند.

متعجب به دست غوغا که روی ران پایش جا خوش کرده بود نگاه کرد. آرام دستانش را شروع به حرکت داد که باعث شد چشمان طوفان درشت و درشت‌تر شود. همان‌گونه خودش را به سمت طوفان کشاند.

طوفان بی‌تاب از این همه نزدیکی با اخم سر بلند کرد و خواست چیزی بگوید که نگاهش میخ یقه‌ی باز غوغا شد. محکم آب دهانش را قورت داد و به سختی نگاهش را گرفت و به چشمان شیطان غوغا انداخت که نفهمید چرا به جای چشمانش خیره به لبان سرخ او شد. دستانش را روی دستان کشیده غوغا گذاشت و همان‌گونه خیره به غوغا با نیمچه اخمی گفت:

- این راهش نیست.

غوغا شانه‌ای بالا انداخت و خودش را نزدیک‌تر کرد که باعث شد نگاه طوفان دوباره به یقه‌ی باز او بیفتد. با صدایی که سعی می‌کرد با عشوه باشد گفت:

- خواهیم دید.

دستش را از زیر دست طوفان به سختی بیرون کشید و روی شانه‌های طوفان گذاشت و شروع به نوازشش کرد.

طوفان سعی کرد بر نفس‌های کش‌دار و لرزانش مسلط شود؛ اما این همه نزدیکی به غوغا او را از هر تسلط و حالی خارج کرده بود. غوغا داشت بدجور پیشروی می‌کرد و این موضوع اصلاً برایش قابل قبول نبود؛ چرا که وادادن به غوغا یعنی دادن یک نقطه ضعف بزرگ به او.

به سختی چشم از غوغا گرفت و با یک ضرب از جایش بلند شد که باعث شد صندلی روی زمین بیفتد. غوغا متعجب او را نگاه کرد.

نفسی عمیق کشید و خیلی سریع گفت:

- لباس باز نمی‌پوشی، آرایش زیاد نمی‌کنی و از پیش منم جم نمی‌خوری، حتی فکر این که بخوای من رو قال بذاری و از این و اون راجع به مسعود بپرسی هم از مخت می‌کنی بیرون. با کسی حرف نمی‌زنی و دعوا هم راه نمی‌اندازی. فردا هم ساعت نه شب باید حاضر باشی.

لبخندی از ته دل زد و خوشحال از جایش بلند شد و با شوق به طوفان نگاه کرد و گفت:

- باورم نمیشه؛ یعنی قبول کردی؟

طوفان با اخم آره‌ای گفت و نگاهش که بی‌اختیار سمت یقه‌ی باز غوغا می‌رفت را محکم به چشمان سبز و خوشحال غوغا دوخت.

– فقط وای به حالت ببینم از پیشم جم می‌خوری ببین، گفته باشم ها.

غوغا خنده‌ای کرد و برای اذیت کردن طوفان چشمکی زد و با عشوهِ از کنارش رد شد و همان‌گونه گفت:

– خیالت راحت ور دل خودتم.

هر چند به این حرفش زیاد ایمان نداشت؛ اما خب..!

نگاه طوفان تا لحظه آخر بر روی راه‌رفتن پر از عشوهِ و اندام زیبای غوغا می‌خکوب شده بود. با کوبیده شدن در، عصبی لبانش را روی هم فشرد و مشتی روی میز کوبید و حرصی گفت:

– لعنت به تو دختر!

کلافه چنگی در موهایش زد و با حس گرمای شدید به تراس اتاقش رفت تا کمی هوا بخورد.

با خوشحالی خودش را روی تخت پرتاب کرد و به سیر اتفاقات چند دقیقه پیش فکر کرد. می‌دانست بسیار در حق طوفان بی‌انصافی کرده است؛ اما اگر در این دو هفته سفت و سخت روی کلمه «نه» پافشاری نمی‌کرد، هرگز روی احساسات مردانه‌اش پا نمی‌گذاشت. الحق که حق شناس است؛ او دو سال را مدیون طوفانی بود که بدون هیچ چشم‌داشتی مردانه از او مراقبت می‌کرد.

یادش می‌آمد در آن دوران بدحالی و آشفتگی، قرار بود یک هفته در خانه طوفان بماند و بعد از آن خود آواره‌اش را تقدیم جامعه کند؛ اما به لطف طوفان دو سال را در خانه او سپری کرد؛ دوسالی که شرطش فقط خانه‌داری از خانه طوفان و دخالت نکردن در کارهای او بود. الحق که مرد است.

درست است که عیب بود با یک پسر مجرد که هیچ دلیل و منطق عاقلانه‌ای برای نگه‌داشتنش نداشت زندگی کند؛ اما می‌دانست رفتنش از این خانه نه تنها آوارگی به دنبال دارد، بلکه از مسعود و تمام نقشه‌هایش دور می‌شود، برای همین هنوز که هنوز نیازمند این خانه و طوفان بود.

هرچند نمی‌توانست منکر تپش قلبش در هنگام خنده‌های کمیاب طوفان شود.

وقتی یادش آمد چه‌گونه با شتاب و چهره‌ای عرق‌کرده از صندلی‌اش بلند شد و برایش قانون ردیف کرد و همان‌گونه رضایت به آمدنش به مهمانی داد لبخندش وسیع و وسیع‌تر شد. یک لحظه هم چهره متعجب طوفان زمانی که دستش را روی پایش گذاشت از خاطرش کنار نمی‌رفت.

لبخندی زد و از جایش بلند شد و درب کمدش را باز کرد و به پیراهنی چشم دوخت که حاصل خرید یک ماه پیشش است.

آرام لب باز کرد و پیراهن را به دست گرفت و با نفرت زمزمه کرد:

- بوی خون میاد.

روبروی آینه ایستاد و به دختری نگاه کرد که اندامش در آن لباس بسیار تنگ بدجور خودنمایی می‌کرد. لباسی تنگ که بلندی‌اش تا زیر زانویش بود و از کمر تا گودی کمرش باز بود و رنگ قرمز بدجور به موهای شرابی‌رنگ و چشمان سبزش می‌آمد.

می دانست هدف امشبش فقط دیدن است، دیدن یک حیوان وحشی به اسم مسعود دو شاخ که بدجور این دو سال بر مغزش خط انداخته بود. امشب باید یک قدم بعد از دو سال سختی جلو برود، فقط یک قدم.

با تقه‌ای که به در خورد از جا پرید. نفسش را محکم بیرون فرستاد و همان‌گونه گفت:

– بله؟

صدای طوفان از پشت در به گوشش رسید که رسا و جدی پاسخش را داد:

– رژلب قرمز هم ممنوع.

با زدن این حرف نگاهش به قرمزی لبانش افتاد. احمی کرد و با غرغره‌های آهسته رژلبش را پاک کرد و یک قهوه‌ای مات که لبانش را برجسته‌تر می‌کرد زد. آخر آن قرمز دلبر کجا این قهوه‌ای مات کجا.

بدعق مانتویش را پوشید و شال حریری به سر کرد. با پوشیدن کفش‌های پاشنه ده‌سانتی‌اش می‌دانست بی‌شک شبیه مدلینگ‌ها شده است.

با زدن عطر کالکشن اصل زنانه کمربند مانتویش را بست. از عمد مانتویی گشاد و بلند انتخاب کرده بود تا طوفان نتواند به راحتی لباسش را ببیند و دوباره ایرادهای بنی‌اسرائیلی بگیرد.

با غرور از اتاقش خارج شد و آهسته‌آهسته از پله‌ها پایین رفت و همان‌گونه گفت:

– من حاضرم، بریم.

صدای طوفان از پشت سرش در حالی که ساعت برندش را روی مچش می‌بست به گوشش رسید:

– چه زود.

نگاهش را به طوفان دوخت که بوی عطر لجندش فضا را پر کرده بود. آخ که چه قدر عاشق این عطر مردانه بود که عجیب بر دلش می‌نشست. طوفان خیلی جدی ابرویی بالا انداخت و مشکوک او را برانداز کرد. تیز به اندام و مانتوی غوغا خیره شد تا بتواند ببیند چه پوشیده است؛ اما موفق نشد. اخمی کرد و نگاهش را به چشمان سبزی که سبزشان با آن سایه چشم مشکی بدجور در چشم بود انداخت.

– حرف‌های دیشبم که یادت هست؟

روبروی غوغا ایستاد و اخمو او را نگاه کرد و منتظر پاسخ ماند. غوغا اما می‌دانست باید او را تا آخر هدفش راضی نگه دارد، وگرنه بدجور دست و پایش را می‌بست. لبخند ملیحی به رویش زد و پاسخ داد:

– آره دیشب رو یادم هست.

طوفان اخمش غلیظ تر شد و لبش را از حرص گزید. تاکید غوغا بر روی دیشب بدجور او را ترسانده بود که مبادا برای رسیدن به خواسته‌هایش بار دیگر به او نزدیک شود؛ چرا که اطمینان نداشت بتواند این خودداری دو ساله را حفظ کند.

با صدای آرام و عصبی «خوبه‌ای» را زمزمه کرد و به سمت بیرون رفت و پشت بند آن غوغا بی‌روح و با چشمانی پر از نفرت به جلوی خیره شد. در این دو سال اتفاق‌های زیادی افتاده بود که یکی از مثبت‌ترین آن‌ها برگشت رعنا محسوب می‌شد. البته نه رعنا قبلی، بلکه یک رعنا شکست‌خورده و دیگر اتفاق مهم و عجیب این دو سال ایمان بود.

بازدمش را عمیق بیرون فرستاد و دستی در موهای محکم بسته شده بر بالای سرش کشید. با قدم‌های بلند و محکم از خانه خارج شد و به سمت ماشین طوفان رفت و جلوی سانتافه مشکی رنگش جای گرفت.

طوفان در حالی که دکمه استارت ماشین را می زد گفت:

– عطر رو خالی کردی رو خودت، آره؟

می دانست دارد بهانه گیری می کند برای همین خونسرد پاسخ داد:

– نه؛ ولی تو انگار خالی کردی.

ماشین را از پارکینگ خارج کرد و ریموت در را زد تا در باز شود، سپس پاسخ داد:

– نبینم با ناز و ادا راه بری‌ها! ببین، دارم همین الان بهت می‌گم.

غوغا لبانش را تر کرد و به تمسخر گفت:

– به نظرم کل دیشب راجع به این تحریم‌ها فکر می کردی، صبح یه طومار تحویل می دادی بهتر بود تا راه به راه یه قانون جدید اضافه کنی.

طوفان اخمی کرد و نگاهش را به بیرون دوخت و مشکوک گفت:

– یعنی می‌خواهی قِر بدی و راه بری بین مردم؟

لبخندی زد و رو به نیمرخ طوفان گفت:

– میشه این قدر اذیت نکنی گل من؟

طوفان پوفی کشید و دگر هیچ نگفت و گذاشت مثل این دو سال هر دو از سکوت ماشین لذت ببرند.

مغزش بر گذشته کلید خورد، بر نبود جاویدی که دو سالی می شد بر سر خاکش نرفته است؛ چرا که می دانست دست خالی رفتن بر سر خاک عزیز دردانه اش بر او حرام است. بیچاره عزیزدردانه ای که همه عمرش بیچارگی در پشت گوشش هم صدا بود.

تار به تار وجودش یک نفس، چه شب و چه روز فقط اسم مسعود را صدا می زد تا یادش نرود برای چه تاکنون برای مردش گریه نکرده است برای چه بر سر قبر عزیز جانش نرفته است. مسعودی که علت دو شاخ بودنش را از صفت حیوان بودنش تشخیص می داد.

و اما ایمان...! پسری نسبتاً لاغر اندام که با آن قد بلندش یک کلمه در ذهن غوغا به یادگار می گذاشت آن هم «امید» بود. مطمئن بود که ایمان یک امید است، یک فرشته نجات.

- رسیدیم، من دیگه حرفام رو تکرار نمی کنم.

غوغا از فکر بیرون آمد و به چهره نامطمئن طوفان خیره شد. لبخندی به رویش زد و مهربان گفت:

- آفرین پسر خوب، کار خوبی می کنی.

طوفان چشم غره ای به او رفت و از ماشین پیاده شد. غوغا هم بلافاصله از ماشین خارج شد و نگاه دقیقش را به درب ویلایی بزرگ و سلطنتی دوخت. هم قدم طوفان به سمت در رفت که با زدن زنگ توسط طوفان در فوراً باز باشد و مردی از در خارج شد و با لبخند خوش آمد گفت و کلید ماشین را از طوفان گرفت. وقتی پا به حیاط گذاشتند، غوغا با دیدن آن عمارت مرمری و سفید دهانش باز ماند به طوری که آهسته زیر لب زمزمه کرد:

– واو چه لاکچری!

یک نفر به سمتشان آمد و خیلی رسمی آن‌ها را تا داخل عمارت همراهی کرد. با ورودش و شنیدن صدای نسبتاً بلند آهنگ بی‌کلام فرانسوی ابرویی بالا انداخت و لبانش را متفکر جلو داد.

– سلام خیلی خوش اومدید. لطفاً لباس و وسایل اضافه‌تون رو تحویل بدید.

کمربندش را باز کرد و با دلهره نگاهی به طوفان انداخت که چه‌گونه منتظر او را نگاه می‌کند تا لباسش را در بیاورد. لب‌گزید و شال و مانتویش را خارج کرد و به دست خدمتکار داد و لبخند مصنوعی زد و آهسته نگاهش را به طوفان دوخت.

با دیدن نگاه متحیر طوفان بر روی اندامش معذب صدایش را صاف کرد، طوفان عصبی لبانش را روی هم فشار داد و در یک حرکت بازوان غوغا را به چنگ گرفت و خشمگین کنار گوشش غرید:

– این چیه تنت کردی؟ – سخت می‌اومدی سنگین‌تر بودی!

غوغا از درد اخمی کرد و آهسته گفت:

– دستم رو ول کن درد گرفت.

یک ضرب دستش را ول کرد و با اخم چشم از او گرفت و بدون اجازه دادن حرفی به او فوراً غوغا را ترک کرد و به وسط مهمانی رفت.

غوغا متعجب از این حرکت طوفان سرجایش ایستاده بود که با دستی که بر شانه‌اش قرار گرفت و صدای تیز شخصی تعجبش را فراموش کرد.

– وا خاک تو خلت این لباست چرا این قدر تنگه؟ طوفان چرا اون طوری رفت بین جمعیت؟

سر برگرداند و با لبخند رو به رعنا گفت:

– علیک سلام رعنا گلی.

رعنا پشت چشمی نازک کرد و پاسخ داد:

– گیریم که سلام. این چه لباسیه؟

با لبخند به شانه رعنا زد و همان گونه گفت:

– یه لباس مثل بقیه. چه خبر از شعله؟

رعنا پوفی کشید و دستش را پشت کمر غوغا گذاشت و به جلو راندش و با یکدیگر شروع به حرکت کردند.

– خوب تر که نشده هیچ، تازه حالش بدتر هم شده خودش از قبل مغزش پیچ داشت حالا با مردن نکيسا آسایشگاه هم دواي دردش نیست. تو چه خبر؟ می خوای دل کی رو ببری؟

لبانش را روی هم فشرد و کج کرد و گفت:

– ان شاء الله که بهتر بشه.

رعنا با خنده به شانه اش کوبید و با چشمکی گفت:

– طفره نرو، واسه کی می خوای دلبری کنی؟

خواست حرفی بزند که رعنا محکم به پهلویش کوبید و زمزمه وار و سریع گفت:

- نگاه نگاه تو رو خدا، ببین چه طور داره ناز می کنه واسه طوفان. بدبخت تو چرا عین ماست می مونی؟ خب یه کاری کن این طوفان بگیرد و از شر مهتاب خلاص بشین.

بی توجه به پرحرفی رعنا چشمانش بر روی ناز و کرشمه مهتاب چرخید که چه گونه با عشوه با طوفان صحبت می کند و طوفان با اخم فقط برایش سر تکان می دهد. یک تایی ابروانش را بالا انداخت و پوزخندی زد. در آن لحظه کشتن مهتاب از مسعود برایش واجب تر شده بود؛ اما خودش را حفظ کرد و با نفس هایی عمیق به سمت رعنا برگشت و گفت:

- تو تا حالا مسعود دو شاخ رو دیدی؟

رعنا از حرف ایستاد و متحیر او را نگاه کرد. مشکوک پرسید:

- می خوای دل اون رو ببری؟ بیخیال باو.

حرصی اخمی کرد و گفت:

- چی میگی برا خودت؟ چه ربطی داره؟ میگم دیدیش یا نه؟

رعنا اخمی کرد و طلبکارانه گفت:

- هو چته تو؟ مگه خرم نفهمم می خوای چه غلطی کنی، نه خیر ندیدمش.

با غیظ رویش را از رعنا گرفت و همان گونه گفت:

- میرم پیش طوفان.

یک قدم برداشت که با حرف رعنا بر سر جایش میخکوب شد:

– طبقه بالا رو نگاه کن. چندتا از گردن کلفتا و بزرگا اون جان. نمی دونم مسعود کدومه؛ ولی اون جاست.

نفسی عمیق کشید و با لبخندی محو سرش را به سمت رعنا چرخاند و آرام گفت:

– مرسی رعنا گلی.

سپس نگاهش را به بالا دوخت که چندین محافظ گردن کلفت تکیه بر نرده‌ها زده‌اند و پشت به مهمانی مشغول دیدبانی طبقه بالا هستند.

با لبخندی محو نگاهش را از آن جا گرفت و به سمت طوفان رفت. خنده‌اش گرفته بود، مهتاب برای طوفان حرف می‌زد و طوفان بی‌توجه به حرف‌های مهتاب با اخم به آمدن او زل زده است.

روبروی طوفان جای گرفت و با نگاهی پرتمسخر رو به مهتاب گفت:

– سلام مهتاب خانم گل، احوال شما؟

مهتاب تیز او را نگاه کرد و بعد از ثانیه‌ای آرام پاسخش را داد.

– سلام، خوبم.

بی‌توجه به نگاه کینه دوزانه مهتاب، اخمالو به طوفان نگاه کرد. کمی در چشمان یک‌دیگر خیره شدند که باعث شد مهتاب با اخم و ناراحتی آن دو را ترک کند.

– فکر می‌کردم از کله‌گنده‌های مافیایی باشی.

طوفان مثل خودش آرام پاسخ داد:

- هستم.

غوغا اشاره‌ای به بالا کرد و گفت:

- پس چرا نرفتی بالا پیش اون خفن‌ها؟

طوفان کمی به سمتش متمایل شد و خونسرد گفت:

- اونش به خودم مربوطه، کارت نباشه کوچولو.

راه این بحث را عملاً به رویش بست. حرصی دندان‌هایش را روی هم فشار داد و نگاهش را از طوفان گرفت و به راه‌پله‌ای که به طبقه بالا منتهی می‌شد، دوخت.

با پایین آمدن شخصی از آن پله‌ها، چشمانش را تنگ کرد. نیم‌رخش بدجور برایش آشنا بود. با دقت او را برانداز کرد که چه‌گونه دست در جیب شلوارش کرده است و با خنده با کنار دستیش سخن می‌گوید. از کت و شلوار زرشکی مردانه بدش می‌آمد و حال با دیدن آن مرد رنگ تمسخر و شک در دلش جوانه زده بود.

نیم‌رخ آن مرد که هر لحظه از دیدش دور تر می‌شد، بدجور برایش آشنا بود. محکم لبانش را روی هم فشرد و خواست رو از آن مرد آشنا بگیرد که با دویدن زنی به طرف آن مرد و گذاشتن دستش به شانه آن شخص و برگشت کامل مرد به طرف آن زن، چهره کامل مرد مشخص شد.

چشمانش از زور وحشت و تعجب از حدقه در آمده بود و تمام بدنش نبض گرفته بود و صدای کوبش قلبش خاموش شده بود. خودش بود، مطمئن بود که خودش است، هیچ شک و شبهه‌ای در میان نبود.

همان بود با آن موهای خرمایی بالا زده شده اش که کنار شقیقه سرش به سفیدی می زد و آن لبخند کریه و صورت همیشه شش تیغ شده اش، یک یادگاری تلخ به جای بدنش می گذاشت.

حس می کرد نفسش بالا نمی آید و دنیا برایش متوقف شده است. سرش به دوران افتاد و صدای ضجه و گریه های دخترکی شانزده ساله به گوشش رسید.

دستانش را مشت کرد؛ اما صدای قهقهه و نگاه های شیطانی آن مرد ترسناک هرگز از جلوی چشمانش کنار نمی رفت.

صدای گریه های دخترک و نوحه های شیطانی آن مرد باهم ادغام شده بود و نوایی ترس برانگیز و دیوانه وار را بر سرش به صدا در آورده بود. چشمانش را محکم روی هم فشرد، محکم و محکم. نفرت از نوک انگشتان پایش به سرعت به چشمانش رسید. او آن مرد را می شناخت، یک شناخت عمیق و غمناک. او خودش بود. علت آوارگی اش یا بهتر بگویند علت بدبختی و مرگ جاوید. او آن مرد را می شناخت، یک عمر با کابوس های حضورش زندگی کرده بود.

بدون اراده از جایش بلند شد و با نفرت به رفتن مرد خیره شد. دستانش را مشت کرد و یک قدم جلو گذاشت و همان گونه در ذهنش گفت: «فعلا گوربابای مسعود دو شاخ و هفت جد و آبادش.»

نیم نگاهی به طوفان که با صورت جدی غرق صحبت کردن با مرد کنار دستش بود انداخت و قدم بعدی را محکم به جلو برداشت.

قدم بعدی اش با هجوم خاطرات گذشته اش لرزان و سست شد.

– خواهش می کنم ولم کن، من می ترسم.

صدای خنده‌های بلند و برق شیطانی آن مرد چشم قهوه‌ای در سرش جولان داد.

- نترس کوچولو کارت ندارم فقط یه کم باید درد بکشی تا من آروم بشم، هوم؟ آخه این ترس داره به نظرت؟

حس سوزش دستانش که حاصل فشار ناخن‌هایش بر کف دستش بود تمام صداها و تصاویر گذشته را قطع کرد.

- بفرمایید خانم.

با دیدن سینی مش-رُوب در جلوی رویش، با دستانی لرزان لیوان را به دست گرفت و بدون تشکر کردن قدم بعدی را جلو گذاشت.

صدای هق‌هق دختری در فضای سالن پیچید بلند و بلند، انگار در وسط مغزش شروع به گریه کردن کرده است.

- تو رو خدا بذار برم... آخ خدا... نکن درد داره... جون هرکی که دوست داری بذار برم... خدا.

ناله‌های خدا خدا کردن دخترک که عجیب صدایش برایش آشنا بود، باعث پرش پلکش شده بود. با صورتی داغ‌شده و نفس‌های بریده‌بریده‌اش خودش را به رعنا رساند.

رعنا با دیدنش فوراً به سمتش دوید و متعجب پرسید:

- چته؟ چیزی شده؟

ثانیه‌ها در چشمان درشت و مشکی رعنا خیره شد. مات شده در چهره‌ی رعنا گفت:

– حواست باشه اگه طوفان دنبالم گشت سریع بیای بهم بگی، تورو خدا هیچی نپرس.

بعد از زدن حرفش به سرعت نگاهش را گرفت و به جلو حرکت کرد. آن قدر لرزان و مات شده جلو رفت که نفهمید چه طور به آن مرد شیطانی نزدیک شده است.

روی مبل های چرم راحتی با غرور نشسته بود و با دختری که در آغوشش حضور داشت صحبت می کرد و می خندید. نگاهش بالاتر آمد و روی دو محافظ بالای سرش میخ شد. دوباره نگاهش را به دختر در آغوش مرد داد، فکری در ذهنش جرقه زد. حُسن آن دخترک فقط لباس برهنه اش بود و با یک حساب سرانگشتی غوغا هزار برابر از او سرتر بود.

نمی دانست چه قدر آن ها را نگاه کرده است که مرد مقابلش سر بلند کرد و نگاهش را غافلگیر کرد. هول شده نگاهش را به سمت دیگر سالن دوخت که با دیدن عشوه های زن در هنگام خوردن نوشیدنی تکانی خورد و نوشیدنی درون دستش را بالا گرفت و با ابرویی بالا رفته و نگاهی عمیق به چشمان مرد مقابلش دوخت که هنوز او را نگاه می کرد، لبخندی محو تحویلش داد و با قدم هایی پر از ناز و عشوه به سمتش روانه شد.

مرد بی توجه به صحبت ها و چهره ای اخمو دختر کناری اش میخ حرکات غوغا شده بود و وجب به وجب اندام او را زیر ذره بین قرار داده بود. متقابلاً لبخندی محو زد و مشتاق تر منتظر جلو آمدن غوغا بود که با کشیده شدن دست غوغا توسط فردی دیگر تمام احساس ها و خوشی و لبخندش از بین رفت و دماغ رو به دختر کنار دستی اش غرید:

– خفه شو گلاره.

نفسی عمیق کشید و کراواتش را شل کرد و رو به محافظ سمت چپش گفت:

- یه دختر قذبلند با لباس قرمز و موهای شرابی تو مهمونی هست، بگرد پیداش کن بیارش برام.

- چشم آقا.

در حالی که محافظش داشت می‌رفت صدایش کرد:

- حشمت؟

- جونم آقا؟

لبخندی زد و لبش را گزید و همان‌گونه با چشمک گفت:

- چشماش سبزه.

حشمت سری تکان داد و فوراً آن‌جا را ترک کرد. گلاره با اخم غرید:

- یعنی چی؟ جلو من چشمت دنبال بقیه‌ست؟ واقعا که.

رویش را برگرداند و لبخندی به گلاره زد و سرش را نزدیک گوش گلاره برد و با خنده‌ی ریزی گفت:

- بزن به چاک تا ندادم سرت رو ببرن گلاره جون. فقط برو گمشو.

گلاره ترسیده از تهدید مرد کناری‌اش فوراً از جا بلند شد و با بغض نالید:

- به بابام میگم.

خنده‌ای بلند سر داد و شیطان‌گونه گفت:

- اونم می‌کشیم، درست مثل خودت.

غوغا متعجب از کشیده شدن دستانش توسط فردی، لیوان را زمین انداخت و هول شده و حیرت زده همراه طوفان کشیده شد؛ آن قدر که صدای ناله های از دردش بلند شد.

از سالن خارج شدند و به حیاط رفتند. طوفان محکم او را به دیوار کوباند و عصبی غرید:

– مگه نگفتم حق نداری از کنارم جم بخوری؟ مگه نگفتم حق نداری عین این زن خرابه ها راه بری و عشوه بیای؟ ها؟ گفتم یا نگفتم؟ جواب من رو بده؟

چهره اش را درهم کرد و زمزمه مانند گفت:

– گفتمی.

طوفان محکم لبانش را روی هم فشرد و دو دستانش را کنار صورت غوغا حصار کرد و فاصله شان را به چند سانتی متر رساند. آرام و با خشم گفت:

– تنت می خاره؟ اگه می خاره بگو خودم بخارونمش چرا غریبه؟ دوسال دارم جون می کنم که نزدیکت نشم بترسی شبونه بذاری بری، حالا داری با این وضعیت بین یه مشت هــ رزه عشوه میای؟

یک دستش را پشت کمر برهنه غوغا گذاشت و محکم فشار داد و او را به خودش چسباند. غوغا از برخورد نفس های داغ طوفان بر چهره اش سرش را کمی عقب برد که با چنگی که طوفان به کمر برهنه اش زد اخمش درهم رفت.

– فازت چیه غوغا؟... انتقام؟... اونم به این روش؟ از دلت راضی هستی؟

خشمگین کف دو دستانش را بر سینه عضلانی طوفان گذاشت و با حرص او را به عقب راند؛ اما با تکان نخوردن طوفان عصبی لب گزید و دو دستانش را پشت گردن طوفان گذاشت و سرش را به سمت گوشش برد و حرصی آهسته غرید:

- دِ لعنتی دو سال پیش تو بودی که نداشتی مسعود دو شاخ رو به پلیسا لو بدم. تو بودی که به خاطر منافع خودت نداشتی اجازه بدم اسمی از مسعود دو شاخ برده بشه، فکر کردی نمی‌دونم مسعود واسه ت مشتری جور می‌کنه؟ حالا دم از دل و رضایت پیش من می‌زنی؟ مردونگی تو این نیست که دو سال تحمل کردی و بهم دست نزدی، مردونگی به این که نذاری خون جاویدم پایمال بشه، که ای تف تو این مردونگیت که خون جاوید رو پایمال کرده. تو این قدر پستی که نکिसا رو به خاطر چند قرون پول کشتی و شعله رو آواره تیمارستان کردی. تو اگر مرد بودی اون شب‌هایی که آمپر می‌چسبوندی و می‌اومدی سمتم وقتی در رو روت قفل می‌کردم نمی‌رفتی سمت مهتاب فقط واسه ارضای مردونگیت. طوفان متحیر نگاهش را به چشمان از حدقه در آمده و خشمگین غوغا دوخت. دستش از دیوار سر خورد و پایین آمد و دست دیگرش از کمر غوغا رها شد. متعجب قدمی عقب گذاشت و آهسته گفت:

- جریان مهتاب رو از کجا می‌دونی؟

لبانش به پوزخندی محو باز شد. خوب یادش می‌آمد وقتی مهتاب جدی او را به گوشه‌ای کشاند و از او خواست که از زندگی طوفان بیرون برود. تحقیق‌ها و حرف‌های مهتاب آن‌چنان در ذهنش پررنگ بود که بدون حرف، خونسرد مهتاب را نظاره می‌کرد، آخر سر هم مهتاب مستاصل از این رفتار بی‌تفاوت غوغا از در عطف وارد شد و با عجز و گریه از رابطه خودش و طوفان گفت دقیق همان شب‌هایی که طوفان به سمتش می‌آمد و او به هر نحوی او را طرد می‌کرد. بی‌تفاوت‌تر شد وقتی مهتاب با شرم و بغض از رابطه‌ای

می گفت که به جای نجوای عاشقانه و صدازدن های مکرر اسمش به جایش فقط اسم غوغا از زبان طوفان خارج می شد.

می دانست خیلی سخت است که معشوقه عملاً تو را با نام دیگری در هم بشکاند. سخت تر از آن احساسات زنانه مهتاب بود که معشوقه اش با طوفان فقط با نام غوغا خو گرفته بود، آن چنان که آن احساسات زنانه هم در هم شکست. می دانست مهتاب دلش می خواست تا او حرفی بزند تا بحث را پیشروی کند؛ اما او فقط در سکوت به حرف هایش گوش می داد و به چهره اش خیره شده بود و مثل این دو سال مغرور از کنار مهتاب گذر کرد و بار دیگر مهتاب آن موقع در هم شکست. فاصله شان را زیاد کرد و جدی گفت:

– من رو دست کم بگیر، دست پرورده ی خودتم.

می دانست بی انصاف است، بی حیا است. می دانست که طوفان همیشه قدم مثبت برای او برداشته است. حتی این را هم می دانست اگر از مسعود شکایت می کرد در اصل مرگ خودش را فرا خوانده بود؛ چرا که هیچ شاکی از مسعود پایش به سمت اداره آگاهی و دادگاه باز نمی شد و نخواهد شد.

بی انصافی بود اگر نبود طوفان از صبح تا آخر شب را در خانه برای راحت بودن او در نظر نمی گرفت. الحق که بی انصافی بود گذشتن از مردانگی که می توانست به راحتی زیر پایش بگذارد و تمام و کمال جسم غوغا را برای خودش کند؛ اما نکرد.

– این طور که تو فکر می کنی نیست.

این کتاب در سایت نگاه داندلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

اخمی مصنوعی روی پیشانی‌اش نشانده و خونسرد گفت:

– از تموم حرفام فقط همین رو شنیدی؟ بیخیال طوفان، اصلاً مهم نیست.

عملاً داشت دروغ می‌گفت؛ اتفاقاً آن قدر مهم بود که نتوانست کنترل کند و به زبان آورد، آن قدر مهم بود که بعد از شنیدنش بذر نفرت از مهتاب در دلش زبانه کشید و حتی به جایی رسید که می‌خواست خودش را تسلیم طوفان کند تا به سمت مهتاب نرود؛ اما انگار عقلش در آن زمان بدجور رشد کرده بود که روی تمام مهم‌بودن‌ها پا گذاشت و به خون ریخته‌شده‌ی جاوید روی آورد.

– طوفان بیا جلسه شروع شد.

طوفان بی‌توجه به صدای ایمان مثل این دقایق پیشین به چهره‌ی خونسرد و غرق در آرایش غوغا خیره شد. ای کاش این دختر سرکش و چموش درکش می‌کرد که او یک مرد است که با داشتن سی و سه سال سن نیازهایی دارد که باید برطرف شود، وگرنه بر سر خود غوغا این نیازه‌ها آوار می‌شد.

در دلش سوزشی عمیق به پا بود از این خونسردی غوغا در این مسئله، از این مهم‌نبودن‌ها و از این بی‌تفاوتی‌ها. دلش بدجور از این حرف‌های برنده و حرکتهای سوزاننده غوغا سوخته بود.

دستانش را محکم مشت کرد و در حالی که چشمانش از خیرگی بیش از حد می‌سوخت بدون نگاه‌گرفتن از غوغا، پاسخ ایمان را داد:

– الان میام.

لبانش را از هم باز کرد و آهسته با صدای خشدار گفت:

– خونه راجع بهش حرف می‌زنیم غوغا.

لبانش را بی تفاوت پایین آورد و گفت:

– اُکی، هر چند مسئله‌ای نیست که نیاز به ادامه‌ی بحث داشته باشه، به نظرم بهتره تمام تمرکزت رو بذاری رو این جلسه که حداقل دفعه بعد طبقه بالا پیش کله‌گنده‌ها رات بدن.

طوفان حرصی از تمام حرکات و حرف‌های امشب غوغا نفسی کشید و خشمگین گفت:

– مطمئن باش اون قدری هستم که حضورم تو این جلسه خیلی خوب تو چشم باشه.

رویش را از غوغا گرفت و خشمگین به سمت ایمان رفت و بدون نگاه کردن به او با عصبانیت گفت:

– مراقب غوغا باش، نذار از پیشت جم بخوره.

ایمان متحیر طوفان را نگاه کرد:

– یعنی من رو نمی‌بری؟

اخمی تند و تیز را حواله‌اش کرد و غرید:

– نه. برو به کارت برس.

ایمان با دهانی باز و شانه‌هایی خمیده به رفتن طوفان نگاه کرد که با صدای غوغا از هیروت بیرون جهید:

– خودش رو به زور راه دادن، چه انتظارهایی داری تو.

ایمان نیمچه اخمی کرد و عصبی لبش را جوید و نگاهی به غوغا انداخت که اخمش شدیدتر شد. رو از او گرفت و در حالی که جای دیگر را نگاه می کرد پاسخش را داد:

– می تونست ببره؛ اما بهم اعتماد نداره.

غوغا پوزخندی پرصدا زد و گفت:

– در عجبم چرا تو این دو سال نفهمیده تو بساطش موش داره؟

ایمان رنگش پرید و سرش را به سرعت به سمت غوغا چرخاند و گفت:

– من بهت اعتماد کردم.

غوغا لبخندی اطمینان بخش به رویش زد و خاک فرضی روی شانه اش را تکاند و با حفظ چهره اش گفت:

– منم بهت اعتماد کردم و البته اعتماد هم دارم؛ اما باید آمار یکی رو در بیاری، خیلی راحت. این طوری اعتماد بینمون محکم تر میشه.

ایمان با خیال راحت او را نگاه کرد و نفسی آسوده کشید و گفت:

– آمار کی؟

لبخند از لبانش کنار رفت و جدی شد:

– معین... معین پڑمان. البته اگر اسم و فامیلیش درست باشه... کت و شلوار زرشکی تنش و بالا سرش دو تا محافظ هست. چشمای قهوه ای و صورت شیش تیغه. بری داخل می بینیش از بس تپیش ضایعست.

ایمان فکش را متفکر تکان داد و زیر لب اسم و فامیلی اش را زمزمه کرد، سپس با تردید رو به غوغا گفت:
- چه قدر آشناست.

پوزخندی زد و پاسخ داد:

- مطمئنم بوی کثافت کاری هاش به مشام شما هم رسیده، بریم داخل.

داخل ساختمان که شدند ناخودآگاه نگاهش به طبقه بالا کشیده شد که خالی از حضور هر جمعی بود، مطمئن بود آن جلسه‌ای که طوفان در آن شرکت کرده خالی از حضور افراد طبقه بالا نبود.

سرد نگاهش را گرفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. روبروی آینه ایستاد و عمیق به چهره خودش از درون آینه خیره شد، عمیق و مات زده.

دستانش را دو طرف دستشویی گذاشت و به چشمان سبزرنگش خیره شد. او باور داشت که در این دو سال و خرده‌ای که از پرورشگاه فرار کرده است، آن قدر تغییر فیزیکی درش به وجود آمده که خودش نمی‌تواند چهره قدیمی اش را تصور کند چه برسد به معین ناقص‌العقل. حتی قدش به خاطر رژیم ورزشی و ورزش مکرر افزایش یافته بود و این یک حسن دیگر از تغییراتش بود.

لبانش را محکم روی هم فشرد و چشمانش را از حرص بست.

- می‌دونی کوچولو من دیوونه نیستم، فقط یه خرده با بقیه فرق دارم.

صدای ضجه‌زدن‌های دخترکی که عاجزانه با گریه التماس می‌کرد باعث شد چشمانش به سرعت باز شود؛ اما صداها قطع نشد و تصاویر از جلوی چشمانش کنار نرفت.

- تورو خدا نزن. آی خدا... نزن لعنتی درد داره، نزن!

«نزن، نزن» این کلمه در سرش به چرخش در آمده بود و جلوی چشمانش را به سیاهی تبدیل کرد. لبش را گزید و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

- زد. اون معصومه رو زد، بیچاره معصومه.

دستی به موهایش کشید و نفسی عمیق به سر داد. با قدم‌هایی آهسته و نامطمئن از دستشویی خارج شد و همان جا ایستاد، تا تصمیم نهایی‌اش را بگیرد. نگاهش به دستانش افتاد. با لرزش، کف دو دستش را جلوی چشمانش قرار داد.

- با همین دستات، دقیقا با همین دستات باید سر این گربه رو ببری.

- چ...چی؟ م..من؟ اما نمی‌تونم. تورو خدا ولم کن، من می‌ترسم.

- یا سر گربه رو می‌بری یا دستت رو قطع می‌کنم، کدوم؟

با خانم، خانم گفتن شخصی از خیال و توهمات بیرون پرید و دستانش را پایین آورد و رو به مرد قدبلند و هیکلی گنگ گفت:

- ها! چی شده؟

مرد بدون حالت و احساسی او را نگاه کرد و سرد گفت:

- باید با من بیاید، آقا کارتون دارند.

تازه مغزش شروع به پردازش و تفسیر و تحلیل کرد. نگاهش که دقیق روی مرد قدبلند روبرویش به گردش در آمد او را شناخت و همچنین مفهوم آقا را درک کرد. نمی دانست اگر برود ممکن است او را بشناسد یا نه؛ اما هر چه که بود احتیاط اولویت اول زندگی اش را در بر داشت:

– متاسفم، من حالم مساعد نیست. نمی تونم پیام.

مرد اخمی به پهنای شانه های کلفتش روی پیشانی اش جای داد و با صدایی که انگار ترسناک تر شده بود گفت:

– وقتی آقا چیزی رو بخوان باید اجرا بشه. حال مساعدت به من ربطی نداره. باید با من بیای، دِ یالله حرکت کن.

نه می توانست ریسک کند و نه می توانست از آن مرد ترسناک و قوی هیکل روبرویش بر بیاید. کمی در چشمان مشکی و ترسناک مرد خیره شد و با اخم چشم از او گرفت و با غیظ جلوتر از او به راه افتاد. عصبی زیر لب زمزمه کرد:

– سگ تو روحت.

با عصبانیت قدم برمی داشت و به طرف معین حرکت می کرد. آن قدر استرس در وجودش جولان می داد که دلش می خواست از آن مهمانی کذایی بگریزد. با دیدن چهره حال به هم زن و مرموز معین کف دستانش عرق کرد و لبش را از درون گزید.

جلوی رویش قرار گرفت که باعث شد نگاه معین از پایین به بالا او را رصد کند.

– کاری داشتید؟

ابرویی بالا انداخت، انتظار داشت کنارش بنشینند و مثل بقیه برایش طنازی کند؛ یعنی از آن نگاه چند دقیقه پیش همین انتظار می‌رفت؛ اما برخلاف تصوراتش طلبکار جلوی رویش ظاهر شد.

ابرویی بالا انداخت و با لبخندی محو به چهره‌ی اخمو غوغا خیره شد.

- بیا بشین.

مردد در سر جایش ایستاد، دقیق نمی‌دانست باید در مقابل این مرد شیطانی چه کار کند؛ اما این را می‌دانست نباید به راحتی جلوی او وا دهد.

روی مبل، کنارش با فاصله نشست و رویش را از او گرفت؛ چرا که می‌ترسید با سه رخ شدنش در چهره معین همه‌ی خاطرات با او به یاد معین بیاید و این همان نقطه پایان این مهمانی بود که البته هرگز احتمال نمی‌داد که ذهن معیوب معین چنین فعال باشد.

- داری ناز می‌کنی؟ واسه چی روت رو می‌گیری؟ مگه خودت نمی‌خواستی بیای پیشم؟

دستش را روی ران پایش فشار داد و اخم‌هایش را باز کرد، نامطمئن چهره‌اش را به سمت معین چرخاند و با لحن نسبتاً طلبکار و ناراحتی گفت:

- آدم‌های تو من رو به زور آوردن، من گفتم نمی‌خوام پیام.

معین با ابروی بالارفته او را نظاره می‌کرد و غوغا اصلاً از این نگاه دقیق خوشش نمی‌آمد. کمی به غوغا نزدیک‌تر شد و در حالی که نگاهش را میخ غوغا کرده بود با تن صدای ملایمی گفت:

- بدم تنبیهش کنند؟ هوم؟ این‌طوری دوست داری؟

آب گلویش خشک شده بود، هیچ تغییری نکرده بود؛ همان معین دیوانه که آزار و اذیت دیگران برایش از هر لذیذی در دنیا لذت بخش تر است. با دیدن نگاه خیره و لبخند محو معین متوجه شد که او را شناخته است. در دلش نفسی راحت کشید و همانند خود او ابرویی بالایی انداخت و جدی گفت:

– نیازی نیست.

معین آرام آرام دستانش را به روی تکیه‌ی غوغا گذاشت و انگشتانش را روی شانه غوغا قرار داد و با ریتم آهسته و ملایم روی شانه‌هایش ریتم می‌گرفت.

– اسمت چیه اخمو خانم؟

سعی کرد حواسش را از انگشتان روی شانه‌اش بگیرد و تمام مغزش را معطوف حرکاتش کند. صدایش را آهسته صاف کرد و با غرور گفت:

– غوغا.

لبخندش عمیق تر شد. سرش را نزدیک گوش غوغا برد و با همان لبخند آهسته زمزمه کرد:

– حیف تو به همچین اسمی نیست؟ باید اسمت رو می‌ذاشتن دلبر.

لبانش را محکم روی هم فشرد تا از چندش زیاد به تنفر باز نشود که معین دودمانش را به باد دهد. رویش را به سمت او کرد و بی توجه به شیرین‌زبانی‌های او عادی گفت:

– حالا اسم شما چیه؟

آرام زمزمه کرد:

- معین.

خواست به رسم هر اسم و یا شخص جدیدی که می‌بیند و می‌شنود زیر لب آن را زمزمه کند؛ اما نتوانست؛ چرا که سال‌ها با این اسم از ترس گریه کرده بود و سال‌ها این اسم را به عنوان یک نفرت عمیق به جان خریده بود.

غوغا دریافت که باید از یک حربی دیگر برای این فرد دیوانه وارد عمل شد؛ چراکه استفاده از حربی‌های زنانه برای چنین آدمی فقط تباهی محض است. جدی لبانش را جلو داد و متفکر گفت:

- تو کار قاچاق موادی یا اسلحه؟

لبخند از لبان معین کنار رفت. هیچ فکرش را نمی‌کرد دختر روبرویش چنین سخنی را بیان کند؛ یعنی انتظار داشت او یک دختر معمولی یا یکی از همراهان خلافکاران باشد؛ اما با این حرف تند و بی‌پرده پی‌برد که او فراتر از یک دختر برای خنده و رابطه است.

- چی؟

غوغا لبخند زد و به تمسخر گفت:

- فکر نمی‌کنم این دو تا غولتشن بالا سرمون به خاطر این که جزو سیاست‌مدارهای کشور هستی باشن! هان؟

نیشخندی به غوغا زد و ریتم انگشتانش را بر شانه‌های غوغا متوقف کرد و گفت:

- فرض کن یه تازه‌کار. تو خودت چند مرده حلاج این بازاری؟

– دِ نه دِ هیچ تازه کاری با اون بالایی‌ها و بزرگا نمی‌خنده؛ یعنی جراتش رو نداره. نترس جاسوس نیستیم، یکیم مثل بقیه با این تفاوت که نرخ و حکومت بازار دسته‌مه.

معین با لذت نظاره‌گر این بحث بود. لبخندی عمیق زد و مشتاق پرسید:

– خب پس دسته‌مه. حالا بگو ببینم حکومت بازار دست کیه؟

نمی‌دانست معین کجای این بازی قرار دارد؛ اما مطمئن بود خواسته یا ناخواسته تمام افراد این مهمانی به فردی به نام مسعود دو شاخ وصل می‌شوند، حاکم تمام حکومت‌ها.

– مسعود، ملقب به مسعود دو شاخ.

لبخند معین عمیق و عمیق‌تر شد و پشت بند آن شروع به قهقهه‌زدن کرد و گفت:

– ای جان، مسعود دو شاخ... این همه اطلاعاتت من رو کشته.

حرصی او را نگاه کرد؛ اصلاً نمی‌توانست این موجود نفرت‌انگیز را تحمل کند. اخمی کرد و جدی گفت:

– مسخره می‌کنی؟

با لبخند عمیق به سمت غوغا خم شد و با آن چشمان شیطانی طورش به سبزی چشمان غوغا خیره شد، در حالی که اخم غوغا از این همه نزدیکی شدید در هم رفته بود چشمکی زد و گفت:

– نه، خوشم اومد ازت بلدی... حالا بگو ببینم چه قدر از مسعود می‌دونی؟ هوم؟

خیره در قهوه‌ای چشمان معین به فکر فرو رفت، اگر از اطلاعات سطحی صرف نظر می کرد هیچ نمی دانست. حقیقت هم همین بود، نمی توانست که چیزی بداند. در ذهنش پوزخندی به معین زد و با خود گفت: «تو قراره از مسعود واسه م بگی نه من.»

– خب... فقط یه اسم، همین.

معین با حفظ لبخندش از او فاصله گرفت و به مبل تکیه داد و رو به او گفت:

– نه این که خیلی بده، ناسلامتی مسعود بزرگ این بازاره.

غوغا تیز نگاهش کرد و با لبخندی مصنوعی گفت:

– انگار خیلی از این بزرگ بازار می دونی، نه؟

معین خواست چیزی بگوید که موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد، دست در جیب کتش فرو برد و موبایلش را در آورد و با اخم به صفحه روی موبایل خیره شد. دکمه‌ی اتصال را زد و شروع به حرف زدن کرد. از نوع صحبت کردنش مشخص بود بحث و طرفش کاری است.

غوغا رو به محافظ سمت راستش اشاره‌ای کرد و گفت:

– یه قلم و کاغذ داری به من بدی؟

سری تکان داد و از جیب داخلی کتش دفترچه کوچکی خارج کرد و با اخم برگه‌ای از آن را جدا کرد و به غوغا داد.

غوغا روی برگه چیزی نوشت و روی میز گذاشت و فوراً از جایش بلند شد و معین درگیر با تلفن را رها کرد.

قدم‌هایش را که برمی‌داشت لبخندش بلند و بلندتر می‌شد. اگر رابطه معین با این آدم‌ها را می‌فهمید می‌توانست برآورد کند که چه‌گونه می‌شود مسعود و معین را همزمان به دام انداخت.

روی صندلی کنار ایمان نشست.

- چشم‌چرونی می‌کنی؟

اخم غلیظی روی پیشانی‌اش نشانده و با تحکم پاسخ داد:

- نه، دارم چهره‌ها رو تو ذهنم ثبت می‌کنم.

غوغا خنده‌ای کرد و گفت:

- اون دخترا؟

عصبی زیر لب غرید:

- میشه اذیت نکنی؟

غوغا جدی شد و خونسرد گفت:

- خب؟ چی از معین فهمیدی؟

ایمان تکیه‌اش را به صندلی داد و با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

– باورت نمیشه، این معین همون پسر مسعود دو شاخه که می‌خواد کم‌کم جای پدرش رو بگیره، جالبه نه؟

مات ایمان شده بود. از این رابطه خانوادگی نجس و آدم‌های نجس، قلبش به تپش افتاد. جلوی چشمانش سیاهی می‌رفت و تمام تصوراتش به هم ریخته بود.

بی‌حوصله و با رنگی پریده وارد خانه شد. با قدم‌های آرام و چشمانی به خون نشسته، راه طبقه بالا را در پیش گرفت که با صدای خسته‌ی طوفان سر جایش ایستاد:

– می‌خوام باهات حرف بزنم.

می‌دانست که بدطور این مرد را امشب شکانده بود و در پس جبران هم برایش به راه خواهد افتاد؛ اما حال او شوکه‌تر و ناتوان‌تر از حرف‌زدن بود. زمزمه‌وار و کلافه گفت:

– خسته‌ام، باشه واسه بعد.

– منم خسته‌ام؛ اما وقتی میگم می‌خوام باهات حرف بزنم؛ یعنی باید راست بایستی و گوش بدی نه این‌که واسه‌م آخ و ناله کنی.

چند لحظه‌ای را در مشکی چشمان سرکش و عصبی طوفان خیره شد، سپس نفسی عمیق کشید و شالش را از سرش خارج کرد و خودش را بی‌حال روی مبل پرتاب کرد.

- گوش میدم.

طوفان چند دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و در مبل روبرویش جای گرفت:

- تصمیمت برای آینده چیه؟

دلش به گریه کردن راضی شده بود، آخر حال با این فشار مغزی و روحی و این خستگی بیش از حد تصمیم آینده‌اش را از کجا می‌آورد.

لبخندی زد و گفت:

- زندگی.

- می‌دونی امروز تو جلسه چی گفتن؟

یک‌تای ابروانش را به تعجب بالا انداخت و آرام پرسید:

- چی گفتن؟

- باید آخر هفته برم سیستان، یه سری محموله هست که من باید صحیح و سالم تحویلشون بگیرم.

سری تکان داد و کش‌دار گفت:

- خب؟

- تو رو چی کار کنم؟

بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من؟ بی خیال من... میگم رعنا بیاد پیشم.

بی توجه به حرف غوغا نفسی عمیق کشید و دستش را پشت گردنش گذاشت:

- من نمی تونم این طوری زندگی کنم. نمی تونم به چشم یه هم خونه بهت نگاه کنم. منم آدمم.

عصبی دستانش را روی مبل فشار داد و حرف های طوفان را در سرش برای خودش تحلیل کرد. حق با او بود. در این دو سال زیادی برایش مردانگی خرج کرده بود، زیادی برایش گذاشته بود.

سیگاری از کیفش خارج کرد و با دستانی لرزان آن را روشن کرد و پک محکمی زد، با چشمانی قرمز شده گفت:

- داری من رو از خونهات میندازی بیرون؟

طوفان خیره در چشمان سبز غوغا پلکی زد و بدون چشم گرفتن از او پاسخ داد:

- نه، می خوام تو این خونه موندگارت کنم.

سیگار را از لبانش برداشت و دودش را به هوا فرستاد و با پوزخندی گفت:

- خیالت راحت، اون قدر سمج و آواره ام که پرتم کنی بیرون هم باز میام وردل خودت.

از جایش بلند شد و خواست قدمی بردارد که با حرف طوفان بر سر جایش ایستاد:

- نمی خوای ازدواج کنی؟ نمی خوای به زندگیت بررسی؟

به سمتش چرخید و با قدم هایی بلند فاصله میان خودش و طوفان را طی کرد و با خشم در صورت طوفان خیره شد و غرید:

– ازدواج کنم که چی بشه ها؟ که از درد بی کسی برم همخواب یکی بشم که پس فردا دوتا توله بندازه تو دامنم که بعد بشن معصومه و جاوید؟ دوباره به جمع بدبخت‌ها اضافه کنم؟

طوفان ناباورانه پلکی زد و آهسته از این تفکرات عجیب دخترک زمزمه کرد:

– چه قدر عوض شدی!

تندتند سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با تحکم گفت:

– آره من دیگه اون من قبل نیستم.

در حالی که بغض بر گلویش چنگ می‌انداخت نالید:

– انگار همین دیروز بود که جاوید کنارم آواز می‌خوند و با لبخند نگاهم می‌کرد.

وقتی بغض و درماندگی غوغا را دید، وقتی عجز صدا و چشمان سبز بی قرارش را دید نتوانست تاب بیاورد و مردد دستانش را بالا آورد و روی کمر باریکش گذاشت.

با دیدن مخالفت نکردن غوغا آرام دستانش را به هم جفت کرد و او را در یک حرکت به آغوش کشید.

غوغا بر خلاف دفعه‌های قبل خودش را در آغوش طوفان جای داد که با حس حمله‌ی شدید بغض به گلویش، پیراهن طوفان را محکم چنگ زد و سرش را بیشتر در سینه‌ی ستبر طوفان پنهان کرد تا بتواند بغض نامرد را از خودش دور کند. طوفان بی‌تاب از این همه گرمای داغ هم‌آغوشی با غوغا، چشمانش را محکم روی هم فشرد و به زمزمه‌ی آهسته و گوش‌نواز غوغا گوش سپرد.

- من اگر مادر و پدر داشتم، من اگر فرار نمی کردم، من اگر پیشنهاد شعله رو قبول نمی کردم.... من خیلی بدبختم طوفان خیلی... من جاوید رو کشتم، با کارام با فکرها و تفکرات بچگانه ام، من خیلی احمقم، خیلی!

یکی از دستانش را آرام آرام به حرکت در آورد و جای به جای او را لمس کرد.

غوغا با حس لمس ممنوعه هایش توسط دستان طوفان اخمی کرد و خواست از آغوشش بیرون برود که حرکت دست طوفان متوقف شد و روی موهای غوغا جای گرفت.

- نرو، بذار آروم شیم.

غوغا اخمش غلیظ تر شد، سرش را بالا گرفت و حرصی گفت:

- آروم شدن با گناه؟

طوفان نگاهش را به سبزی چشمان غوغا دوخت و لبخند محوی زد و پاسخ داد:

- یعنی حلالش کنم؟ اون موقع می ذاری؟

دستانش را محکم روی سینه ی طوفان فشرد و از آغوشش خارج شد و با دو به سمت طبقه بالا رفت.

محکم در را بست و پشت در ایستاد و بی توجه به بغضی که بر گلویش چنگ می زد، نفسی عمیق کشید و بین حس خواستن و نخواستن مردی به اسم طوفان خودش را در سردرگمی رها کرد. آرام روی زمین سر خورد و مات شده از اتفاق های امشب ناباور زمزمه کرد:

- من کجای این دنیام؟

طوفان عصبی پوست لبش را به دندان گرفت و ملتهب از لحاظات قبل به سمت آشپزخانه روانه شد و لیوانی پر از آب یخ را یک نفس سر کشید و خیره به لیوان درون دستش با چشمانی به خون نشسته زمزمه کرد:

– به دستت میارم، حتی اگر خودت نخوای.

آخر هفته فرا رسید؛ آخر هفته‌ای که با رفتن طوفان دلش بدجور مچاله شد و قلب و روحش به لحظاتی ناآرام و آداد.

فردای آن مهمانی کذایی، همان طور که انتظارش را داشت معین به او زنگ زد و خواستار ملاقاتی در خانه او شد؛ اما غوغا عصبی از این پیشنهاد، خشمگین تماس را قطع کرد و بی توجه به لبخند مرموز کنار لبش به قدم بعدی اش فکر کرد.

امروز صبح بعد از رفتن طوفان از خواب بیدار شد و صبحانه‌ای مفصل برای خودش حاضر کرد و در فکر نقشه‌ای فرو رفت که با به میدان آمدن معین و رابطه‌ی شگفت‌آورش با مسعود نقشه‌ی دوساله‌اش در عرض یک هفته بدجور تغییر کرد.

با حس و ببره‌ی موبایلش، لیوان چای را روی میز گذاشت و با لبخندی محو موبایل را از جیب شلوارش خارج کرد. با دیدن شماره‌ی رُند معین لبخندش وسیع تر شد. صدایش را صاف کرد و دکمه اتصال را زد.

با شنیدن صدای منفور معین دلش می‌خواست بالا بیاورد و از نفرت کله‌ی خودش و معین را به دیوار بکوبد؛ اما با نفسی عمیق بر خودش مسلط شد و به صحبت‌هایی که بوی مخ‌زدن می‌داد گوش سپرد.

کلافه ابرویی بالا انداخت و چشمانش را در حدقه چرخاند و جدی و بی حوصله گفت:

– باشه امروز ساعت هفت می بینمت، آدرس رو اس ام اس کن واسه من، فعلا.

با انزجار تماس را قطع کرد و خشمگین از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

خودش را روی تخت انداخت و به آوازه های گنگ مغزش گوش سپرد. آوازه هایی که می دانست آخر او را خواهد کشت.

«مگر مرگ آید و راه فراموشی ام بنماید

من از داروی شور اشک در شب های بیداری

چه امیدی به غیر از این توانم داشت

که درد تازه ای بر دردهای من نیفزاید»

(نادر نادر پور)

– واه واه، طوفان می دونه دوست پسر داری؟

بی توجه به پر حرفی های همیشگی رعنا با دهانی نیمه باز مشغول ریمل زدن به مژگان بلندش بود.

– نگاه تو رو خدا چه طور داره به خودش می رسه، چه غلطا.

دکمه های مانتوی بلند قرمزش را بست و همان گونه خونسرد و آرام گفت:

– اولاً این که طوفان نمی دونه و تو هم بهش نمیگی، دوماً این که غلطی در کار نیست تیپم مثل همیشه ست فقط یه نمه سنگین تر.

روسی ساتن مشکی اش را به سر کرد و برق لب صورتی رنگ را روی لبش کشید.

- آخه بدبخت، این مانتو و این زندگی رو از طوفان داری، حالا داری بهش خیانت می کنی؟

محکم برق لب را روی میز کوبید و کیف و موبایلش را برداشت و حرصی در چشمان مشکی رعنا خیره شد و گفت:

- تو نگران نباش خودم واسهش همه چی رو جبران می کنم.

بعد از زدن حرفش بدون منتظرماندن برای پاسخ رعنا از خانه خارج شد و سوار ماشینی که از تاکسی سرویس گرفته بود شد و آدرس را به راننده داد.

موزیک ملایم درون ماشین همچون آرام بخشی برای مغز متشنجش بود. چشمانش را بست. حق با رعنا بود؛ او داشت به طوفان خیانت می کرد. طوفانی که عجیب در این دوسال برایش نقش پررنگی را تشکیل داده است؛ اما همه ی این ها را اگر فاکتور می گرفت، نمی توانست خون ریخته شده و خنده های عزیز جانش را فاکتور بگیرد. هرچه قدر هم که طوفان برایش مردانگی به خرج داده بود؛ اما نمی توانست جای جاویدش را برایش بگیرد، آخر جاوید مرد او بود.

- خانم رسیدیم.

تکانی خورد و هول زده کرایه را حساب کرد. از ماشین خارج شد و دستی به روبروی و مانتویش کشید. نگاهش را از تابلوی کافه گرفت و به جلویش سوق داد. خرامان خرامان به راه افتاد و وارد کافه شد، نگاهش را دور تا دور کافه چرخاند که با ندیدن شخص مورد نظرش اخمی روی پیشانی اش نشست.

پیشخدمتی فوراً به سمتش آمد و اسمش را پرسید با اخم جدی گفت:

- غوغا هستم، غوغا فریدون.

- بله بله بفرمایید جایگاه وی آی پی، در خدمتون هستیم.

با پیشخدمت هم قدم شد و با غرور گام‌های بلندش را طی می‌کرد.

نگاهش به فضای نسبتاً تاریک و میز و صندلی‌های خالی افتاد. بار دیگر نگاهش را در فضا چرخاند که با دیدن لبخند معین که با چشمانی مشتاق به او زل زده بود، یک‌تای ابروانش را بالا انداخت و به سمتش قدم گذاشت.

اصلاً این فضای تاریک و این کافه‌ی خلوت برایش قابل هضم نبود. قدم‌هایش را تندتر کرد و با سلامی آهسته روبروی معین جای گرفت.

معین لبخندش عمیق‌تر شد و گفت:

- علیک سلام خانوم، احوال شما؟

چپ چپ نگاهش کرد و تکیه‌اش را به صندلی چرم کافه داد و همان‌گونه گفت:

- خوبم.

- آه، منم خوبم شکر خدا.

دلش می‌خواست مشت محکمی بر دهان کثیفش بکوبد و بگوید تو از خدا چه می‌دانی که چنین با تمسخر شکرگزارش هستی؛ اما وقتی نگاهش در چشمان قهوه‌ای و منفور معین گره خورد، همه‌چیز از خاطرش

کنار رفت و تحقیر یک دخترک را به جای گذاشت. «یاالله باید واسه‌م واق واق کنی، تو سگ منی. هاپو کوچولو.»

با به یادآوری تحقیری که همین چشم‌های قهوه‌ای به جان و روحش گذاشته بود، عصبی دست در کیفش کرد و سیگاری بیرون کشید و با دستانی نسبتاً لرزان آن را روشن کرد.

معین اما هنوز که هنوز خیره او را می‌نگریست، لبخند از لبانش کنار رفته بود و چهره‌اش جدی شده بود. آرام با خود زیر لب زمزمه کرد:

– چه قدر واسه‌م آشنایی دختر.

لرزش دستانش بیشتر شد و عرق سردی روی کمرش نشست. زمزمه‌ی آهسته‌ی معین به گوش تیز او هم رسیده بود. امکان نداشت مغز معیوب معین او را به یاد بیاورد؛ این را مطمئن بود.

پک محکمی به سیگارش زد و دودش را در چهره‌ی معین به هوا فرستاد و با نیمچه اخمی گفت:

– نگفتی، واسه چی من رو کشوندی این‌جا؟

معین ابرویی بالا انداخت و با لبخند همیشه‌اش گفت:

– واو سیگاری هم که هستی... خب بهتره قبلش سفارشمون رو بدیم تا گِلومون تر بشه، نظرت چیه؟

بی‌توجه به سخن‌های معین فوراً گفت:

– کاپوچینو.

سری تکان داد و برای پیشخدمت ایستاده در گوشه‌ی سالن دستی تکان داد. چندی بعد که پیشخدمت آمد رو به او گفت:

– دوتا کیک بستنی همراه با دوتا کاپچینو.

پیشخدمت سری تکان داد و به رسم احترام تا نیمه خم شد و از کنارشان گذر کرد.

– خب؟

کمی صورتش را به سمت غوغا کشاند و با لبخند گشادشده‌اش پاسخ داد:

– چه بوی خوبی میده این سیگار!

غوغا پک دیگری زد و با پوزخند گفت:

– فکر می‌کردم از اون حاکم‌هایی باشی که وقت براشون مهمه؛ اما الان می‌بینم بیکارتر از این حرفایی.

بدون ذره‌ای تغییر حالت، چشمان قهوه‌ای‌رنگش را به سبزی غوغا دوخت و گفت:

– واسه تو وقت زیاد دارم... حاکم‌ها هستن به جای ما.

غوغا کمی خودش را نزدیک‌تر کرد و دستی را که درونش سیگار قرار داشت کمی عقب برد و با همان فیگور گفت:

– هه، تو فقط به خاطر اسم و رسم پدرته که نگاهت می‌کنن، وگرنه اگر چشم پدرت رو دور ببینن می‌درنت.

لبخند از لبانش کنار رفت و جدی گفت:

- پس فهمیدی مسعود دو شاخ معروف کیه؟

لبانش را روی هم فشرد و محکم پاسخ داد:

- نه هنوز، اصلا هم برام مهم نیست که کیه؛ فقط واسه م این حاکمیتش جذاب و جالب بود.

می دانست معین دوست دارد همیشه نقطه‌ی وسط دایره باشد و پررنگ بودن نقشش در چشم اطرافیان برایش اولویت داشت برای همین غوغا دقیقا روی چیزی دست گذاشته بود که معین از داشتنش عاجز بود. قدرتی که معین هیچ وقت نداشت و نمی دانست از کجا باید پیدایش کند؛ دقیقا از همان ضعف‌های دوران زندگی‌اش.

- یعنی تو جذب من نشدی تا حالا؟

غوغا لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- معلومه که نه، من فقط جذب آدم‌های قدرتمند میشم یکی عین پدرت... اونا جنتلمن‌های واقعی‌ان.

لبخند به طور کلی از لبان معین کنار رفت و رگ گردنش متورم شد. بی توجه به کاپوچینویی که روی میز چیده می شد دستانش را مشت کرد و از بین دندان‌های کلیدشده‌اش آهسته غرید:

- یعنی من قدرتمند نیستم؟ مهم نیستم؟

با دیدن چشمان به خون نشسته و پوست همانند گچ شده‌ی معین مات شده آب دهانش را با ترس قورت داد. او قبلا این حالت را دیده بود.

«نه تو هیچی نیستی تو از سگ هم کمتری سگ شرف داره به تو و امثال تو. تو اگر مرد بودی، آدم بودی این قد حقیر نبودی.»

«خفه شو... خفه شو معصومه، تو نباید این حرفا رو بزنی نباید بزنی لعنتی... اکبر، اکبر بیا این دختر رو ببند به میله تا نشونش بدم دنیا دست کیه.»

دستش را آرام روی دسته‌ی لیوان سفید روبرویش کشید و بی توجه به نفس‌های عصبی و لرزش نامحسوس معین قلبی از محتوای درون لیوان را نوشید. طعم دلنشین و خاص کاپوچینو که به جان و روحش تزریق شد لبخندی به لبش آورد و باعث شد با همان لبخند در چشمان قرمز و عصبی معین خیره شود و بگوید:

– تو دوست نداری حاکم باشی؟ سرور همه؟ میشی نقل و نبات بحث عالم و آدم و بازاریا... همه ازت می ترسن و واسه یه اخمت جون میدن... نمی‌خوای بشی یکی عین پدرت؟ راس جدول؟ هوم؟

چهره‌اش عادی شد و نفس‌هایش آرام گرفت، با چشمانی نامطمئن و پر از شک به غوغا نگاه کرد. قدرت چیزی بود که بسیار در ذهنش تصور می‌کرد؛ اما راه به دست آوردنش را هیچ وقت نتوانست پیدا کند؛ یعنی آن چنان که پدرش شب و روز مست شده او را کتک می‌زد می‌ترسید که قدرتش عین پدرش شود. دلش می‌خواست همه برایش سر و دست بشکنند و از او بترسند می‌خواست که با قدرتش همه را خفه کند؛ اما همه‌ی این‌ها برای او فقط یک توهم بود که بدجور در دلش بذر عقده کاشته بود. چشم از دختری که قرار بر هم خواب‌شدنش بود گرفت و به این فکر کرد که این دختر فراتر و سرکش‌تر از یک هم‌خواب‌بودن است. لبش را از حرص گزید و فنجان کاپوچینو را به لبش نزدیک کرد و با صدای نسبتاً جدی و شک‌دارش گفت:

- لازم نیست، من به اندازه‌ی خودم قدرت دارم. چرا سنگ من رو به سینه می‌زنی؟ چیش به تو می‌رسه؟

سیگارش را درون لیوان خاموش کرد و با پوزخندی بر لب تکیه‌اش را به صندلی داد و همان‌گونه گفت:

- قدرت داری؟ هه مطمئنی؟ خیالت راحت من طوری کار می‌کنم که واسه خودم هم سود داشته باشه؛ اما

خب انگار دلت فقط به همین یه ذره چشم رئیس‌های این نوچ‌های چند میلیونی خوشه. ببین من رو... با

کتک‌زدن و تحقیر بقیه تو قدرتمند نمیشی، مرد نمیشی، خاص نمیشی، آدم نمیشی.

دندان‌هایش را روی هم سایید و محکم داد زد:

- خفه شو، خفه شو فقط. چه‌طور جرات می‌کنی این شر و ورا رو تحویل من بدی؟ ها عوضی؟ تو کی

هستی اصلاً؟ جواب من رو بده... شیطان؟

در مغزش صدای زیبای غوغا و حرف‌های وسوسه‌انگیزش بدجور او را از خود بیخود کرده بود. حس

می‌کرد این دختر روبرویش قدرتش را تحلیل و نگاه و حرفایش بدجور او را تحقیر می‌کند. نفس پر حرصی

به چهره خونسرد غوغا کشید و به سمتش خم شد.

- تو حق نداری من رو کوچیک و تحقیر کنی بچه جون. تو از کدوم گوری پیدا شدی؟ واسه‌م طاقچه بالا

می‌ذاری دهاتی؟ می‌خوای کاری کنم که همین‌جا جلو پام به غلط‌کردن بیفتی؟ می‌خوای قدرت رو نشونت

بدم؟ هان؟

دو ابروی غوغا بالا پرید و بدون تعجب از حرکات و حرف‌های نامتعادل مرد روبرویش با لبخندی محو

گفت:

- دِ همین دیگه به این نمیگن قدرت میگن ضعف، خفت، نامردی و ترس. تو اگر قدرت داشتی الان بی کار جلو من ننشسته بودی و حرف از زور بازویی می زدی که کرایهش فقط پرداخت چند اشاره به قلچماق هات بود. چه قدر ترحم برانگیزی تو!

لبخند غوغا هر لحظه عمیق تر می شد. تحقیر کردن معین یکی از لذت بخش ترین کارهای دنیا برایش شده بود، آخ که چه قدر دلش می خواست به رویش تف بیندازد و تا جان دارد فحش های خارج از شأن و عرف بارش کند؛ اما با سوزش یک طرف صورتش و کج شدن مقدار کمی از سرش به سمت چپ، لبخندش رنگ پوزخند گرفت.

موهای شرابی ریخته شده روی صورتش را کنار زد و دستی گوشه ی لبش کشید و بی توجه به نفس های کشدار و هولناک معین روسری اش را مرتب کرد و دو دستش را روی دو دست سرد مشتش معین گذاشت.

لبخندی مهربانانه به او زد و گفت:

- قدرتت همین بود؟ خب، قدرتت رو نشون دادی چرا هنوز عصبانی هستی؟ چرا نفس نفس می زنی و چشمت قرمز شده؟ ببین معین قبول کن تو قدرتی نداری باشه؟ وگرنه الان نباید حرصی می شدی که اگر شدی که هیچ؛ ولی باید وقتی قدرتت رو نشون می دادی آروم می گرفتی؛ ولی چون قدرتی نداری هنوز عصبانی هستی هنوز ناراحتی. آدمایی مثل تو خیلی ترحم برانگیزن چون برای مسعود شدن حیفن، حیفا! زدی؟ نوش جونم؛ ولی بدون آدم بی ارزشی مثل تو رو فقط من می تونم مسعود کنم، فقط من. با اتمام حرفش فوراً دستانش را رها کرد و کیفش را برداشت و از جایش بلند شد. اولین قدمش با تهدید معین هماهنگ شد:

– زنده‌ات نمی‌دارم کثافت، نمی‌دارم... کسی حق نداره من رو تحقیر کنه، هیچ کس!

بدون توجه به تهدیدهای معین با لبخند از کافی شاپ خارج شد.

چند دقیقه‌ای را منتظر ماند که در آخر با توقف تاکسی زرد اعلام دربست کرد و عقب ماشین جای گرفت و آدرس را داد.

– آقا لطفاً یه کم سریع تر.

تکیه‌اش را به پشتی صندلی‌اش داد و با نیمچه اخمی بیرون را نگریست. مطمئن بود که معین عوض نشده است و با بالارفتن سنش بی‌تردید از حافظه و مغزش کم می‌شود. اگر آن‌طور که خودش در ذهنش همه چیز را آماده کرده بود پیش می‌رفت، دیگر چیزی از زندگی نمی‌خواست، فقط یک غده‌ی بزرگ اشک و یک مزار چشم به راه.

یک لحظه چشمانش را تنگ کرد و متعجب از راهی که داشتند می‌رفتند نگاهش را به سمت راننده چرخاند. راننده‌ای با سر کچل و سکوتی وحشتناک.

– آقا کجا دارید می‌رید؟ من که آدرس رو بهتون دادم.

راننده سرش را کج کرد و چشمانش را به چشمان غوغا دوخت و با صدای کلفتش گفت:

– هیس، آقا از دستت عصبانیه.

متحیر از چیزی که شنیده بود ناباور پلکی زد. نفسش به شماره افتاده بود. هرگز فکرش را نمی‌کرد معین این قدر زود دست به کار شود و این برایش داشت گران تمام می‌شد.

آهسته دستان نسبتاً لرزانش را درون کیفش سوق داد.

- چ... چی میگی واسه خودت؟ آقا دیگه کیه؟ نگه دار.

با سکوت قاطع مرد لبش را روی هم فشرد و در یک حرکت ناگهانی چاقو را از کیفش بیرون کشید و روی گردن راننده گذاشت.

راننده متعجب با حس سردی چاقو روی گردنش سرعتش را کم کرد و از درون آینه نگاهی به غوغا انداخت.

- مال این حرفا نیستی جوجه، بنداز کنار.

فشارش را بیشتر کرد و غرید:

- اگر مال این حرفا نبودم هیچ وقت چاقو رو روی شاهرگت نمی داشتم... یالله نگه دار عوضی.

مرد با چشمانی نامطمئن که مدام به جلو و گاه به چشمان غوغا در آینه در رفت و آمد بود، فحشی زیر لب داد و بلندتر گفت:

- پدرسوخته بازی در نیار بچه، در هر صورت نمی تونی از دست آقا فرار کنی.

حرفی در کنار گوشش فریاد زد:

- دِ بهت میگم نگه دار... وایسا.

با زیادشدن سرعت ماشین قلبش شروع به تپش بی وقفه کرد. لبهای لرزانش را روی هم فشرد و نگاهش را با چشمانی از حدقه در آمده به گردن مرد که قطره‌هایی کوچک خون از آن چکه می کرد دوخت.

– خودت خواستی.

چاقو را بلند کرد و در یک حرکت ناگهانی چاقو را به کتف راننده فرو برد. با کج شدن ماشین و کشیده شدن صدای لاستیک‌ها، محکم به در کوبیده شد و چهره‌اش در هم رفت.

مرد با ناله و اخم سعی در کنترل ماشین داشت؛ اما درد کتف راستش باعث شده بود که اتوماتیک‌وار پایش را از روی گاز ماشین بردارد و محکم هردویشان به جلو پرتاب شوند.

سر مرد به فرمان ماشین بر خورد کرد و سر غوغا به صندلی جلو کوبیده شد که باعث شد به گردنش فشار بیاید و آخش را بلند کند.

سکوت در ماشین حکم فرما بود و نفس‌های سریع و بریده‌بریده‌اش سکوت ماشین را می‌شکست. لبش را از درد گزید و کیفش را چنگ زد.

خودش را به سمت راننده کشاند و با درد چاقو را از کتفش به سختی خارج کرد که باعث شد رگ‌های گردنش بیشتر تیر بکشد و چهره‌اش را درهم‌تر کند. چاقو را به دست گرفت و با دستانی لرزان درب ماشین را باز کرد و خودش را بیرون انداخت. فضای تاریک محیط دردش را بدتر کرده بود. به سختی از جایش بلند شد و خودش را کنار جاده رساند و دستش را برای امید خودش هم که شده بود جلوی ماشین که داشت رد می‌شد گرفت؛ اما در کمال تعجب سمند سفید رنگ جلویش ترمز کرد. کمر خم‌شده‌اش را صاف کرد و نفس‌نفس‌زنان به درب جلوی ماشین که توسط دستی باز شد نگاه کرد. حیرت‌زده از چهره آشنای مرد راننده، آب دهانش را محکم قورت داد و با درد جلوی ماشین جای گرفت.

– همیشه باهوش بودی؛ اما مراقب نه.

چشمان درشت شده اش را به سمت چهره نسبتاً لاغر مرد راننده دوخت و متعجب گفت:

- تو این جا چیکار می کنی؟ چه طور پیدام کردی؟

آهسته تر ادامه داد:

- داری چیکار می کنی ایمان؟!

ایمان بی توجه به صدای مضطرب و هیجان زده ی غوغا ماشین را به حرکت در آورد و همان گونه گفت:

- کار درست... تو داری چیکار می کنی؟ پریدن با معین کجای قضیه است؟ می دونی اگر بفهمن تو از

هویت و ماموریت من خبر داری چه بلایی سرمون میارن؟

نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- یه کم به فکر باش. من هر شب با ترس و لرز هزار تا اتفاق وحشتناک چه برای خودم و چه برای تو سر رو

بالمش می دارم اون وقت تو... لا اله الا الله... ببین من آخرای کارمه نمی خوام حالا که تا این جاش خوب

پیش رفته این ته مونده اش خراب بشه و گند بزنه به همه چی... تو رو خدا رعایت کن. معین هیچ جای نقشه

ما نیست، هیچ جا!

در حالی که متفکر به جلو خیره شده بود و بی توجه به احساس درد در ناحیه گردنش به حرف های ایمان

گوش سپرده بود.

آهسته لب گشود:

- معین می تونه خود نقشه باشه.

ایمان بی توجه به حرف غوغا حرصی لب گزید و گفت:

- قرار بود بهت کمک کنم؛ اما یادت نره این کمک کردن دو طرفه است... اما تو هی تقی به توقی فقط در دسر درست می کنی. به جای این کارا برو یه چندتا مدرک از طوفان پیدا کن تا من این پرونده رو تکمیل کنم، همین قدر که طوفان فهمیده من پلیسم کارم زار شده. تو بدترش نکن.

متحیر سریع به سمت ایمان چرخید که باعث شد آخش بلند شود و اخم کند.

با چشمانی از حدقه درآمده، متعجب پرسید:

- طوفان می دونه تو پلیسی؟

ایمان چند لحظه سکوت کرد، نمی دانست چه شد که این حرف از زبانش خارج شد؛ اما می دانست روشن کردن آن دختر کنار دستش از هر چیزی مهم تر بود.

سری تکان داد و گفت:

- آره.

نیشخند ناباوری زد و متعجب گفت:

- پس چه طور زنده ات گذاشته؟ شوخی می کنی؟

- نه از همیشه هم جدی ترم... طوفان باهوش تر از این حرفاست. اون قدر که باهام توافق کرده که اگر مسعود و دارودستهش رو بندازم زندون اونم نه کاری به من داره و نه خانواده ام، بماند که چه قدر تهدید کرد باید تمام مدارکی رو که بر علیهش رو داشتم جلو چشمش آتیش بزنم.

بی توجه به حرف‌های ایمان پلکی زد:

– طوفان اعتماد نمی‌کنه.

شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

– باهوش هست؛ اما مثل خودت محتاط نیست.

لبخند ناباورانه‌ای زد و دوباره گفت:

– اما طوفان هیچ‌وقت اعتماد نمی‌کنه.

لبانش را روی هم فشرد و ادامه داد:

– می‌خوای بهش خیانت کنی؟ می‌خوای من بشم وسیله‌ی نابودی طوفان؟ مگه دنبال مسعود نبودى؟ پس چرا پیگیر طوفان شدی؟

– مسعود راُس نقشه است و طوفان و باقی آدم‌ها حاشیه... اگر فقط مسعود نابود بشه اون آدم‌های حاشیه جای مسعود رو می‌گیرن، دقیقاً کاری که طوفان می‌خواد انجام بده.

حرصی به ایمان نگاه کرد و عصبی گفت:

– هیچ حالیه چی میگی؟ دیدی طوفان زنده‌ت گذاشته دور برت داشته؟ تو حق نداری با اون کاری داشته باشی، دور اون رو خط بکش.

پوزخندی زد و جدی گفت:

- تو می دونی طوفان کیه؟ می دونی تا حالا چه غلطا و کثافت کاری هایی کرده؟ طوفان شبیه مسعوده فقط با این تفاوت که مسعود رو همه می شناسن؛ اما طوفان رو نه. می خوای از کارای طوفان واسهت بگم؟ ها؟

عصبی دستانش را مشت کرد. طوفان هر که باشد، هر چه باشد، سقف زندگی او بود... هر چه که مرد و نامرد باشد باعث زدن قلب او بود. نمی توانست او را از دست دهد. هرگز.

فریاد کشید:

- آره می دونم، می دونم... آدم کشته، می دونم... مواد ساخته و پخش کرده، اونم می دونم... آدم ربایی کرده، کلیه فروشی کرده، جونا رو بدبخت کرده اخاذی کرده اونم می دونم... بی ذات ترین آدم روی زمین طوفانه اینم می دونم؛ ولی تو... تو حق نداری بهش خیانت کنی، حق نداری نامردی کنی.

نفسش به شماره افتاده بود، می دانست حرام خور ترین آدم روی زمین است که با پول طوفان زندگی می کند.

می دانست پست ترین آدم روی زمین است که چشمانش را روی تمام خصلت ها و کارهای کثیف طوفان می بندد، اما...! چه کسی درکش می کند؟ دخترکی تنها از دیار گرگ ها را. چه کسی می تواند برایش مردانگی کند، محبت کند، سازگاری کند.

فقط طوفان بود که می توانست برایش در این زندگی طوفان باشد. فقط طوفان بود که می توانست خالصانه دوستش داشته باشد. حق با دلش است، فقط طوفان بود که می توانست او را غوغا کند.

ایمان دستانش را محکم روی فرمان ماشین فشار داد و آهسته گفت:

– می‌دونم طوفان سرپناخته؛ اما مطمئن باش حتی اگر شده از جیب خودمم واسه ت یه خونه جور می‌کنم که فقط تو محتاج زنده‌بودن و آزادبودن طوفان نباشی.

غمگین لبانش را کج کرد و بی‌توجه به درد گردنش آهسته سرش را تکان داد و لب زد:

– تو نمی‌فهمی، نمی‌فهمی ایمان. طوفان سرپناهم نیست... اون...

حرفش با زنگ خوردن موبایل ایمان نیمه رها شد. بی‌توجه به عذرخواهی ایمان برای پاسخ‌دادن به موبایلش رویش را به سمت بیرون داد و با چشمانی عاری از حسی به بیرون نگریست.

پلکی آرام به عبور ماشین‌ها و چراغ‌های روشن و چشم‌خراش آن‌ها در تاریکی شب زد و با خود اندیشید که به راستی طوفان کجای زندگی‌اش قرار دارد.

بدون هیچ حرف اضافه‌ای فقط با یک تشکر کوتاه و سرد از ایمان خداحافظی کرد و پا به داخل خانه گذاشت. پوزخندی به روز پرماجرایش زد و بی‌حال در خانه را بست. درآوردن روسری‌اش همزمان شد با شنیدن خر و پف کوتاه رعنا که لم داده جلوی تلویزیون، به خواب عمیقی فرو رفته بود.

بی‌توجه به رعنا راه اتاق خواب را پیش گرفت. آهسته لباس‌هایش را از تنش خارج کرد و با تنی خسته خود را راهی تخت خواب کرد. با اخمی که حاصل از کوفتگی و درد ناحیه گردنش بود چشمانش را بست که آرام بگیرد؛ اما با بلندشدن صدای تلفن همراهش که برایش همانند ناقوس مرگ شده بود عصبی چشمانش را باز کرد. دست دراز کرد و موبایل را از کنار پاتختی برداشت که با دیدن شماره معین ابروهایش بالا پرید.

– بله؟

- سهم تو از این بازی چیه؟

پوزخندی زد و مستقیم به جلویش خیره شد. لبانش را تر کرد و همان گونه گفت:

- تو میشی مقتدر و مهم، جای پدرت رو می گیری. ساده بهت بگم میشی راس جدول و در عوض...

مکشی کرد سپس ادامه داد:

- کوچیکن و سفید اما واسه من باارزشن. من اون الماسایی رو که پیش پدرتن می خوام، همونایی که دو سال پیش طوفان بهش داد.

سکوت حاصل از آن طرف خط کمی او را نگران کرد؛ اما با شنیدن صدای معین نگرانی اش برطرف شد.

- حله. فردا بیا خونه. آدرس رو اس ام اس می کنم واسه ت.

- نه. همون کافه امشبی، کاپوچینوی خوبی داشت. شب خوش تا فردا ساعت هشت.

بدون منتظر ماندن پاسخی از معین تماس را قطع کرد و لبخندی مرموز را در گوشه لبش نشان داد. موبایل را با آرامش سر جایش گذاشت و روی تخت دراز کشید، چشمانش را روی هم گذاشت و با همان لبخند زمزمه کرد:

- شیون، اشک همه با من غریب است

فریاد و ناله کی بر من طیب است

چشمانش را باز کرد و به سقف دوخت. سرنوشت او همه‌اش از بی پناهی‌اش آب می‌خورد نه اراده‌اش. شاید اگر پدری بالای سرش بود نیاز به محبت غریبه‌ای نداشت. شاید اگر مادری کنارش داشت محتاج نوازشی نبود یا شاید هم اگر... اگر جاوید زنده بود، او غوغا نبود.

سقف عجیب برایش یادآور خاطرات شده بود؛ خاطراتی که او را می‌برد به چهارسال پیش. دقیقا زمانی که یک دخترک شانزده‌ساله بود.

– معصومه، معصومه بیا این‌جا دخترجون، واسه تیه خبر خوب دارم.

متعجب چشمانش را گرد کرد و دست جاوید را به دست همبازی‌اش سپرد و به سمت خانم کمالی روانه شد.

خانم کمالی مدیر جدید پرورشگاه برخلاف خانم دادفر یک خانم به‌روز و روشن‌فکر بود که کلاس و زیبایی را در آرایش زیاد و کشیدن کلمات می‌دانست هرچند هرگز دلیل آن چادر همیشه باز بر سرش را نفهمید.

در این چهارماه که در آن‌جا حضور داشت و با رفتن ناگهانی خانم دادفر و با به میان آمدن سه هفته‌ای خانم کمالی، فهمیده بود که او هرگز به مدیریت جدی و مهربانانه‌ی خانم دادفر نخواهد رسید.

لب پایینش را بیخیال پایین فرستاد و قبل از آن که تقه‌ای به در بزند، دستی بر لباس گشاد و صورتی‌رنگش کشید و شال سفیدش را جلوتر آورد و بعد با زدن تقه‌ای به در وارد اتاق شد.

خانم کمالی به رویش لبخندی به ظاهر مهربانانه زد و همان‌گونه گفت:

- به اینم از گل دختر ما، معصومه خانم. معصومه جان بیا بشین، این آقای محترم قراره یکی از حامی‌های تو باشه عزیزم.

متعجب به حرف‌های خانم کمالی گوش می‌داد که با شنیدن تکه آخرش، سرش را تا آخرین حد به سمت مرد خوش‌پوشی که نیم‌رخش سمتش بود و نگاهش را میخ دیوار روبرو کرده بود، سوق داد.

ابرویی بالا انداخت و مودب گفت:

- سلام.

مرد سرش را کمی کج کرد و چشمان تیره‌اش را به سبزی نگاه دخترک انداخت و همان‌گونه لبخندی محو روی لبانش نشان داد و گفت:

- علیک سلام.

چشمانش را تنگ کرد، چه‌قدر برایش نگاه و چهره‌ی مرد آشنا بود. یک لحظه به خود لرزید، آخر نگاه مرد طوری بود که باعث شد ناخودآگاه به خود بلرزد و تمام حس‌های منفور به سمتش هجوم بیاورد. با اشاره‌ی خانم کمالی لب‌گزید و سرش را پایین انداخت و روبروی مرد جای گرفت که با حرف خانم کمالی حواسش پی‌او رفت.

- معصومه جان ایشون آقای پژمان هستن...

ناگهان با به میان آمدن صدای بی‌ادبانه‌ی مرد روبرویش حرف خانم کمالی قطع شد:

- معین.

خانم کمالی لبخندی مصنوعی به لب نشانده و ادامه داد:

– بله، آقا معین هستن، دستشون درد نکنه قراره از این به بعد اسپانسر تو باشه البته اگر نمرات خوب باشه و آقا معین ازت راضی باشن اسپانسر داداشت هم میشه. خیلی دختر خوش شانس هستی، حرفی هست که به آقا معین بزنی؟

نگاهش را به چشمان منتظر مرد معین نام سوق داد. تکه آخر حرف خانم کمالی بیشتر دستوری بود و همان تشکر کن را در جمله اش جا می داد.

آرام سری تکان داد و مرد گفت:

– ممنون آقای پژمان لطف بزرگی کردید، امیدوارم بتونم جبران کنم.

– پژمان نه، معین.

با لحن جدی مرد لبش را از درون گزیده و با نفس حبس شده اش گفت:

– بله. ممنون آقا معین.

برخلاف تمام رویدادها، نمی دانست چرا از مرد روبرویش خوشش نیامده بود؛ انگار تمام انرژی های منفی دنیا در وجود آن مرد لانه کرده بود. هر چند انکار لبخند مرموز و نگاه ترسناک مرد معین نمی توانست بشود؛ اما هر چه بود، دلش می خواست هر چه سریع تر از آن اتاق منفور فرار کند.

با بلندشدن صدای آلام موبایلش، برخورد ناسزا فرستاد که چرا باید یک قرار مهم را در چنین ساعت صبحگاهی بنا کند. اصلاً از ساعت می‌گذشت، نمی‌توانست از بازبودن کافی‌شاپ آن هم در این ساعت صبح بگذرد. لبخند مسخره‌ای روی لبانش نشاند و زیر لب زمزمه کرد:

– چه تایم شاخی.

و الحق که هشت صبح واقعاً برایش شاخ بود، آن هم زمانی که با گردن درد و کوفتگی دیشب بد خوابیده بود و با صدای گوش‌خراش زنگ موبایل از خواب بلند شده بود و احتمال یک ضربه و حادثه مثل دیشب برایش بسیار زیاد بود؛ اما می‌دانی چیست، حسی او را به ته خط رسانده بود آن قدر که سخت‌ترین خطرات هم نمی‌توانست او را از تصمیمش باز دارد عجیب است؛ اما انگار او خودِ خطر شده بود.

صورتش را خشک کرد و با زدن رژلب جیگری‌رنگی به لبانش، نقش پررنگ پوزخند نمایان شد. در نبود طوفان می‌توانست باب دلش باشد نه از ترس دلش.

مانتو سیاهش را با روسری قرمزرنج معمولی ست کرد و بدون نگاهی دیگر به خود در آینه از اتاقش خارج شد.

با شنیدن صدای خر و پف رعنا چهره‌اش پوکر شد. خنده‌دار بود کسی که در نبود طوفان باید برایش همدم و همدرد باشد، یک لحظه هم از خواب فارغ نمی‌شود.

سری تکان داد و یک‌تای ابروانش را به عقربه‌هایی که ساعت هشت را نشان می‌دادند بالا انداخت. شاید به نظر معین یا خودش دیر کرده بود و این موضوع اصلاً باب روحیاتش نبود؛ اما حس می‌کرد منتظر گذاشتن و بی‌قراری معین می‌تواند لذت‌بخش باشد.

در حیاط را محکم بست و سوار ماشین منتظر در بیرون از درب حیاط شد.

– خانوم ده دقیقه است که ما علاف شماییم.

لبش را حرصی گزید، همینش مانده بود که به راننده خواب آلود و بی اعصاب جواب پس بدهد. رویش را به سمت پنجره برگرداند و آهسته گفت:

– حسابش می کنم.

و ای کاش... ای کاش می شد تمام نا حساب های دنیا را همین گونه آهسته حساب کند؛ اما خب حساب داریم تا حساب!

«می گویند ضعیف ترین آدم ها انتقام می گیرند و بزرگ ترین آدم ها می بخشند؛ اما من به این باورم بعضی از انتقام و تقاص ها باید گرفته شود تا آدمی بزرگ شود.»

با پرداخت کرایه به راننده تاکسی، درب ماشین را آهسته بست. بی توجه به گاز دادن ماشین، روبروی کافه ایستاد و مات شده بود.

نمی دانست اگر پایش را درون آن کافه منفور و تاریک بگذارد زنده بر خواهد گشت یا نه. اصلاً زنده بودن پیش کشش نمی دانست آیا اتفاق های ترسناک دیروز و شاید گذشته برایش خواهد افتاد یا نه؛ اما این را می دانست که امروز هر چند تلخ، باید قدمی بلند و محکم بردارد، مسئله زنده ماندن و مرگ او نیست، مسئله عمر به فنا رفته اش است.

آهسته وارد کافی شاپ شد. این بار بر خلاف دفعه قبل تاریک نبود و هیچ احدالناسی در قسمت عمومیش حضور نداشت و اتفاقاً تمامی صندلی ها برعکس روی میز چیده شده بودند.

با ندیدن کسی در سالن، فکر کرد شاید مثل دفعه قبل در قسمت وی آی پی منتظرش است. می خواست قدم گرد کند به جای دیروزش که دستی دور کمرش حلقه شد و بعد از آن صدای منفور تمام عمرش، آهسته و شیطان گونه به گوشش رسید:

- دیر کردی و این اصلا قشنگ نیست دلبرک.

خودش را از حصار داغ دستان معین رها کرد و با اخم گفت:

- دیشب نامردی کردی و این اصلا قشنگ نیست، نامرد.

لبخند معین عمیق تر شد و چشمانش برق زد و خیره به لبان سرخ و دلبرانه غوغا چشمکی زد و گفت:

- لازم بود.

بدون پنهان کردن حسش، لبانش را آشکارا از نفرت جمع کرد و بی توجه به حضور معین، روی صندلی چوبی کنار پنجره نشست. دستانش را در هم قلاب کرد و ملایم گفت:

- عجله دارم، بیا بشین.

پوزخندی زد و روبروی غوغا جای گرفت.

- منتظرم، بگو ببینم چی تو اون کله‌ی کوچولوته.

بدون نگاه کردن به معین چشمانش را به بیرون دوخت و به پراید مشکی رنگی که از بدو خارج شدنش دنبالش بود، پوزخندی زد و همان گونه گفت:

- قدم اول، وارد بازی شو... هنر و جربزه‌ات رو نشون بده. به بقیه نشون بده که می‌تونی محموله‌های خیلی بزرگ‌تر از اونا رو وارد بازار کنی؛ اما فقط و فقط با کمک پدرت جلو برو. باید بررسی اون بالا، به هر قیمتی که شده.

معین قهقهه‌ای زد و کمی به سمتش متمایل شد.

- این رو که خودمم با یه کم فکر کردن بهش می‌رسم. اصلِ کاری رو بگو.

نگاهش را از بیرون گرفت و خیره در چشمان خندان معین لب زد:

- اصل کاری؟ این اصلِ ماجراست. تو تا این قسمت‌ها رو طی نکنی به اصل کاری نمی‌رسی. بی‌خبرم نذار، فعلاً.

فوراً از جایش بلند و کیفش را به دست گرفت که با صدای شکاک معین سر جایش ایستاد:

- رو چه تضمینی باید بهت اعتماد کنم؟ از کجا معلوم که پلیس نباشی؟

نیشخندی زد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- پلیس؟ هه... پلیس دنبال خلافکارهاست نه اینکه کسی رو وارد خلاف کنه، با خودت چی فکر کردی؟

جدی شد و ادامه داد:

- من و تو مثل دو تا ابر سیاهیم که تمام وجودمون آماده‌ی پراکنی و خشمه؛ اما اگر باهم نباشیم

نمی‌تونیم بارون رو همراه رعد و برق درست کنیم. باید اعتماد کنی؛ چون بهم نیاز داری... ابر بی بارون فقط واسه عکاسی خوبه نه ستایش.

بدون اجازه دادن به معین برای عکس العمل یا حرفی، فوراً از آن جا دور شد و نفسی عمیق کشید. نگاهش را به پراید مشکی رنگ دوخت که داشت آرام آرام آن جا را ترک می کرد، سرش را بالا گرفت و به تمسخر زمزمه کرد:

- ابر بی بارون هه.

نمی دانست آخر و عاقبت این زندگی چه خواهد شد؛ یعنی اصلاً دلش نمی خواست که بداند. چه فایده ای داشت برایش آخر تمام این ماجراها خودش را در اتاقک آبی رنگ همراه با لباس سفید می دید، جایی که بی شک تفاوتی با تیمارستان نداشت. حال که می دانست آخر خطش کجاست، یک تخت و یک بغل تنهایی بدون وجود چشمانی درشت و سیاه رنگ که در دلش طوفان به پا می کند، می خواست آخر خطش را تا آخر برود، حتی اگر دیگر آن چشمان سیاه را نبیند.

با ورودش به خانه صدای جیغ جیغوی رعنا گوشش را خراش داد.

- علیک سلام خانم. کجا رفته بودی اول صبحی؟ نباید یه خبر بدی؟

دکمه های مانتویش را دانه به دانه باز کرد و همان طور گفت:

- سلام. خواب بودی.

- نه تو رو خدا راست میگی؟ خب بیدارم می کردی دختر. من نمی دونم با چه امیدی این جام واقعا، آخه چرا

هیچی حالت نمیشه. بابا طوفان نیست امنیت نیست چرا رعایت نمی کنی آخه تو؟

پایش را روی پله گذاشت و با به یاد آوردن پراید مشکی رنگ پوزخندی زد و بیخیال گفت:

- نترس آدماش هستن، امنیت هست.

بدون ایستادن و گوش دادن به غرغره‌های بی‌پایان رعنا خودش را درون اتاقش انداخت و آرام زمزمه کرد:
- طوفان نیست... خدایا دارم به کجا میرم.

خودش را روی تخت پرت کرد که با شنیدن صدای زنگ موبایلش، کسل از جایش بلند شد و موبایل را از درون کیفش خارج کرد. با دیدن نام طوفان بر صفحه موبایلش ضربانش اوج گرفت و گلویش خشک شد. لب‌گزید و با نفسی عمیق دکمه اتصال را زد که با صدای خشمگین طوفان مواجه شد:

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی احمق؟ چشم من رو دور دیدی داری پات رو از گلیمت درازتر می‌کنی؟ فقط وایسا پیام اون وقت حالیت می‌کنم دنیا دست کیه. حالا دیگه با معین می‌پری؟ من هنوز دو روز نشده اومدم لعنتی. چرا نمی‌ذاری با خیالت راحت کارم رو بکنم؟ دیگه حق نداری پات رو از خونه بذاری بیرون، حق نداری فهمیدی؟

طوفان از داد و هوارهایش، گلویش می‌سوخت و رگ بیرون زده‌ی گردنش بدجور خودنمایی می‌کرد. دلش نمی‌خواست آن قدر تند برود که جای سلام بر سر دخترکش هوار بکشد؛ اما دیگر به تنگنا آمده بود. صدای نفس‌های عصبی‌اش به گوش غوغا رسید که باعث شد فقط با سکوت به صدای نفس‌های یک‌دیگر گوش بدهند.

چشمانش را روی هم فشار داد و آرام‌تر از قبل اما جدی گفت:

- فهمیدی غوغا؟

فهمیدن یا نفهمیدن غوغا اصلا برایش مهم نبود؛ چرا که او حرفش را زده بود و غوغا خواه یا ناخواه حرفش را شنید. مهم صدای غوغا بود که می‌خواست با شنیدنش آن کوبش دردناک قلبش را آرام کند.

– طوفان!

لبانش را از حرص روی هم فشار داد و نفسش را پرصدا بیرون فرستاد. بی شک در این دنیا هیچ کس نمی تواند آن قدر لطیف و دلنشین اسمش را به لب بیاورد.

درمانده اخمی کرد و با صدای خش دارش گفت:

– احساس یه مرد شکستنی نیست؛ اما تو شکستیش غوغا، شکستی.

تلفن را بلافاصله قطع کرد و محکم بر دیوار کوبید و تا جان داشت مشت های پی در پی اش را به دیوار مقابلش هوار کرد.

دلش با همان شنیدن صدای غوغا نه تنها آرام نشده بود، بلکه آتش وجودش شعله ورتر گشت. آن چنان که باعث شد روی زمین سُر بخورد و آهسته سرش سمت عکس های ایمیل شده ی غوغا و معین بیفتد. معینی که با لبخند هـوس آلودش غوغا را نگاه می کرد و غوغا خیره به بیرون لبانش نیمه باز بود، انگار که او حرف می زد و معین فقط نگاهش می کرد و می خندید. و این عملاً عمق فاجعه است.

پایش را محکم روی زمین کوبید و با اخم گفت:

– آخه خانم کمالی، من کلی درس دارم همیشه که برم با اون آقا بیرون.

اخم خانم کمالی آن چنان بر روی ابروان تاتو کرده اش نشسته بود که باعث شد دخترک قالب تهی کند:

- واه واه چه حرفا. باید بری خداروشکر کنی که یکی می‌خواد بهت لطف کنه و برات پدری کنه، آخه دختر جون باید پڑمان رو دو دستی بچسبی. تو این شهر کوچیک دیگه کی میاد قیم یه دختر نوجون بشه یا حامی؟ قربونت برم نمی‌ذاری که یه خانواده‌ای اون جاوید رو قبول کنن از طرفی هم داری پڑمان رو می‌پرونی. یه کم به فکر باش.

نامطمئن به چهره جدی و اخمو خانم کمالی خیره شد. باید اعتراف می‌کرد که شدید از چهره‌ی این زن بیزار است. لب برچید، قدمی عقب گذاشت و آهسته گفت:

- میرم حاضر بشم.

با دو از جلوی چشمان خانم کمالی فرار کرد و با غم پا به اتاق گذاشت. واقعا دلش نمی‌خواست با کسی بیرون برود که تمام انرژی‌های منفی را به روح و روانش تزریق می‌کند. اصلا هر بار که به آن فرد پررو با آن لبخندهای ترسناکش فکر می‌کرد، نمی‌توانست لقب به اصلاح پدر یا پدرخوانده را روی آن نسبت دهد.

مقنعه‌اش را روی سرش تنظیم کرد و دماغ به سمت دفترکار خانم کمالی به راه افتاد. از راهروی خلوتی که دیوارهایش از رطوبت ساختمان رنگش پریده و نمناک شده بود، گذشت و آهسته درب اتاق خانم کمالی را کوبید.

دسته را پایین کشید و وارد اتاق شد. با ورودش و دیدن جثه‌ی تنومندی که روی میز خم شده است و با اخم چیزی را امضا می‌کند، نفسش را حبس کرد. لبش را گزید و آهسته سلامی کرد که جوابی نشنید و به جایش صدای تحکمی مرد معین نام به گوش رسید:

- بیا تاریخش مالِ فرداست... راستی شاید دیر بیایم؛ چون می‌خوام با دخترم کلی خوش بگذرونیم.

رویش را سمت دخترک کز کرده در گوشه‌ای از اتاق انداخت که چه‌گونه با آن لباس‌های ساده، شکل معصومی به خود گرفته است. ابروانش را بالا انداخت و با شیطننت گفت:

– بریم دختر بابا؟

بغض دست و پا گیر درون گلویش را سر به نیست کرد و غمگین به خانم کمالی که با دقت برگه‌ای که شبیه چک پول درون فیلم‌های سینمایی بود را می‌خواند، چشم دوخت.

زیادی احساساتی شده بود که با گفتن «ختر بابا» آن هم از جانب فردی که چیزی به جز لبخندهای گاه و بیگاه مشکوکش نمی‌دانست حس گریه به سراغش آمده بود.

اخمی کرد و بدون نگاه کردن به آن مرد جدید، نامطمئن گفت:

– خانم کمالی؟

خانم کمالی بدون نگاه کردن به او به سرعت در حال تایپ در تلفن همراهش بود، نیم‌نگاهی به او انداخت و با چشم‌غره‌ای گفت:

– آه پس چرا وایستادی؟ برو دیگه دختر.

آخرین پل و امیدش هم با همان چشم‌غره خانم کمالی در هم شکست. با قدم‌های نامطمئن جان و دلش را به بی‌خیالی دعوت کرد و خودش را به دست تقدید سپرد.

درب ماشین را که بست متعجب شد، آخر در این چند ساله‌ی عمرش همچین ماشینی را به چشم ندیده بود. ماشینی که از لحاظ راحتی و شیک‌بودن توصیفش از ذهنش خارج بود. با صدای آن مرد به خودش آمد:

چته هاج و واجی؟ مگه تا حالا ماشین سوار نشدی؟

لب باز کرد تا حرفی بزند که معین زودتر به میان آمد.

آها راستی یادم نبود. تو یه دختر بچه بی کس و کاری که بوی فقر و بدبختیت تا هزار کیلومتری هم میاد.

متحیر به جلو خیره شده بود. گوش هایش داغ شده بود و این ها همه از تحقیر شدن به جانش رخنه کرده بود.

ماشین را که روشن کرد لبش را گزید، با صدایی که سعی می کرد نلرزد گفت:

این حرفا چیه؟ مگه من خواستم باهاتون بیام؟ اگر ناراحتید پیاده میشم.

معین لبخند کوتاهی روی لبانش آورد و با دلجویی صدایش را تغییر داد و گفت:

آخی ببخشید. ناراحت شدی؟

با اخم سفت و سختی محکم گفت:

بله ناراحت شدم.

جبران می کنم دخترم.

حرصی از خونسردی و لحن معین به سمتش چرخید. نمی دانست چرا حس می کرد وسیله ی تمسخر و تحقیر فرد مقابلش شده است.

میشه به من نگید دخترم؟

خنده‌ای کرد و با شیطننت به سمتش چرخید:

- پس چی بگم؟ عشقم خوبه؟

لبانش را از حرص روی هم فشرد. حس بدی داشت، حس می‌کرد قدرت فکر کردن از توانش خارج شده است. نفهمید چرا؛ اما سریعاً بحث را پیچاند و واقعاً حرص داشت که آن مردک او را «عشقم» خطاب کند.

- داریم کجا می‌ریم؟

- یه جای خوب عزیزم.

دست‌های ماشین را سفت چسبید و در دل به بی‌کسی و ترس خودش زار زار گریست.

تنهایی و بی‌کسی‌اش شده بود اسباب تحقیر و بازی تمام آدمیانی که خودشان را پشت نقاب مهربانی پنهان کرده بودند.

از سکوت ماشین می‌ترسید، شده بود مثل سکوت شب‌های قبرستان و واقعاً هم قبرستان آرامشش شرف داشت به ماشینی که از بدو ورودش با تحقیرهای درشت گلویش را چنگ انداخته بود.

- پیاده شو.

زندگی در شهری کوچک خیالش را راحت کرده بود؛ اما این خانه‌ای که کنار دربش توقف کرده بودند با داشتن چند ساختمان متروکه در جوارش بی‌انصافی است، ترس و خلوتی خانه را به جانش انداخته بود.

با چشمانی درشت شده گفت:

- چ... چی؟ این جا که خونه است.

– نه تورو خدا؟ پس انتظار داشتی ببرمت شهر بازی و برات پشمک بخرم؟ این قدر ندید بدید بازی در نیار و پیاده شو.

اخم هایش را در هم گره زد:

– منظور تون چیه؟ من پیاده نمیشم. من رو برگردونید... چرا این طور نگاه می کنید؟ با شمام.

ماشین را دور زد و درب سمت دخترک را باز کرد و بازوهای نحیفش را به چنگ گرفت و با خشم او را از ماشین بیرون کشید و جلوی رویش با چند تکان محکم قرار داد:

– ببین بچه من کله ام خرابه، هیچی حالیم نیست... یه کاری نکن قید همه چی رو بزنم و لختت کنم و آویزونت کنم وسط شهر تا بفهمی گل انداختن با من چه طعمیه. از این به بعد جوابی جز چشم و بله بشنوم حسابت رو بد جور می رسم.

نه آب گلوی خشک شده و نه سوزش چشمان بیش از حد بزرگ شده اش نتوانست از تحیرش را کم کند. با کشیده شدن بی هوا و محکم دستانش، صدایش بلند شد و با ناسزا و نفرین از او می خواست او را رها کند؛ اما وقتی به داخل اتاقی محکم پرتابش کرد و در را به رویش قفل کرد، دست از ناسزا برداشت و شروع به التماس کردن های مکرر کرد:

– تورو خدا، جون هر کی دوست داری بیا این در رو باز کن... من می خوام برم، خواهش می کنم، غلط کردم... اصلا هر چی تو بگی.

تنها چیزی که از التماسش هایش نصیبش شد گلوی خش دار و تنی بی رمق شد. ترسیده خودش را گوشه‌ای جمع کرد. آن قدر ترسیده بود که حتی نتوانست از بدو ورودش خانه‌ای که درش قرار داشت را آنالیز کند. هر چند اتاق خالی و بی روحی که درونش نشسته بود، شرح حال کامل خانه برایش بود.

مضطرب اشک می ریخت و ناخن هایش را می جوید. اصلاً نمی توانست فکرش را کند که قرار است چه بلایی سرش بیاورد. اگر بی آبرویش می کرد چه؟ یا اگر جانش را می گرفت چه؟ آن وقت چه کسی مراقب جاویدش می شد؟ اصلاً همه‌ی این‌ها به کنار، آن معین منفور به یک‌باره از کدام قبرستانی بر سرش آوار شد.

با صدای باز شدن در فوراً اشک هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد.

معین حق به جانب صندلی تاشو را از هم باز کرد و روی آن جای گرفت. ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خب... می دونی من کیم؟

با حالت زار او را نگاه کرد و آهسته لب زد:

– نه.

– تو غلط کردی آشغال، چه طور نمی دونی من کیم؟ ها؟

ترسیده از داد معین بر سرش، خودش را به دیوار چسباند و نظاره گر دیوانگی معین شد.

– من رئیس... خب من کی‌ام؟

با صدایی نسبتاً لرزان آهسته گفت:

- رئیس.

- آفرین... بشین.

از ترسش، فوراً روی زمین سرد نشست. که با صدای بلند معین تکان شدیدی خورد:

- بلند شو خیره سر.

متحیر از جایش بلند شد و آب دهانش را محکم قورت داد که باعث شد معین پوزخندی بزند.

- ترسیدی آره؟

لبش را گزید و سرش را تکان داد و آهسته لب زد:

- آره.

لبخندی زد و گفت:

- خوبه، پس بشین.

- توروخدا بذار برم.

- گفتم بشین توله سگ.

دستانش یخ کرد و کوبش قلبش به گوش رسید. با بغض دوباره بر روی زمین نشست و آب بینی اش را بالا کشید.

- تو یه بدبخت بی پدر و مادری، این رو می دونستی؟... خب معلومه که نمی دونستی، پس حالا بلند شو، سریع!

ترسیده از لحن خش دار معین در حالی که پاهایش گزگز می کرد از جایش بلند شد و اشک هایی که روی گونه هایش رها می شد را پاک کرد.

- خیلی رقت انگیزی، یه دختر بدبخت و دهاتی. بیچاره ی گدا.

از جایش بلند شد و با لبخند دستش را به سمت کمر بندش برد.

ترسیده از حرکت معین تعداد قطرات اشکش بیشتر شد. خودش را تمام شده می دانست و این تمام ها چه ها که با آدم نمی کند.

در حالی که به چشمانش با اشک چشم دوخته بود، زیر لب شروع به التماس کردن کرد:

- خواهش می کنم، تورو خدا من رو بی آبرو نکن.

معین قهقهه ای زد و کمر بند را دور دستش تاب داد و با تمسخر گفت:

- بی آبرو؟ آخه بدبخت تو کی باشی که بخوای زیر خواب من بشی؟ تو باید فقط عین سگ درد بکشی می دونی چرا؟... چون این رسم بدبخت بودنه.

با برخورد کمر بند چرم اصل بر روی شانه های ظریفش صدای جیغش تمام کلاغ های درون حیاط را پراند.

ضربه های بی امان جان به جانش کرده بود. سوز می داد نازِ شست کمر بند بر روی شانه و بدنش که بدبختی اش را به رخش می کشید.

و چه دردی داشت سینه‌اش، از مشت‌هایی که با قهقهه‌های شیطانی قلبش را هدف گرفته بود و چه کسی صدای شکستن استخوان‌های دستان ظریف و کشیده‌اش را زیر کفش‌های چرم و لژدار مردانه‌ی معین شنید؟

«این شهر سکوتش مرگبار نیست

گوش‌های من

از فریادهای زیاد، کر شده است.»

در حالی که به سیگار خاموش درون دستش خیره شده بود، به تنهایی این اخیرش که از نبود طوفان و رفتن رعنا بود فکر می‌کرد.

به این که بعد از آن تماسی که طوفان با او داشت، دقیقاً خشمگین‌ترش هم نصیب رعنا شد، با این تفاوت که طوفان از پشت تلفن رعنا را از خانه بیرون کرد و غوغا را شرمنده. هرچند رعنا آن قدر تمیز و حرفه‌ای با حرف‌هایش غوغا را شست که دگر جای شرمندگی کمرنگ‌تر از هر موقعی شد و این جا بود که آخر همه‌ی حرص‌ها و دعوایها بر سرش از هر طرف خالی شد و خودش ماند و خودش.

پوزخندی به سیگار درون دستش زد و از جایش بلند شد. قدم‌های بی‌حالش و جب به جب کف‌پوش‌های خانه به صدا در آمده بود. به کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد که با دیدن چندین مرد سیاه‌پوش که از جانب طوفان دور تا دور خانه را احاطه کرده‌اند، اخم‌هایش در هم رفت.

عصبی خودش را بغل زد، تنها راه ارتباطی اش در این مدت با معین فقط از طریق تماس تصویری امکان پذیر بود و همین موضوع از طرفی برایش مقبول بود و هم باعث حرصش. محکم چشمانش را روی هم فشرد و به سمت تلویزیون رفت. روشنش کرد و با گذاشتن شبکه‌ی موزیک فکرش را آزاد و ذهنش را خالی کرد. تکیه‌اش را به مبل راحتی زد و آرام آرام پلک‌هایش روی هم نشست.

موزیک قطع شد و آهنگ بی‌صدایی جایش را گرفت. لبخندی زد و با پاهایش به زمین ضرب گرفت.

- آجی خیلی دوست دارم.

- دوست دارم آجی معصومه.

- آجی میشه شب پیشت بخوابم؟ آجی من می‌ترسم.

بوم بوم صدای قلبش داشت جانش را می‌گرفت. صدای جاویدش و آجی آجی کردنش مغزش را محاصره کرده بود. گوش‌هایش را بست و گذاشت فقط صدای جاوید در ذهنش جولان دهد. نفسش را حبس کرد تا بتواند هرم نفس‌های جاویدش را کنار خودش حس کند؛ اما... تمام شد.

ذهنیت ساختگی از جاویدش تمام شد و رفت و خودش ماند و یک بغض سنگین که عجیب از کهنگی اش خاک خورده‌ی گلویش شده بود. نگاهش به تلویزیون خیره شد. مردی که در کناره‌ی ساحل طوفانی ویالون می‌نواخت و غافل از حال ببینده‌ای بود که آوازه‌ی سردرگمی و غوغا بودنش گوشش را کر کرده است.

می‌توانست نم‌دار بودن چشمانش را که حاصل از بی‌رحمی روزگار بود، حس کند.

داشت از تمام این آواره‌های زندگی بر روی گلویش خفه می‌شد که صدای چرخش کلید درون در او را از خلاء تنهایی بیرون کشید و باعث شد متعجب از جایش بلند شود. در به آرامی باز شد و صدای کوبیده‌شدن استوار پایی به گوش رسید و بعد از آن بوی عطر لجند بود که بدجور به میدان خانه راه باز کرده بود.

آب دهانش را محکم قورت داد و بی توجه به اضطرابی که در جانش افتاده بود، روبرویش قرار گرفت. در چشم‌هایش زل زد همان بود، چشمانی وحشی و مشکی‌رنگ اما با یک تفاوت عظیم؛ بدجور سرد بود، بدجور.

نگاهشان از هم جدا نمی‌شد؛ انگار که تشنه‌ی چشمان هم بودند؛ اما ترس داشتند که کسی از این تشنگی پر از گناه بویی ببرد. لبخند محوی زد و ناباور آهسته گفت:

– طوفان.

نگاهش را از چشمان سبز غوغا برداشت. قلبش از دلتنگی محکم بر سینه‌اش می‌کوبید و در آخر این صدای غوغا بود که با گفتن اسمش، تشنه‌ترش کرد. دلش می‌خواست به سمتش پرواز کند و او را محکم در آغوشش مچاله کند و قربان صدقه‌اش برود؛ اما این دل زیاده‌خواه شده بود.

به سختی نگاه از سبزی چشمانش گرفت و به پله‌های پشت سرش دوخت. برخلاف تمام میل‌هایش، پوزخندی زد و به جلو قدم گذاشت و با تنه‌ای محکم به غوغا بدون حرفی از او گذشت و به طبقه‌ی بالا رفت.

متعجب به جای خالی طوفان چشم دوخت. دهانش از حیرت باز مانده بود. دستش را روی شانه‌اش گذاشت که از برخورد تنه‌ی طوفان بدجور درد گرفته بود. ناباور پلکی زد و رو به راه رفته‌ی طوفان خیره شد.

نباید می‌گذاشت طوفان از دستش برود. هرچه باشد هر که باشد همه جا باخته بود، نباید طوفان را هم به زندگی می‌باخت، حداقل برنده‌شدنش در این موضوع فقط محض دلگرمی خودش بود و زندگی‌اش. به خودش آمد و اخمی کرد و به دنبال طوفان روانه شد.

پله‌ها را یکی و دوتا طی کرد تا هر چه سریع‌تر به طوفان برسد. وقتی به طبقه‌ی بالا رسید، با درب بسته‌ی اتاق طوفان مواجه شد. لبش را گزید و آهسته‌آهسته به سمت در رفت و با تقه‌ای کوتاه در را باز کرد. با دیدن دکمه‌های نیمه‌باز پیراهن طوفان که بدجور سینه‌ی ستبر و عضلانی‌اش را به رخ می‌کشید، نگاهش را دزدید و به چشمان طوفان دوخت.

عصبی لبانش را روی هم فشرد و با طعنه گفت:

– علیک سلام، رسیدن بخیر.

رویش را از غوغا گرفت و دکمه‌ی دیگر پیراهنش را باز کرد.

– چرا حرف نمی‌زنی؟

نفسی عمیق کشید و پاسخ داد:

– احمق... حرفی واسه گفتن نیست، گفتنی‌ها رو شنیدم و دل‌زده شدم، از گوش دادن به حرفات و دیدن رفتارایی که فقط شده خار تو چشمم، می‌خوای به کجا برسی تو؟

صدای آرام طوفان باعث شد از استرس و حرصش کم شود. لبانش را تر کرد و فوراً گفت:

- جبران می کنم.

طوفان با خشم به سمتش برگشت و خیره در چشمان غوغا با صدایی که برخلاف تصور کم کم بالا می رفت غرید:

- تو غلط کردی. می خوام صد سال سیاه جبران نکنی، آخه اعتماد جبران کردنیه؟ ها؟

پوزخندی زد و پاسخ داد:

- خوبه بهم اعتماد داشتی و واسه من به پا گذاشته بودی.

با دو گام بلند به سمتش رفت و با چشمانی قرمز شده فریاد کشید:

- می دونستی؟ می دونستی و باز علناً ازم سوءاستفاده کردی؟ دوست داری کمر خم شده ام رو ببینی یا اعتماد می چاله شده رو؟ من بهت اعتماد داشتم به تو، به توی احمق و خنگ؛ اما به امنیت اعتماد نداشتم.

فکر کردی خرم و نمی فهمم داری با معین ل*ا*س می زنی؟ آخه نفهم، بفهم معین هیچ جای این بازی قرار نداره، اون هیچ کاره است... می خوای زمین خوردن مسعود رو ببینی؟ این طوری؟ با معین؟ تو اصلاً می دونی اون مریضه؟ می دونی ممکنه که یه بلایی سرت بیاره؟

مات او را نگاه کرد. طوفان هم می دانست. می دانست که معین هم مریض است و هم اسلحه ای خطرناک برای آسیب رساندن. دلش می خواست قهقهه بزند؛ از آن قهقهه هایی که چشمانت پر از اشک می شود و صدای شکستن قلبت گوش فلک را کر می کند. چه قدر طوفان دیر در زندگی اش، چه قدر دیر! چه قدر دیر

نگران شده بود و برایش حرص می خورد، آخ قلبش داشت می سوخت از هجم دردهایی که قبلاً بدجور بر تنش روانه شده بود.

بر خودش مسلط شد و با صدایی نسبتاً لرزان گفت:

– طوفان اون طور که تو فکر می کنی نیست.

– اِه میشه بگی چه طوریه خانم کوچولو؟ دیگه دارم خسته میشم. دلم می خواد بگیرم یه دل سیر بزنمت ... اووف از دست تو و کارات.

بی توجه به صدای طوفانی که داشت یکریز با اخم غرغر می کرد عقب رفت. دلش پر شده بود و مغزش تیره و تار. آخر چرا همه ی مردها وقتی به خشم می رسند خالی شدنشان جز با کتک زدن امکان پذیر نیست. دستانش را مشت کرد و با تکانی که طوفان به شانهاش داد از هیروت بیرون آمد.

– با توام.

گنگ طوفان را نگاه کرد و سردرگم لب زد.

– چیه؟

دستی حرصی به موهایش کشید و پشت به غوغا کرد. طاقتش طاق شده بود، دیگه نمی دانست باید از کدام در و روش با این دخترک بیست ساله وارد مذاکره شود. نفسش را با حرص بیرون فرستاد و گفت:

– ببین من مقصرم، خودت هم قبول داری... آقا من خودم کار مسعود رو یک سره می کنم، سرش رو می برم می ذارم کف دستت، ببینم باز بهونه ات چیه. صد بار بهت گفتم آسه آسه، بذار کارام رو جفت و جور کنم اون وقت به همه چی می رسیم. ببین غوغا رسیدم به جایی که التماس می کنم. تورو خدا دست از

این بچه بازی هات بکش و بچسب به زندگیت، اصلاً دیگه پات رو از خونه نذار بیرون، آره این طوری بهتره. نمی خواد حتی باشگاه هم بری بذار خودم همه کارا رو راست و ریست می کنم. حله؟

سرش را آرام تکان داد، چاره‌ای جز قبول کردن در مقابل مردی که سعی می کرد خشمش را کنترل کند نداشت. با صدایی که عجیب مظلوم شده بود تا دل طوفان را بلرزاند گفت:

– باشه؛ ولی در مورد معین اومم... خب از دستم ناراحتی هنوز؟

فوراً و محکم در صورتش غرید:

– آره... خیلی.

لبش را گزید و کمی سرش را پایین انداخت. نگاه طوفان خیره به لبانش شد. با یک قدم سریع خودش را به او رساند و آرام گفت:

– البته اگر تو این مدت دختر خوبی باشه، همه چی فراموشم میشه.

نگاهش به موهای غوغا افتاد که رنگ شرابیشان پریده بود و موهای طبیعی و خوش رنگش برای طوفان خانه خرابی می کرد. دستانش برای لمس آن موهای دورگه‌ی حریرمانند شل شده بود.

تنش برای به آغوش کشیدن آن دخترک بلندقد و زیبا بی تاب شده بود. از درون لبش را گزید تا با این نگاه‌ها کار دستش ندهد. نفس عمیقی کشید و گفت:

– حالا هم برو، من خستم می خوام بخوابم.

برای رفتن به سمت حمام اتاقش آماده شد که غوغا با یک حرکت ناگهانی خودش را به آغوش نیمه برهنه‌اش انداخت.

«نه درک کردنی بود و نه دیدنی، حس دلتنگی یک زن فقط لمس کردنیست.»

دلش در این چند روز از نقطه سر خط هم کوچک تر شده بود. از غم و دلتنگی، از حرص نبودن طوفان. در این مالا مال احساس یک آغوش بدجور می چسبید. دست خودش نبود افسارش امشب عجیب به دست دلش افتاده بود.

طوفان متعجب از غوغایی که بعد از دو سال برای نزدیک شدنش پیش قدم شده بود، سر جایش خشک شده ایستاد. نرمی صورت لطیفش بر روی شانهاش و خوردن هرم نفس های داغش به گلایش آن هم پس از این همه دلتنگی جان به جانش کرده بود.

آرام آرام دستانش را بالا آورد و محکم دور غوغا حلقه کرد و او را بیشتر به خودش چسباند. حس یکی شدن از رسم آن آغوش تنگ بود. یکی از دستان طوفان ناخود آگاه به سمت موهایش رفت. آرام دستانش را درون آن موهای بلند شده کشید و نفس عمیقی به سر داد. هیچ کدام دلشان نمی خواست از آن آغوش داغ دلتنگی بیرون بیایند.

غوغا سرش را بالا گرفت و به چشمان طوفان زل زد و آهسته گفت:

– خسته ای من برم.

با این حرفش، لبخندی محو روی لبان طوفان جای گرفت. سرش را در یک حرکت ناگهانی پایین برد و لبان غوغا را شکار کرد. محکم و خشن شده بود، تشنه بود. این بـوسه دوسالی می‌شد که حسرت بر دلش گذاشته بود. با حرص می‌بوسید و با هر حرکتش چشمان غوغا بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد.

نفهمید چرا؛ اما یک لحظه عقلش را از دست داد و آرام آرام به همراهی طوفان شتافت. دستان طوفان که به سمت دکمه‌های شومیز قرمز رنگش رفت هم نتوانست او را از این همراهی دلچسب رها کند.

حس داغی که در وجودشان بود، هر دو را تشنه و تشنه‌تر کرده بود.

زن بودن کار سختی است وقتی تمام زنانه‌های در نامردی‌های روزگار خنثی شده است.

به خودش که آمد، تمام بدنش نبض می‌زد. مضطرب طوفان را کنار زد و به سرعت از روی تخت بلند شد. نفس نفس می‌زد. از پشیمانی، از دلتنگی از ندانم کاری‌اش. قرار بود بکر باشد، قرار بود بگذارد برای به‌دست آوردنش خون‌ها ریخته شود؛ اما حال خودش ساده داشت به بی‌آبروشدنش چنگ می‌انداخت و تمام قرارهایش را فسخ می‌کرد.

فوراً دو طرف لباس باز شده‌اش را به هم نزدیک کرد و خجالت‌زده با صدایی لرزان گفت:

– شب بخیر.

بدون تعلل شروع به دویدن کرد و از اتاق خارج شد. طوفان متعجب از پس زده‌شدنش برای بار هزارم اخمی کرد و از جایش بلند شد.

هنوز گرمی آغوش غوغا در تنش جای سوز داشت و صدای بـ سوسه‌هایشان بدجور در سرش خوش‌آوازی می‌کرد. پوفی کلافه کشید و لباس افتاده کنار تخت را برداشت و به سمت حمام رفت. به امید آن‌که شاید آب سرد بتواند باعث فراموشی آن آغوش گرم شود.

غوغا محکم خودش را روی تخت پرت کرد و سرش را درون بالشت حبس کرد و جیغ کوتاهی کشید که توسط بالشت دفع شد.

هیجان‌زده دقایقی را همان‌گونه ماند، آخر سر با حس کمبود اکسیژن روی تخت نیم‌خیز شد. نفسی عمیق کشید و لبخندی محو به چهره‌اش نشانید و آرام دستانش را روی بـ سوسه‌های مهرشده‌ی طوفان بر گردنش کشید و لب‌گزید از این همه حرارت احساس که در قلب و روحش قل‌قل می‌کرد.

نوری که از پشت پلک‌های بسته‌اش به چشمانش می‌تابید، نشان از روشنایی روز و صبح‌شدن می‌داد. آرام چشمانش را باز کرد و خمیازه‌ای پر سر و صدا به راه انداخت و کش و قوسی به بدنش داد و از روی تخت بلند شد. هیجان‌زده از روبرویی با طوفان با استرس لبش را گزید و از اتاقش خارج شد. نگاهش را از اتاق طوفان دزدید و به سرعت به سمت آشپزخانه حرکت کرد و پله‌ها را دو تا یکی طی کرد. با دیدن سکوت خانه و چای حاضرشده، یک‌تای ابروانش را بالا انداخت و خدا را شکر کرد که طوفان در خانه نیست تا با نگاه و حرف‌هایش خجالت به خوردش دهد. خوشحال لبخندی زد و روی صندلی جای گرفت دو دستانش را از هم باز کرد و با کشش آن‌ها خودش را سر حال آورد.

چای خوش‌رنگی در استکان برای خودش ریخت و با کیک شکلاتی درون یخچال آن را صرف کرد. قلی آخر چایش را خورد و به سمت اتاقش رفت تا لباسش را عوض کند. با واردشدن به اتاقش صدای زنگ موبایلش هم بلند شد. متعجب از اسم ایمان بر صفحه موبایلش ابرویی بالا انداخت و دکمه اتصال را زد.

- الو؟

- غوغا، بین من رو. وقت زیادی ندارم باید ببینمت، سریع!

دلش می خواست آن لحظه سرخودش را محکم به دیوار بکوبد. انگار که یک روز بی دغدغه بر او حرام شده بود. پوفی کشید و گفت:

- چی شده؟

صدای خش دار و گنگ آن طرف خط باعث اخمش شد.

- الو با توام، میگم چی شده؟

- عصر، ساعت شش منتظرم باش، تو حیاط پشت ساختمون.

با صدای بوق ممتدد که نشان از قطع شدن تماس توسط ایمان بود، اخمی به چهره نشاند و با لب برچیده زیر لب زمزمه کرد:

- خدا خودت کمک کن.

موبایل را روی تخت پرت کرد و متفکر به دیوار روبرویش خیره شد؛ خیره شدنی که فقط نگاه کردنیست نه فکرکردنی.

لبش را از درون گزید و به سمت حمام رفت. شاید واقعا ایمان کار مهمی با او نداشته است و مثل همیشه هیجان هر موضوعی را زیاد کرده است؛ اما هر چه که بود، حیاط پشت ساختمان برایش کمی غیرقابل هضم شده بود؛ چرا که مخفیانه آمدن ایمان، خودش یک آهنگ ترس به جان ها می نواخت.

موهایش را سشوار کشید و پشت سرش بافت، ریملی به مژوان بلندش زد که سبزی چشمانش را با آن سیاهی مژوانش، راُس هر بیننده‌ای قرار می‌داد. نگاهش را آهسته به سمت ساعت بالای تختش سوق داد. ابرویی بالا انداخت. تا ساعت شش فقط چهار ساعت وقت داشت و این اعلامیه‌ای شد برایش تا کمی در کارهایش عجله کند. پله‌ها را پایین رفت و خودش را به آشپزخانه رساند. تصمیم گرفت شام امشب را یک غذای راحت و بی‌دردسر درست کند و هیچ گزینه‌ای ساده‌تر از کوکو سبزی در ذهنش عبور نکرد.

تخم مرغ‌ها را با تمام توانش هم می‌زد، محکم و پرصدا؛ آن قدر که درد گرفتن میچ دستانش او را از کار بازداشت. واقعا در خودش گنگ بود. سردش بود قلبش و مغزش انگاری که یخ زده بودند و این همه سرما نمی‌دانست از کدام قطب بی‌قراری سال بر او حمله کرده است.

هوفی کشید و گردو و زرشک را درون تخم‌مرغ ریخت و دوباره شروع به هم زدن کرد، البته این بار آهسته‌تر از قبل. سبزی‌ها را درون مایعش ریخت و با کمی نمک و آرد شروع به مخلوط کردن کرد. دست از کار کشید و سرش را روی میز گذاشت. سردرگم بود؛ آن قدر که نفهمید چه‌گونه پاهای سستش راه طبقه بالا را پیش گرفته است و روبروی اتاق کار طوفان، جایی که هرگز بدون اجازه حتی از کنارش رد هم نشده بود رسید.

دری پهن و شکلاتی‌رنگ که در طی این دو سال با وجود علاقه‌ی زیادش برای کندوکاو کردن آن هیچ قدمی بر نداشته بود. لبش را گزید و آهسته چشمانش را به سمت کنج سالن دوخت. دقیقا سه قدم سمت راست درب اتاق، دوربینی کوچک و سفیدرنگ معطوف شده بود که با شکاکی تمام سلطه‌گری طوفان بر این قسمت خانه را نشان می‌داد. و او با این که می‌توانست؛ اما نمی‌خواست این سلطه‌گر را نسبت به خودش بی‌اعتماد کند.

واقعا سختش بود سرگرم کردن خودش در خانه‌ای که بزرگی‌اش ترس و سرما را به قلب و روح آدم تزریق می‌کند.

سری تکان داد و به سمت پله‌ها رفت. پله‌ی اول را که طی کرد، زمزمه‌اش به راه افتاد:

– یک پله، دو پله، سه پله... لعنتی، این خونه طوفان هم پله‌هاش تمومی نداره.

خودش را روی مبل جلوی تلویزیون انداخت و نگاهش را به ساعت کنار راهروی آشپزخانه انداخت. ساعت چهار بود و او در این کندیبودن زمان آخر خواهد مرد.

تلویزیون را روشن کرد و شروع به بالا و پایین کردن شبکه‌های ماهوره‌ای کرد؛ چیزی که عادتش هر چند نامطلوب اما لذت‌بخش بود.

نمی‌دانست چه قدر گذشته است شاید، یک ساعت و یا شاید دوساعت؛ اما با دیدن ساعت چهار و نیم مطمئن بود مرگی از جنس انتظار آخر به سراغش خواهد آمد. اخمی کرد و بی‌طاقت از خانه بیرون زد و راه حیاط پشتی را در پیش گرفت. حیاط اصلی خانه طوفان برایش خوشایند بود؛ چرا که فقیربودن طبیعت و گل و درخت در این حیاط بیداد می‌کرد و این یکی از چیزهایی بود که او را از معصومه بودنش دور می‌کرد. یک حیاط بزرگ و سرد، دقیقا به سبک تلخی‌های زمانه. حیاط پشتی که پشت ساختمان واقع شده بود، نقش یک راهرو بن‌بست و ترسناک را داشت که تنها ماندن در آن جا و سپری کردن انتظار، یک دل شیر می‌خواست و یک حس عمیق.

روی زمین نشست و پاهایش را دراز کرد و منتظر به دیوار روبه‌رویش خیره شد. پاهایش را به چپ و راست تکان می‌داد تا به نحوی آرام شود و از خیال انتظار بیرون آید؛ اما انگار نمی‌دانست «انتظار» لعنتی‌ترین کلمه‌ی توصیف حال است. حال من...!

«از بی‌قراری هم گذشته است

به جایی رسیده ام که انتظار هم برایم

خنده‌دارترین حس عالم است.»

با صدای محکم پریدن ایمان از آن طرف دیوار به حیاط پشتی، شتاب‌زده از جایش بلند شد و متعجب گفت:

– چه‌طور تونستی از این دیوارهای بلند بیای بالا؟

ایمان نفس‌نفس‌زنان، آب دهانش را قورت داد و هول‌زده گفت:

– ماشین رو پارک کردم کنار دیوار... غوغا ببین چی بهت میگم...

فاصله خودش را با غوغا کم کرد و نزدیکش شد و تازه غوغا متوجه رنگ پریده چهره‌اش و چشمان بی‌قرارش شد.

– راه ارتباطی با نیروها رو از دست دادم، آدم‌های طوفان عین مور و ملخ دنبالم... فهمیده، فهمیده دورش زدم و ازش مدرک جمع کردم، کلی سختی کشیدم تا اومدم این‌جا.

– تـ... تو چیکار کردی ایمان؟

– هیس فقط گوش بده. ببین این فلش سفید مدارک علیه مسعوده. واسه اینا کم زحمت نکشیدم. به‌خدا قسم دوسال تمام دیدن با خیال راحت مادرم آرزوم شده. ببین غوغا آخرین امیدم تویی، مگه قرار نبود

این گروه رو با هم نابود کنیم هوم؟ الان وقتشه، از این به بعدش با تو... فلش مشکیه نصفی از خرابکاری های طوفانه که کم کمش با تخفیف و اعتراف و بهترین وکیل واسش حبس ابد می برن؛ اما... به میان حرفش پرید و متحیر لب زد:

- ایمان، ایمان معلوم هست داری چی میگی لعنتی؟ داری من رو با طوفان در میندازی؟

- نه نه ببین... بیست و یکم همین ماه طوفان مهمونی داره، من با بچه ها هماهنگ کردم قراره یکی از نیروهامون به اسم شیرزاد طاهری رو بفرستن تو مهمونی که مدارک رو تحویل بگیره، تنها راه ارتباطیم همونه که انگار دیگه به آخر خط رسیدم، فکر نمی کنم بتونم تا بیست و یکم من زن... حرفش را قطع کرد و نگران پرسید.

- پس... پس تو چی؟ تو چی ایمان؟

- نمی تونم این ماموریت رو نصفه ول کنم و جونم رو بردارم و فرار کنم. نه از بالا اجازه میدن و نه خودم می تونم این اجازه رو به خودم بدم. اگر الان از این جا پام رو بذارم بیرون نمی دونم چه بلایی سرم میاد، شاید این آخرین ماموریتم و آخرین دیدارمون باشه؛ ولی... هووف ببین تو فلش سفید عکس شیرزاد رو هم گذاشتم تا بتونی تو مهمونی پیداش کنی. اگر شیرزاد رو دیدی بهش بگو که به مادرم بگه ناراحت نباشه اگه قرار بود که بعد از این ماموریت بره واسه م خواستگاری و نشد. ناراحت نباشه که دوسال قسمت نشد قورمه سبزیش رو بخورم. بهش بگو که...

بغض خفته در گلویش را قورت می دهد و محکم می گوید:

- به مادرم بگو ناراحت نباشه اگه نیستم.

متحیر پلکی زد و به حرف‌های ایمان که در ذهنش اکو می‌شد گوش می‌داد. آن قدر در دنیای حرف‌های تلخ ایمان فرو رفت که نفهمید چه گونه از همان دیوار که آماده بود، برگشت و نفهمید چرا حس گنگ بی‌قراری و ترسش زیاده‌تر شده بود.

به خودش آمد و دو فلش درون دستش را نگاه کرد. یک زندگی دارد برای این دو شیء کوچک جان می‌دهد. لبش را گزید و فلش سفید را در سمت چپ درون لباس زیرش و فلش سیاه را در سمت راستش قرار داد.

سرش را تکان داد و با پاهایی سست راه درون خانه را در پیش گرفت تا حرف‌های ایمان را برای خودش تجزیه کند. انگار که آن حیاط بن‌بست نفرین شده قدرت فکرش را ربوده بود.

وقتی خودش را روی تخت انداخت، انگار برخورد محکمش با نرمی تشک باعث به راه افتادن مغزش شد. چرا حرف‌های ایمان بوی خطر را به مشامش می‌رساند؟ آخر چرا ایمان حاصل چندین سال دسترنجش را به او سپرده بود؟

شده بود صندوقچه‌ی تمام وسایل خطرناک و ارزشمند. آن از الماس‌ها و این هم از فلش‌های مشکوک و خانه خراب کن.

دلش بی‌قرار شده بود؛ برای مدارکی که علیه طوفان درون آن فلش جای داشت. دستش آرام آرام بالا آمد و روی سینه‌اش جا خوش کرد، روی قلبش. برجستگی فلش را با تمام وجود حس کرد، نابودی مسعود... آخر مگر می‌شود یک شیء به این کوچکی یک آدم پر قدرت را نابود کند، آخر مگر یک شیء به این کوچکی چه قدر تحمل کثافت‌کاری‌ها و حمل نجاست‌های این مرد و دارودسته‌اش را می‌تواند داشته باشد. کوبش محکم قلبش زیر دستش برایش بسیار مشهود بود، محکم و بی‌پروا. صدای تیک تاک

ساعت با صدای بوم تاک قلبش درهم آمیخته شده بود. تیک تاک دقیقه‌ها اگر بروند، لکن آرام نخواهد شد این ذهن آشوب. بوم تاک... قلب اگر بایستد از کوبش بی امانش، خاموش نخواهد شد این دل داغ دیده.

سمت راست سینه‌ی سمت راستش بدجور سنگینی می‌کرد. احساس فلج‌شدن سمت راستش یک توهم تلخ بود. فلش مشکی... طوفان که سیاه نیست. به نظرش طوفان نمی‌تواند درون آن فلش جای بگیرد. طوفان برایش مردتر و بزرگ‌تر از این حرف‌هاست که مدرک گناهی از او در دست داشته باشد؛ اما این سنگینی سینه‌اش از وجود آن فلش مشکی که با نام طوفان عجین شده بود چه می‌گفت این وسط. بی‌چاره ایمان... مرد جوان ناکام. اصلاً بی‌چاره خودش، بی‌چاره گل پر پر شده‌اش، آخ که باید گفت بی‌چاره جاویدش.

صدای به هم خوردن در سالن چنان محکم و بلند بود که از ترس و خارج‌شدن از هیپروت اتوماتیک‌وار از جایش بلند شد و هیجان‌زده چشمانش را گرد کرد.

نفسی عمیق کشید و آرام از جایش بلند شد. طوفان هرگز در را نمی‌کوبید. یک قدم عقب رفت و به کشاب چوبی زیر آینه‌اش نزدیک شد. طوفان هرگز پله‌ها را با قدم‌های پرفشار و پرکوبش ترک نمی‌انداخت. ترسیده چاقو را از کشابش خارج کرد و محکم درون دستانش گرفت.

حس می‌کرد این خانه دیگر امنیت قبل را ندارد. دیگر آرامش قبل درونش نیست. حس می‌کرد فرد مشکوکی وارد خانه شده است. تقصیر خودش نبود، گوش‌هایش زیادی تیز است و مغزش نکته‌سنج.

با نفس‌های بریده بریده که آمیخته با ترس بود یک قدم به در اتاقش نزدیک شد. کوبش پُراسترس قلبش داشت ویرانش می‌کرد. آب دهانش را محکم قورت داد و با چشمانی محکم و دلی لرزان چاقو را بالا آورد

تا درب را باز کند؛ اما در به ناگهانی ترین شکل ممکن باز شد و به دیوار برخورد کرد. هین بلندش در نفس‌های خشمگین مرد مقابلش گم شد. با چشمانی از حدقه در آمده، آستانه در را نگریست و چاقو را پایین آورد.

چه شده بود که طوفان همیشه، دگر آن طوفان همیشه نبود و حال برای این هجم تفاوت عظیمش چاقو بیرون کشیده بود و ترس به جانش رخنه کرده بود.

به خودش مسلط شد و بریده‌بریده گفت:

- چ... چی شده... طوو... فان؟

چشمان قرمز طوفان و آن موهای آشفته‌اش گواه هرچیز را می‌توانست دهد.

- ایمان رو اطراف خونه دیدم.

گفت ایمان را دیده است. چرا حس می‌کرد جمله‌اش ایهام دارد؟ شاید منظورش از «دیدم» همان به حساب رسیدن باشد. لبش را از درون گزید و آهسته گفت:

- خب که چی؟

طوفان یک قدم جلو گذاشت و درب اتاق را با همان قدرت و صدا برهم زد. غوغا یک قدم عقب رفت تا فاصله‌شان را نرمال کند؛ اما طوفان اجازه نداد و کتف دستش را درون چنگال قدرتمندش به اسارت گرفت. لباس ساده مشکی و تنگ طوفان بدجور عضلات پیچ در تابش را به رخ می‌کشید.

- اوومه بود این‌جا؟

نمی دانست چه جوابی بدهد؛ حقیقت را بگوید یا دروغی که مهر مصلحتی پایش می زنند. ایمان به او اعتماد کرد شاید، هر چند راه دیگری نداشت؛ اما «اعتماد» تنها کلمه‌ی پر افتخاری بود که از ایمان، آن مرد لاغر و قدبلند که هیچ وقت محاسنش را کوتاه نمی کرد نصیبش شد.

– نه، چرا باید بیاد این جا؟ چی شده طوفان؟

چیزی در چشمان مشکی رنگ طوفان فرو افتاد، یک درخشش شاید هم یک امید؛ اما چیزی که در آن پستوی چشمانش از بهر احساس قابل لمس بود، ترسش بود.

ترسی که خواندنش برای غوغا دور از باور بود. نفس پرصدایش را در چهره‌ی غوغا فرو فرستاد و گفت:

– چرا این قدر بازیگر خوبی هستی تو؟ هوم؟

لبانش را محکم روی هم فشرد و جدی پاسخ داد:

– موضوع رو نیچون، چی شده؟

دست غوغا را رها کرد، و روی تختش نشست. بعضی حرف ها، بعضی دردها آن قدر دردل آدم می مانند که برای خالی کردنشان به یک گوش شنوا التماس می کنی. مطمئن بود، مطمئن بود غوغا از خرابکاری هایش چیزهای زیادی می دانست. گناهایی که از بن وجودش به سر نیامده بود. البته بیشتر گناهانش ناخواسته بوده است؛ اما انگار مسئله‌ی طوفان فرق می کرد. دستی به موهای پریشانش کشید و به زمین خیره شد. کم کم داشت به آن چه که می خواست می رسید و وقتش شده بود غوغا را با خودش آشناتر کند؛ چرا که غوغا یکی از همان وقت های سر رسیده بود.

- باید مواد جابه جا می کردم، من شش ساله کجا و فهمی از مواد کجا... مرتیکه‌ی مفنگی من رو به خاطر چند گرم تریاک آشغال فروخت. آخرش هم اون قدر کشید که مرد. همون بهتر که مرد. فرق بین بود و نبودش این بود که با بودنش بهم آسیب می زد و با نبودنش زندگی بدجور شخم زد. البته زندگی نه، آدمای دورم که باهاشون زندگی می کردم.

پوزخندی می زند و فعل جمله را به دست می گیرد و ادامه می دهد:

فروختم به غلام، غلامی که بعداً برام تبدیل شد به یه عذاب یه درد و یه عالمه زخم. تو اوج بچگی بزرگ شدم، از درد بزرگ شدم... این که هر دفعه پاره‌ام می کردند تا مواد جاساز کنند. بعد از هردوخت و دوز هزار بار به خودم می پیچیدم؛ اما می دونی دردش کجا بود؟ این که دوباره همون جای قبلی رو پاره می کردند و مواد می داشتند... اصلاً ولش کن این جا فقط قسمت خوبه‌ی زندگیم بود؛ اما بزرگ تر که شدم، قدرتر که شدم دیگه نتونستند عین یه اسباب بازی پاره‌ام کنند و برای اهداف و پول تو جیبشون من رو مثل یه تیکه آشغال بدوزند. اصلاً مهم نیست که بدونی تا رسیدن به نوجونی داشتم جون می دادم؛ ولی اوج جون دادم زمانی بود که اون سگ پست فطرت من رو مجبور کرد غلام رو بکشم. اسلحه داد دستم و گفت یا می کشیش یا پاره می شی؛ اما نه به وسیله‌ی چاقو و سوزن. به وسیله‌ی یه چیز شرم آور که خون خون نوجونیم رو خورد و با هزار ترس و اشک شلیک کردم به غلام و این شد اولین گناهی که به زور با تهدید حیای مردونگیم بود. درست بود که از غلام دل چرکین بودم؛ اما هر چی که بود قاتل نبودم که هه زهی خیال باطل! اونم به لطف مسعود شدم. خواستم فرار کنم ازش، هزار بار؛ اما بیشتر بهش گره خوردم. خواستم نابودش کنم؛ اما فقط شدم وسیله‌ی مضحکه‌اش. اون قدر خواستم از گناه و خطاهای از زور اجبار دور بشم که رسیدم به آخر خط... جایی که دیگه من بودم و یک عالمه عذاب و گناه. نه راه پس

داشتیم و نه پیش. راهی بود که مسعود انداخته بود تو دامنم. منم از همین راه خوش رو می ریزم که رسم خون ریختن رو خودش یادم داد.

لب گزید و در دلش ناله کنان اشک ریخت برای این همه بدبختی ای که از سفره ی درد و دل هر آدم به قلبش تزریق می شود. آب دهانش را محکم قورت داد. الان وقت دلداری است یا دلسوزی؟ نمی داند، انگار مغزش ساکن تر از هر تفکری است.

راه دلداری و همدردی را عقب می کشد و برخلاف همه ی کلمات درون ذهنش، آهسته می گوید:
- چ... چرا اینا رو به من گفتی؟

نگاهش را جدی در چشمانش دوخت؛ بی هیچ حس و احساسی. نگاه مشکلی اش بدجور روی قلب غوغا سنگینی می کرد.

آب دهانش را محکم قورت داد و با چهره ای که سعی می کرد خونسرد باشد گفت:

- عین خر می زدم. اولش فکر می کردم می خواد بهم تجاوز کنه، هه... یه کارهایی باهام کرد که روزی هزار بار آرزوی مرگ می کردم... دیونه ی روانی، سادیسمی. خودش نمی فهمید داره چیکار می کنه. انگار... انگار داخل دو تا دنیای مختلف زندگی می کرد... هر بار که می اومد دنبالم تا به قول خودش من رو بگردونه، اون قدر خردم می کرد که بدترین فحش ها واسه م جوک سال محسوب می شد. بعدش هم با پول دهن کمالی رو می بست. نمی دونم، واقعا نمی دونم من بدبخت رو کجا دیده بود که فهمید من مناسب ترین بیچاره ی روی زمینم واسه خالی کردن عقده هاش. من می ساختم با همه ی اینا؛ اما رسید به جایی که پای جاوید رو داشت می کشید وسط. دیگه نساختم، تحمل نکردم، التماس نکردم... دیگه زدم به جاده خاکی تا از شر اون همه عذاب و تنفر در برم بغضش را قورت داد و ادامه می دهد:

- می سوزم وقتی فکر می کنم من جاوید رو کشتم، با ندونم کاری هام، با خودخواهی هام. آتیش می گیرم وقتی دیگه جاویدی نیست تا بهم بگه آبجی. دارم جون میدم طوفان. جون میدم از این که جاویدی نیست تا بشه مرحم دردم، مردم، پسرکم... چه قدر من بدبختم. به خاطرش چی ها که تحمل نکردم، چه کارها که نکردم. می دونی چیه؟... به هر طرف فرار می کردم، هر جایی می موندم نمی تونستم جاویدم رو نگه دارم و این هم یا از بی عرضگی من بود یا دشمنی روزگار.

نفسی عمیق کشید و چشمانش را محکم روی هم فشار داد. آب دهانش را آرام قورت داد و دهان باز کرد تا ادامه ی حرفش را بزند؛ اما صدای مردانه ی خش دار عصبی طوفان حرف را در دهانش نگاه داشت.

- اون... اون عوضی کی بود؟

متعجب از لحن خشمگین طوفان، چشم از چهره به خون نشسته و رگ متورم شده ی گردنش گرفت و به دستش دوخت که چه گونه با مشت گردنش رگ دستانش تا بالا بیرون زده بود و عضلات پیچ در پیچش را به رخ می کشید.

لب تر کرد و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم که همه ی آدم بدهای زندگی از یک قماش باشند... از معین فرار کردم رسیدم به مسعود... انگار تو تقدیر جاوید قاتلش باید نجس باشه که هرچی خودم رو کشتم؛ اما نشد جاویدم زنده بمونه؛ اما خب خوشحالم که نیست حداقلش این طوری عذاب کمتری می کشه و دیگه نیاز نیست با خیال بافی هایی که از وعده های بقیه تو سرم می پیچید اون بی چاره رو خوشبخت کنم، همون بهتر که نیست تا بشه آواره ی کوچه و خیابون. نبودش خوبه؛ اما این طور که رفت خون کرده تو دلم.

طوفان به ضرب از روی تخت بلند شد؛ طوری که صدای فنرهای تخت به گوش رسید، عصبی غرید:

– معین کیه؟

خنده‌اش گرفته بود از کل حرف‌هایش فقط معین را شنیده بود انگار. لبخند غمگینی زد و آهسته گفت:

– پسر مسعود، معین پڑمان.

صورت طوفان از نفرت درهم شد، آهسته با یک قدم خودش را به غوغا نزدیک کرد. آرام آرام دستانش را بالا آورد و خیره در چشمان سبز و براق غوغا، نوازش‌وار روی گونه‌ی او کشید. غوغا با برخورد دستان داغ و بزرگ طوفان با چهره‌اش یک لحظه به خودش لرزید.

طوفان با صدایی که سعی می‌کرد از هیجان و این گرمای نزدیکی نلرزد آهسته لب زد:

– چه طور دلش اومد؟

دلش برای به آغوش کشیدن دختر قدبلند و روبرویش که معصومیتش بدجور به دلش نشسته بود و نگاهش حرارت قلبش را بالا می‌برد، بالا و پایین می‌شد.

یک نیروی عجیبی او را به غوغا نزدیک می‌کرد، نیرویی که نمی‌دانست اسمش چیست؛ اما جلودارش نبود. سرش را نزدیک گوش غوغا برد و آهسته گفت:

– پدرش رو در میارم کسی رو که بخواد چپ بهت نگاه کنه.

قلب غوغا یک لحظه از جایش ایستاد و حس شیرین و خوشایندی از نوک انگشتان پایش به قلبش رسید. لبش را از درون گزید و بی‌توجه به ناراحتی که از یادآوری خاطرات در ذهنش وجود داشت، سعی می‌کرد لبخندش را فرو دهد که با بـوسه داغ طوفان بر روی لاله گوشش، مطمئن بود که غش خواهد کرد.

طوفان به سختی از غوغا فاصله گرفت. نزدیکی با او آن هم با این عطر تن مست کننده اش هوش و حواسش را می برد. بدون نگاه دیگری به غوغا فوراً از او فاصله گرفت و به سمت در رفت؛ اما قبل خروجش برگشت و گفت:

– اون حرف هایی که بهت زدم، همه ی من نیست؛ اما راهیه که رفتم، اگر ایمان چیزی بهت گفت، اینا رو گفتم که قضاوتت، نسوزونه طنابی رو که به هم وصلمون کرده. درضمن، می شکنم تو هم اون سگ پدری رو که دستش خورده بهت.

«فصل سوم»

«نقطه آخر خط»

آدامسش را محکم می جوید. خسته و کلافه گفت:

– هه، واسه همین خوشحالی؟

میعن با برق درون چشمانش تندتند سرش را بالا و پایین تکان داد و بعد انگار از چهره ی خونسرد و جدی غوغا تمام احساسش فروکش شده باشد، لبخند از لبانش کنار رفت و گفت:

– یعنی کارم قدر نبوده؟ همه تو کفن که ببینن چه طور اون محموله رو رد کردم، الان دیگه بگی م همه تا معینش رو میرن.

پوزخندی زد و موبایل را تکان داد، دستش از این تماس تصویری درازمدت خسته شده بود؛ اما آن ته دلش خوشحال بود که حداقلش می توانست از راه همین تماس تصویری و دنیای مجازی معین را تحریک به عقده هایش کند و او را به سمت خواسته های خودش قدم به قدم بکشانند.

– خب کارت خوب بود... حالا بگو ببینم الماسا چی شد؟

معین که انگار برق غرور دوباره در چشمانش رویید، خوشحال لبخند زد. تشویق این دختر مرموز برایش شیرین ترین ستایش و دعا محسوب می شد. این که خودش را به همه نشان دهد یک طرف، تشویق غوغا هم یک طرف.

– بچه ها رو سپردم که ردش رو بزنن، خیالت راحت خوشگلم اونا مال خودتن.

لبانش را محکم روی هم فشرد تا از صفت منجرکننده ای که معین به او داد، لبش به پوزخند باز نشود.

ابرویی بالا انداخت و جدی گفت:

– باید برم، شب خوش.

– کجا؟ وایسا... پس کی هم دیگه رو ببینیم عروسک؟

دلش می خواست موبایل را محکم درون سرش بکوبد و با لبخند مسخره ای بگوید: «وقت گل نی»؛ اما از آن جایی که پاگیر این مرد کم عقل شده بود، خونسردی خودش را حفظ کرد و با لبخندی گفت:

– من که بیکار نیستم پیرمرد.

بدون منتظر بودن پاسخی از معین با چندش تماس را قطع کرد و پوفی زیر لب کشید.

سه ماه گذشته بود، سه ماه پربار که در کنار تنش‌هایش، بدجور با طوفان به او چسبیده بود. هر چند هنوز مثل روال قبل کارهای خانه را انجام می‌داد، آرام فکر می‌کند و گاه برای خود و گل از دست رفته‌اش سوگواری می‌کرد.

هرشب دیر به خانه می‌آمد، کسل و نامرتب بود؛ اما هیچ‌وقت دلش نخواست دلیل این آشفتگی‌اش را بداند؛ چرا که می‌ترسید چیزی بشنود که گفته‌های ایمان و دانسته‌های قبلی خودش، درونش جای داشته باشد. او دگر طاقت دوری و خطا از طوفان را نداشت. این را مطمئن بود. لبش را می‌گزد، از یادآوری فلش‌هایی که برای جاسازکردنشان لای کتابش، بدجور عرق ریخته بود، استرس می‌گیرد.

پر از حس است، پر از حس. غوطه‌ور در ماجرا و احساساتی که نمی‌داند چه‌گونه باید تفسیرشان کند؛ اما تنها در این همه آشفته‌بازاری ذهنش، خوشحال بود برای موفقیت ماجرای که با معین در پیش داشت. درست است موزمار بازی می‌کرد، دوروبازی می‌کرد؛ اما مجبور بود. و این اجبار رفتاری‌اش سبب شد تا آن مردک کم‌عقل معین نام، بدجور به او عادت کند و مثل کودکی هر لحظه مشتاق و محتاج تشویقش می‌نشست. و این هم از حسرت‌ها و عقل ناقص معین سر چشمه می‌خورد. الحق که این بشر عجیب‌الخلقه در دو دنیای متفاوت سر می‌کرد.

به تلویزیون خاموش خیره بود که تمام تفکرات و ذهنیتش به یک‌باره پاک شد و جایش را به یک چشم داد؛ یک چشم مشکی‌رنگ که نگاه و گرمایش هر بیننده‌ای را ذوب می‌کند. یک نگاه پر از احساس که بر مغزش سلطه‌گر می‌شود و اجازه‌ی کاری را جز زدن یک لبخند ناخواسته به او نمی‌دهد.

با این که هم خانه‌ی یک مرد غریبه‌ای شده بود که از هزار آشنا برایش مقدس تر بود؛ اما با وجود آن التهاب و حرارت ناآشنا بینشان، سخت توانسه بودند خود را از بند احساس یک‌دیگر دور سازند که اگر به هم گره بخورند زمانه برایشان ویران خواهد شد و خودشان خواهند ماند و خودشان.

یک لحظه از جایش پرید، فردا مهمانی طوفان بود همانی که قرار بود سه ماه پیش برگزار کند که نفهمید چه شد اصلا خبری به گوشش نرسید. بعدها از رونا متوجه شد که قرار است فردا شب برگزار شود. خارج از شهر؛ آن هم در تاریکی شب.

نگران از این که آیا فردا می‌تواند آن شیرزاد ناجی را پیدا کند یا نه. همان شیرزاد طاهری اصلی که با جدیت تمام درون عکس سه در چهار به مخاطبش زل زده است. سه ماه بود که استرس خونس را درون شیشه کرده بود و جان به جان شده بود از امانتی که ایمان به دستش داده بود و هنوز در خودش دفع کرده بود؛ اما این سه ماه به همین‌ها کفایت نمی‌دهد و زنده‌بودن و نبودن ایمان بدجور پریشانش کرده بود. این سه ماه نحس بود، نحس!

سرش را تکان داد. انگار که قلبش آرام ضرب می‌زند. حس خفگی و بی‌طاقتی داشت نفشش را می‌گرفت. نفس‌های عمیقش نتوانست او را آرام کند. دلش هوای تازه می‌خواست، نه این اکسیژن مانده در این خانه‌ی بزرگ و سرد این روزهایش. یک هوا می‌خواست به وسعت دلتنگی‌اش، به وسعت سکوت این سال‌ها و به وسعت تنهایی‌اش. یک دلتنگی می‌خواست به عظمت غرورش.

پاهای بی‌حسش را آرام آرام روی زمین می‌کشید. به نظرش مسافت اتاقش تا پذیرایی هزاران کیلومتر شده است. از کی تا حالا این قدر بی‌قرار است. اکنون وقتش نبود این حال پریشان، حال که به یک قدمی هدف پر از تلخی‌اش نزدیک شده است. آخر این حال لعنتی چه می‌کند این وسط؟

برگه‌ی کاغذ را درون دستانش مچاله کرد و زیر پایش انداخت. این‌جا برایش عجیب بود. بوی غریبی، دل‌تنگی، بی‌کسی... بوی مرگ می‌داد.

صدای قارقار کلاغ‌ها در این محیط بزرگ و سرد بی‌روح گوشش را خراش می‌داد. چه‌قدر این‌جا برایش طاقت‌فرسا بود، چه‌قدر!

قدم اولش را که برداشت، حس کرد این قلبش دگر توان زدن ندارد، آخ که چه‌قدر این‌جا آرام بود... آرام، آرام.

بغض در گلویش بالا و پایین می‌شد؛ بی‌امان، بی‌صدا. لعنت به این بغض جامانده‌ی این سال‌هایش. - آجی معصومه، خیلی خیلی دوست دارم، آجی.

صدای جاوید و قهقهه‌های کودکانه و دل‌نشینش در محیط روبرویش اکو شده بود. الان وقتش نبود، این بغض نباید بزرگ شود، هنوز راه مانده است برای سر باز کردن این غده‌ی اشکی لعنتی.

از قدم زدن ایستاد. کجا بود، بین هزاران قبر سرد و بی‌روح... بین هزاران جسم بی‌جان آدمیان همین سال‌ها، ایستاده بود. نمی‌دانست کجاست، بهتر که نمی‌دانست قطعه جاویدش کجاست و گرنه سیل، این بهشت زهرای ترسناک را ویران می‌کرد. پاهایش سست شده بود. یعنی جاویدش تک و تنها ترسیده است؟ پسرکش، برادرش چه‌گونه تنهایی تاب آورده است؟ یعنی جاوید در مرگش هم بی‌کس بوده است؟ بی‌چاره جاوید؛ این کودک خردسال فدای سوز درد این روزگار شده است.

چشمانش از زور فشار برای اشک نریختن درد می کرد و یقین می بست قرمز شده باشد. لبش را از درون گزید. میان قبرها آواره ایستاده بود، دقیقا به آوارگی کل زندگی اش. دستانش را مشت کرد، محکم، با درد. مشت کرد به وسعت سنگینی بغض جا مانده در این سینه ی داغ دیده.

- می بخشی آبجیت رو؟ جاویدم؟ ببخشید که تنهات گذاشتم، آخه کمرم شکسته بود، گردنم پیشت خم شده بود. با چه رویی می اومدم سر سنگی که سنگینیش نبودنت رو یادم می آورد و خفه ام می کرد، اشک بریزم. پسرکم، می دونم خیلی ترسیدی، درک می کنم، شب های این جا خیلی تاریکه، خیلی ساکته، خیلی... خیلی مرده هست.

گره ی مشت شده ی دستانش شل می شود؛ دقیقا مثل زانوانش.

- بهم بگو، چه طور با کمر شکسته می اومدم پیشت؟ هان قربونت برم؟ تو بهم بگو... آخه مگه من همه کست نبودم؟... خب چه طور یه همه کس می تونه پر از کینه و نفرت باشه؟ چه طور یه همه کس می تونه کمرش شکسته باشه... جاوید... ببخشم... ببخش کودک بیچاره ام... ببخش که خواستم خوشبخت کنم؛ اما بدبخت کردم... ببخش زندگیم اگر زندگیت رو گرفتم... جاوید... جاوید... پسر بدشانسم، ببخش اگر بچگی کردم و تو در اوج کودکی مردونگی. زود بود بخوای بزرگ بشی... مرد بشی... زود بود بخوای بار سنگین روزگار رو روی دوشت بکشی... داغ دلم، داغ. هرچی زوده سر تو اومد، حتی مرگ.

چشمانش را محکم روی هم فشرد تا اشک لانه کرده در چشمانش را پس بزند. چشمانش از این همه پس زده شدن می سوخت. لبش را به دندان گرفت، سوز چشمانش به از سوز قلبش بود که سوز چشم به چشمش بود و سوز قلب به جان و روحش. نتوانست، دگر نمی توانست روی پاهایش بایستد و در گمنام حالی برای گل پرپر شده اش ناله به سر دهد. زانوانش طاقت این حجم درد را نداشت... او هم، شکست و به

غم خفته در این محیط سرد و ترسناک سجده کرد. روی دو زانوانش افتاد، پر صدا پردرد، پر حرف؛ اما فقط یک ناله‌ی عمیق به وسعت سکوت تمام این سال‌هایش از گلویش خارج شد؛ یک فریاد ناله‌گونه‌ی عمیق که قبرستان سرد را به لرزه انداخت:

– جاوید... جاوید.

صدای داد جاویدگفتنش، تمام ماهیچه‌های صورتش را منقبض کرده بود و تارهای صوتی‌اش را خدشه‌دار. داشت جان می‌داد در این جاویدگفتن‌ها، در این ناله‌های مانده بر گلو و دلش.

به راستی که این دنیا یک فریاد به او بدهکار بود، به اندازه سکوت این سال‌هایش. داشت اشکش می‌چکید، آن مایع شور بی‌رنگ دفع شده داشت راهش را پیدا می‌کرد. محکم شد، لبانش را محکم روی هم فشار داد و دستانش را با حرص روی چشمانش کشید. ایستاد و زمزمه کرد:

– من غوغام... غوغا. وقتی غوغا رو بکشم، معصومه رو می‌فرستم سر قبرت، به اندازه اون هشت سال عمر بدبختیت برات اشک بریزه؛ اما فعلا معصومه نیست، زندانی شده توی کینه‌ی غوغا... صبر کن پسر، برادرم.... این آخر بازی غوغاست... بعد تو می‌مونی و آبجی معصومه، تنهای تنها.

با حرص پاهایش را تکان داد و با اخم در هم شده اش به جلوی خیره شد.

هیچ کار، هیچ کاری نتوانسته بود پیش ببرد برای قانع کردن این بشر سخت طوفان نام. نه راهکارهای گذشته و نه جدید. هیچ کدامشان کفایت نمی‌داد، به این پوسته‌ی از سنگ سخت‌تر طوفان.

بوی عطر طوفان وارد فضا شد و بعد از آن صدای استوار قدم‌هایش. فوراً سر جایش صاف ایستاد و با جدیت تمام به طوفان آراسته در آن کت و شلوار مردانه با آن موهای بالا زده‌شده‌ی مشکی‌رنگ نگاه کرد. خوب شده بود، حرصش گرفت. خوب که نه، لعنتی عالی شده بود. آن چهره شرقی و آن چشمان مرموز مشکی و تهریش‌های مردانه و جذابش دل هزاران نفر را خواهد برد، این را مطمئن بود.

حسود شده بود انگار.

– مطمئنی می‌خوای بری مهمونی؟

طوفان در حالی که دکمه مچ دستش را می‌بست، پوزخند زد و گفت:

– نه می‌خوام برم دختربازی.

حرصی اخم‌هایش را عمیق‌تر کرد و غرید:

– خیلی وقیحی!

جدی نگاهش کرد و محکم گفت:

– درها رو از بیرون قفل می‌کنم. ناصر رو گذاشتم مراقبت باشه. کاری داشتی از تلفن خونه باهام تماس بگیر، فوراً جواب میدم.

– هیچ راهی وجود نداره؟

لبخند محوی زد و گونه غوغا را کشید و گفت:

- نه متاسفانه. تو قبلاً تلاشت رو کردی و منم قبلاً حرفام رو زدم، راهی وجود نداره برای ادامه‌ی بحث. زود بخواب تا حوصله‌ت سر نره. دوست داشتی اون فیلم جدیدها رو هم ببین... قشنگن. پشتش را به غوغا کرد تا از او دور شود که صدای غمگین غوغا در جایش میخکوبش کرد:

- هر کاری بگی می‌کنم فقط بذار پیام...خواهش می‌کنم طوفان.

طوفان چشمانش را محکم روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید. حتی صدای محزونش هم بدجور قلبش را فشرده می‌کند.

- بذار با آرامش برم.

- نمی‌بری؟

- ما قبلاً حرفامون رو زدیم.

- نمی‌بری؟

- غوغا لطفا.

- نمی‌بریم طوفان؟

- آه نه نمی‌برمت، بفهم!

دگر حرفی نمانده بود. این را فریاد طوفان به او فهمانده بود. نه جای عکس‌العملی داشت و نه عملی، سرش را آرام تکان داد و به نشانه تسلیم چشمانش را از او گرفت. طوفان طاقت نیاورد و با دو قدم سریع خودش را به غوغا رساند و دستانش را دو طرف صورت او گذاشت و سرش را نزدیک کرد. غوغا اما آن قدر

حرص درونش انباشته شده بود که با عصبانیت سرش را کج کرد و دستش را روی دستان طوفان گذاشت. آن قدر حالش گرفته بود که بـوسه‌ی طوفان فقط نمک به روی زخمش می‌شد. طوفان در چهره‌ی کج‌شده‌ی غوغا ثانیه‌ای خیره شد و بعد لبانش را محکم روی هم فشرد و فوراً از او فاصله گرفت و بدون حرکت و حرف اضافه‌ی دیگری خانه را ترک کرد.

«زمان اگر به کام نباشد، ویران خواهد شد ثانیه‌ها.»

با عصبانیت به کوبش در و جای خالی طوفان نگاه کرد. نمی‌توانست، نمی‌توانست آرام یک‌جا بنشیند و با خیال راحت منتظر برگشت طوفان باشد.

وقتی طوفان نگذاشت، نگذاشت با اعتماد کامل باهم این مسیر را طی کنند، پس بقیه کارهای مخفیانه‌اش از سرکوب عمیق امشب سرچشمه خواهد گرفت.

پوزخندی زد و با کشیدن نفسی عمیق اخم‌هایش را از هم گشود. دستی درون موهایش کشید و با لبخندی مرموز زمزمه کرد:

– من بازنده نمیشم، امشب باید مساوی بشیم.

با دو به سمت اتاقش رفت. با عجله تمام اتاقش را جستجو کرد تا موبایلش را پیدا کند. با پیدا کردن موبایل، با جدیت تمام شروع به شماره‌گرفتن کرد.

– الو رعنا؟

– الو... غوغا تویی؟

– آره، سریع آدرس مهمونی طوفان رو واسه‌م بفرست.

- چی؟ بلندتر حرف بزن... آدرس کدوم مهمونی؟

کلافه از صدای بلند آهنگ در آن طرف خط، چشمانش را در حدقه چرخاند و با صدای تقریباً داد ماندی غرید:

- رعنا، آدرس مهمونی طوفان رو واسه م بفرست، فقط عجله کن.

- وا؟ یعنی نمی دونی کجاست؟

با عصبانیت تماس را قطع کرد، وقت نداشت که منتظر پرحرفی ها و بازجویی های رعنا بنشیند. به سمت لباس هایش رفت و یک لباس شب ساده و پوشیده درون کیف کولی اش جای داد. فوراً شلوارلی و مانتوی اسپرتش را به تن کرد و با برداشتن رژلب قهوه ای رنگش، از اتاق خارج شد. او باید زودتر از طوفان به آن مجلس می رسید، باید.

با دو از پله ها پایین آمد و سمت درب خروجی رفت؛ اما با یک در قفل شده مواجه شد. لبانش را از حرص روی هم فشرد.

صدای طوفان و هنرهایش برای زندانی کردن او در سرش پیچید. پوزخندی زد؛ انگار طوفان هنوز غوغا را خوب نشناخته بود. به سمت اتاقش با آخرین توان حرکت کرد. به سمت پنجره کنار تختش رفت؛ اما در کمال تعجب پنجره باز نشد.

عصبی مشتی به پنجره زد و خشمگین کوله اش را روی زمین پرتاب کرد. روی تخت نشست و صورت سرخ و ملتهبش را درون دستش گرفت. انتظار قفل بودن درها را داشت؛ اما پنجره ها را هرگز. امشب طوفان، زیادی ریز عمل کرده بود.

پوفی کشید و به سمت حمام رفت و شیر روشویی را باز کرد. دستانش را پر از آب کرد و خواست به چهره‌اش بزند که با دیدن پنجره‌ی نسبتاً کوچک بالای روشویی نور امید به قلب و روحش رسوخ کرد. بدون آن که شیر آب را ببندد، با چهره‌ای بشاش از اتاقش خارج شد و به سمت اتاق خواب طوفان رفت. می‌دانست در سالن و راهروها دوربین مداربسته وجود دارد؛ اما این مسئله نمی‌توانست جلوی او را بگیرد؛ چرا که فقط طوفان آن‌ها را چک خواهد کرد و تا زمان برگشت طوفان او کار را باید یک‌سره کند، وگرنه عذاب وجدان است که تا ابد هم پایش می‌ماند.

در اتاق طوفان را یک ضرب باز کرد و آهسته زمزمه کرد:

– شرمنده؛ ولی خودت خواستی.

به سمت کمد لباسی طوفان رفت و بی‌هوا دربش را باز کرد. لباس‌ها، جعبه‌ها و کلی خرت و پرت دیگر را با نهایت سرعت کنار زد تا بالاخره به وسیله‌ی هدفش رسید. آن کوله‌ی سیاه و بزرگ کوهنوردی مطمئناً همان چیزی بود که می‌خواست. لبخندی زد و زیپ کوله را باز کرد. با دیدن طناب کوهنوردی چشمانش برق زد. فوراً آن را بیرون کشید و کوله را درون کمد گذاشت و با شتاب و صدا درب کمد را بست. با لبخند پیروزمندانه‌ای طناب را روی دوشش گذاشت و به سمت حمام اتاقش پرواز کرد. پنجره کوچک بود، آن قدر که اگر جسم نحیفش را جنین‌وار در خود جمع کند به سختی از آن بیرون خواهد رفت. کولی خودش را برداشت و از پنجره به بیرون پرتاب کرد، سپس طناب را محکم به روشویی متصل کرد و از پنجره بیرون انداخت. با سر دور خودش چرخید تا بالاخره چهارپایه حمام زیر انبوه لباس‌هایش به چشم آمد. به سمتش دوید و آن را برداشت و زیر پایش گذاشت. خودش را وارد آن پنجره کوچک بالای روشویی کرد و با تمام انقباضات بدن، جسم خودش را تا آن جا که در توان بود کوچک کرد و با هزار

سختی و خفگی دستانش را به طناب گره زد و خود را از آن پنجره‌ی کوچک رها کرد و بدون تعادل خودش را روی دیوار و طناب سر داد. سوزش دستش از ساییده شدن پوستش با طناب آن قدر زیاد و طاقت فرسا بود که برای بلندنشدن صدای حاصل از دردش، محکم لب‌هایش را گزید و ناله‌اش را در گلو خفه کرد.

روی زمین خودش را جمع کرد و دستانش را از درد مشت کرد؛ اما سریع به خودش آمد و با چند کلمه ناپسند، حرص و دردش را غرغرکنان خالی کرد.

کولی‌اش را برداشت و روی دوش انداخت و از روی در پشتی که طول و عرض کوتاهی داشت، بالا رفت و پشت آن قرار گرفت. لبخند پیروزمندانه‌ای زد و با تمام قوا خودش را به آژانس سر خیابانشان رساند و یک ماشین دربست کرد.

نفس نفس زنان خودش را درون ماشین انداخت و بدون سلام کردن، دستور حرکت را به راننده جوان داد. نفسی عمیق کشید و موبایل را از جیبش خارج کرد و با دیدن پیام رعنا نفس آسوده‌ای کشید. خوبی حالت سکون بودن موبایلش این بود که توانست بدون دغدغه فکری، حاشیه‌ای به کارش برسد.

– آقا لطفاً سریع تر حرکت کنید.

– چشم.

کلافه نگاهش را به دقایق ساعت موبایلش دوخت.

نه تماشای بیرون و نه شمردن ثانیه‌ها زمان را به جلو نبرد و هنوز جاده بود و جاده. نگاهش را به بیرون دوخت و شروع به شمردن درختان کرد که با بلندشدن صدای ضبط ماشین و آوای بی‌کلام پیانو، کمی آرام گرفت.

- رسیدیم، فکر کنم همین‌جا میشه این آدرس.

بدون دیدن اطراف فوراً کرایه را حساب کرد و با یک تشکر خشک و خالی به سرعت از ماشین خارج شد و موبایلش را از جیب خارج کرد.

- الو رعنا، این‌جا که خیلی ساکته؛ مطمئنی مهمونی همین جاست؟

صدای بیخیال رعنا در گوشش پیچید.

- آره بابا... زرد... در زرد. زنگش رو بزنی من خودم به مسئولش می‌گم باز کنه... منتظرم.

بدون صحبت دیگه‌ای سری تکان داد و چراغ قوه موبایلش را روشن کرد و نورش را در طول خیابان انداخت. در این کوچه بن‌بست فقط سه خانه ویلایی وجود داشت. ابرویی بالا انداخت و نور چراغ را به درب هر یک از این خانه‌ها انداخت.

با دیدن در زردرنگ با شتاب دکمه آیفون را فشرد. ثانیه‌ای طول کشید تا در با صدای تیکی باز شود. استرس نبودن شیرزاد طاهری در آن مجلس داشت روحش را عین خوره می‌خورد. سری تکان داد و دستش را به بند کوله‌اش سفت کرد، آب دهانش را محکم قورت داد و وارد حیاط شد.

مرد محافظ با تعجب به او نگاه کرد، حق داشت بیشتر شبیه دختران فراری بود تا یک دختر سرخوش برای رفتن به مهمانی.

شروع به دویدن روی سنگلاخ‌های بزرگ رسیده به خانه ویلایی کرد. این جا زیادی برایش ساکت بود. از سه پله بالا رفت و متعجب از بسته‌بودن در نگاهی به زنگ کنار در انداخت. ابرویی بالا انداخت و زنگ را فشرد که فوراً درب باز شد. با واردشدنش به خانه و دیدن فضای تاریک آن و صدای بلند موزیک، چشمانش درشت شد و به این فکر کرد که طوفان لارج‌تر و به‌روزتر از آن چیزی هست که فکر می‌کرد. رعنا کنار در ایستاده بود و با تعجب به تیپ غوغا نگاه می‌کرد.

به خودش آمد و به سمت غوغا رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- هی دختر تو چرا این‌طوری لباس پوشیدی؟

غوغا به سمت رعنا چرخید. پایه‌ی یک مهمانی‌ها و بی‌خیال بازی‌های دنیا بود انگار. نمی‌دانست چه‌طور خرجش را در می‌آورد، یا زیادی دوست پسرهای دست و دلبازی دارد یا بازم دست به خلاف زده است. نگاه کوتاه از پیراهن دکلمه قرمزش گرفت و به چشمانش دوخت:

- ببرم یه جا لباسم رو عوض کنم.

رعنا با همان چهره متعجبش باشه‌ی گفت که حرف غوغا متعجب‌ترش کرد.

- طوفان نمی‌دونه من این‌جام، فرار کردم. یه طوری ببرم که طوفان بهم دید نداشته باشه.

- جلال الخالق، موضوع چیه؟

- فعلاً بریم بالا، بهت میگم.

پشت سر هیکل پر رعنا سپر گرفت و با او هم قدم شد. بعد از چند قدم فوراً به پله‌ها رسیدند و از آن بالا رفتند. نفسی آسوده کشید و وارد اتاقی که رعنا نشان داده بود، شدند. کولی‌اش را از روی دوشش برداشت و بی توجه به صحبت‌های رعنا، لباس مشکی ساده و بلندش را بیرون کشید و به تن کرد.

- معلوم هست دارید چی کار می‌کنید؟ این از اولین مهمونی طوفان که معلوم نیست فازش چیه! اینم از پلیس‌بازی‌های تو.

با اسم پلیس، متوقف شد و به چشمان درشت و سیاه رعنا خیره شد. نمی‌دانست چه میزان می‌توانست به رعنا اعتماد کند. شاید بهتر بود به میزانش کاری نداشته باشد و روی آن وجهه‌ی مثبتش تکیه کند و از او کمک بخواهد. الحق که اعتماد کردن سخت است.

- رعنا، میشه یه کاری برام بکنی؟

رعنا کنجکاو جواب داد:

- چه کاری؟

عکس سه در چهار، شیرزاد طاهری را که قبل‌ترها با هزار مکافات چاپ کرده بود در آورد و جلوی رعنا گرفت.

- دنبال اینم، ببین می‌تونی تو مهمونی پیداش کنی؟ خواهش می‌کنم رعنا... من نمی‌تونم تو مهمونی تاب بخورم. اگه چشم طوفان بهم بیفته کارم تمومه.. کمکم می‌کنی؟

- ب... باشه اما این کیه؟

لحظه‌ای به رعنا نگاه کرد و آرام و جدی گفت:

- یه دوست خانوادگی.

رعنا که انگار باور نکرده بود چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت:

- منتظرم باش.

- خیلی ممنونم رعنا گلی.

پشت چشمی نازک کرد و با لبخند پاسخ داد:

- جبران می‌کنی خانمی.

سری تکان داد و سرش را در اتاق چرخاند. دلشوره‌ی نبودن شیرزاد طاهری عرق به پیشانی‌اش رانده بود. نفسی عمیق کشید و به تابلوی کنار تخت چوبی گوشه اتاق خیره شد. یک دریا بود، مخلوطی از چند نوع رنگ آبی. قسمت‌های آخر دریا در نقاشی پرنگ‌تر از قسمت‌های وسط و جلو بود. برایش آن موج‌های کوچک که مخلوطی از سفید و آبی درونش وجود داشت، جالب بود و او را به آرامش و می‌داشت. انگار این تابوی کوچک یک نشانه بود، یک نشانه برای آرام‌شدن. لبخندی محو روی لبانش نشست، هرچند خسته بود، هرچند دلهره داشت؛ اما حالا برای همین ثانیه آرام شده بود. دقیقاً مثل آبی آرام و موج‌های کوچک دریا.

تقه‌ای به در خورد و پشت بند آن چهره‌ی غرق در آرایش رعنا پدیدار شد.

- چرا در زدی؟

رعنا لحظه‌ای او را نگریست و بعد لبخند گنگی زد و گفت:

- نمی‌دونم.

- خيله خب... بگو ببینم پیداش کردی؟

عکس سه در چهار را بالا آورد و ابرویی بالا انداخت:

- قشنگ تر از خودِ عکسه.

چهره‌اش شکفت، با لبخند و خوشحالی به رعنا گفت:

- جونِ من؟ پیداش کردی؟ بهم بگو چی پوشیده بود و کجای مهمونیه؟

شیطان ابروهای مرتب‌شده‌اش را بالا انداخت و گفت:

- اِه زرنگی زود باش بگو ببینم این کیه که این‌طور واسه‌ش پریدی هوا، هوم؟

جدی شد و اخم کمرنگی روی پیشانی‌اش نشانده و برای بار هزارم دریافت نرمش ممنوع، حتی برای آن دوست عزیز.

- بعداً بهت میگم الان اصلاً وقت ندارم، تو رو خدا درک کن.

- اوم باشه بابا، منم همچین بی‌کار نیستم یه عالمه آدم بیرون منتظرمه... کت و شلوار قهوه‌ای پوشیده پسره‌ی بی‌سلیقه... کنار بار ایستاده و به آب پرتقال تو دستش خیره شده... بیش از حد مثبته‌ها.

رعنا خنده‌ی کوتاهی کرد و دوبار لب گشود که غوغا حرف را در دهانش ماساند.

- ممنونم، یه روز جبران می‌کنم. فعلاً رعناگلی.

بدون اجازه دادن حرف دیگری به رعنا، از اتاق بیرون رفت. پوفی کشید. موش و گربه بازی شروع شده بود انگار. دستی به موهای گوجه‌ای شده در پشت سرش کشید و نگاهی به لباس ماکسی مشکی پوشیده و بسیار ساده‌اش کرد، سپس با نفسی عمیق به اتاق برگشت و فوراً گفت:

- رعناگلی، بیا برو پایین دیگه.

رعنا بار دیگر رژ قرمزش را روی لبش کشید و لبانش را روی هم فشرد و همان گونه گفت:

- چیکار من داری خو؟

- خب می‌خوام پشت سرت برم پایین، بیا دیگه.

پشت چشمی نازک کرد و خرامان خرامان از اتاق خارج شد و جلوی غوغا به راه افتاد. همان طور که پشت رعنا از پله‌ها پایین می‌آمد، با لبخند مرموزی گفت:

- خوبی هیکلت اینه که قابلیت قایم کردن افراد رو داره.

از روی آخرین پله که پایین آمدند، رعنا که انگار متوجه منظور غوغا شده باشد، چشم‌غره‌ای رفت و حرصی گفت:

- خیلی بیشعوری... کله‌ات که عین زرافه از پشت سرم مشخص بود.

شانه بالا انداخت و با غرور گفت:

- اینم از حسن قdblندبودنه دیگه گلم.

عملاً رعنا را به حرف گرفته بود تا بتواند او را سپر جسمش کند و با خیال راحت از کنار شانه‌هایش به دنبال فرد مورد نظرش بگردد.

قوز کرده بود. کت و شلوار قهوه‌ای‌رنگش را هر چند سخت اما گوشه‌ی از بار تشخیص داد. خوشحال‌تر شد وقتی پی برد که تنهاست.

– هی باتوام حواست هست؟

گیج نگاهش را به رعنا انداخت که با دیدن چهره‌ی سوالی او، متوجه شد از رعنا غافل شده است. ببخشید کوتاهی به رعنا گفت و در یک حرکت خودش را توی پیست رقص انداخت، تاریک بود و شلوغ. حس خفگی داشت؛ اما تنها راه میانبر و امن همین پیست شلوغ بود. به سختی خودش را از میان جمعیت رقصنده خارج کرد و به سمت بار شتافت. نفسی راحت کشید و ضربه‌ای آرام روی شانه‌های مرد قهوه‌ای‌پوش زد.

– شیرزاد طاهری؟

شیرزاد با شنیدن اسم و فامیلی‌اش توسط صدای نازک و دخترانه‌ای شوک‌زده فوراً به عقب برگشت و نگاه متعجبش را در نگاه سبز جدی دختر روبرویش دوخت. انتظارش را نداشت بعد از سه ماه آشفته‌گی و ناامیدی انتظارش به پایان برسد و در مهمانی که ایمان به او پیغامش را رسانده بود او را ببیند. انگار یکی هم در این دنیا مثل او بدجور ویژگی وفای به عهده دارد.

بدون توجه به لباس و چهره و یا حتی شخص غوغا، آرام و نگران زمزمه کرد:

– ایمان کجاست!؟

نمی دانست، باید چه گونه می گفت از او خبری ندارد؟ اصلا این فرد مقابلش که بود؟ چشم و ابروی معمولی و شرقی و صورت کشیده و عضلانی داشت. از نوع نشستنش هم می شد به قد بلندش پی برد.

بدون تغییری در چهره اش خواست لب باز کند و بگوید: «نمی دانم» که چهره ی شاد طوفان آن گوشه سالن پدیدار شد. در حالی که با لبخند سر تکان می داد همان گونه هم، هم پای چند مرد سن دار به آن ها نزدیک تر می شد. مطمئن بود لب هایش از تعجب باز مانده و رنگش عین گچ سفید شده. محکم آب دهانش را قورت داد و بی توجه به صحبت های فرد مقابلش کتف دستش را محکم گرفت و با عجله او را به دنبال خود کشاند. تا آن جا که زورش می رسید با آخرین سرعت از سالن دور شد و به راهرویی تاریک رسیدند، هر چند بوی بد راهرو نشان دهنده ی جغرافیای بد آن جا بود.

- ببین آقای محترم، من وقت زیادی ندارم، تا الانش هم از درد عذاب وجدانم بوده که این جام و گرنه من مال این جاسوس بازی ها نیستم و نمی دونم ایمان کجاست؛ اما اومدم فقط رفع مسئولیته. لطفا پایچم نشو. بحثم هفت دولت از ارتباطات و رفت و آمدهای ایمان جداست. نمی دونم چه بلایی سرش اومده؛ ولی می دونم که زنده ست.

- از کجا؟ از کجا این رو می دونی؟

دستش را درون سینه اش کرد و فلش کوچک و سفیدرنگ را بیرون آورد و جلوی شیرزاد گرفت.

- بگیر این همه ی اون چیزیه که ایمان داد که بدم بهت.

صورت شیرزاد جمع شد و با حالت چندشی گفت:

- دستمال نداری؟ آخه اون جا جای گذاشته؟

مات حرف شیرزاد چشمانش درشت شد. مطمئن بود که به خاطر جای فلش این را می گفت. خشمگین دست شیرزاد را به درون دستانش گرفت و فلش را محکم کف دستش کوبید.

- مطمئن باش از صدا تا مثل تو تمیزترم، همه دارن جون میدن نگاهشون کنم اون وقت تو واسه من این اداها رو در میاری؟ خیلی بیشعوری.

- ببینید خانم محترم، شما دیگه نباید به من دست بزنید، نامحرمید. درضمن عفت کلام هم خوب چیزیه. دلش می خواست تار به تار آن ریش های نسبتاً کوتاه را با موچین بکند و مشت محکمی به چشمان درشت و لبان مرد مقابلش بکوبد.

چهره اش از خشم سرخ شده بود، حرصی گفت:

- نامحرم دختر همسایه تونه... اینم از فلش. وظیفه ی من تکمیل شد، عزت زیاد.

غوغا با دیدن چهره ی مهتاب که به آن ها نزدیک می شد، رنگش پرید. امشب فقط همین را کم داشت. آخر، راهروی دستشویی هم جای قرار گذاشتن بود!

در یک حرکت ناگهانی به عقب چرخید و خودش را به دیوار تکیه داد و یقه ی لباس شیرزاد را چنگ زد و او را جلوی خودش کشید. حداقل قد بلند این مرد می توانست او را کمی در بر بگیرد؛ هرچند تاریکی راهرو هم بی مصرف نیست.

شیرزاد هول زده و متعجب از حرکت ناگهانی دختر تازه آشنا شده، به فاصله کمشان خیره شد. عملاً در آغوش هم بودند و اگر رهگذری از آن قسمت گذر می کرد آنان را دو عاشق در آغوش هم می پنداشت.

با نزدیک شدن مهتاب ضربان قلبش به اوج خودش رسید، فوراً سرش را روی شانه‌های شیرزاد گذاشت و سرش را درون گردنش قایم کرد و مدام خدا خدا می‌کرد تا آن زن مزاحم زودتر از آن جا رد شود.

شیرزاد که خواست از او فاصله بگیرد و او را به رگبار حرف و توهین ببندد، با حرکت بعدی غوغا و گذاشتن سرش به روی شانه‌هایش، چشمانش از اندازه نرمال بزرگ‌تر شده بود و هر آن امکان داشت از حدقه در بیاید. شوک‌زده از برخورد نفس‌های داغ غوغا در گودی گردنش، آب خشک‌شده در دهانش را پرصدا قورت داد. داغ‌شده از این حرکت بدون اجازه و بی‌حیای غوغا با خشم او را از خود جدا کرد و به دیوار کوباند که با رفتن مهتاب داخل سرویس بهداشتی همزمان شد. غوغا بی‌توجه به کوبیده‌شدنش به دیوار نفس آسوده‌ای کشید که با فریاد فرد مقابلش، از جا پرید:

– خجالت بکشید، این چه کاری بود که کردید؟ حیا رو قورت دادید یه آبم روش؟ البته از کسی که میاد همچین مهمونی‌هایی، حیا انتظار نمیره. شما با خودتون چی فکر کردید؟ والله قباحت داره.

غوغا از یک طرف از این همه تندی شیرزاد متعجب شده بود و هم خنده‌اش گرفته بود از این که عین دخترانی غر می‌زد که بی‌اجازه وارد حریم آن‌ها شده اند. شیرزاد اما با خود فکر می‌کرد هر چه که تاکنون از نامحرم به دور بوده و روابط پاکی در زندگی‌اش داشته همه‌اش با کار امشب این دختر وحشی به هوا رفته است. هرچند منکر اولین تجربه جدیدش نمی‌توانست بشود.

– هی آقا مواظب حرفات باش... تو با خودت چی فکر کردی؟ نکنه فکر کردی عاشق این چشمای گاوی‌شکل یا این تیپ خزت شدم؟ نه برادر من، از این افتخارا نصیبت نمیشه... فقط محض این که رویا برت نداره میگم، اگر اون خانمی که الان از پشت سرت رد شد من و تو رو باهم می‌دید باید سرمون رو می‌کندیم و می‌داشتیم بغلمون و از این جا می‌رفتیم و گرنه این کار رو برامون می‌کردند.

شیرزاد جدا از همه این مسائل، کنجکاو از این که مسئله‌ی جدیدی کشف کرده باشد، فوراً در قالب پلیسی خودش فرو رفت و جدی گفت:

- کی؟ کیه که این قدر ازش می ترسید؟

پوزخندی زد و بدون نگاه کردن دیگری، از او دور شد و همان گونه آرام گفت:

- همونی که اطلاعاتش داخل فلشه.

از همان درب پشتی که خارج شده بود وارد حیاط شد. هوفی کشید و نفس عمیقی به سر داد. امشب به اندازه هزار سال به جانش استرس وارد شده بود؛ اما یک نتیجه‌ی مهم داشت، آن هم راحت شدن از زیر آن عذاب وجدان لعنتی که مطمئن است هرگز رهایش نخواهد کرد.

سری تکان داد تا از اتفاقات امشب و حضور فردی به اسم شیرزاد طاهری و پاستوریزه و رو مخبودنش را فراموش کند؛ اما این که چه گونه می خواهد مسائل زناشویی را در زندگی مشترکش انجام دهد، یک علامت سوال بزرگ و خنده دار از این مرد پاستوریزه و وسواس برایش شده بود.

لبش را گزید و با خیال راحت پایش را روی درب ورودی سالن گذاشت که با روشن و خاموش شدن چراغ کنار در که مربوط به ریموت درب حیاط بود و در نتیجه ورود ماشین مشکی رنگ طوفان به درون حیاط، همزمان شد.

عین چوب خشک شده میان پله ها ایستاده بود؛ نه راه پس داشت و نه راه پیش. میان رفتن و نرفتن متعجب و ترسیده ایستاده بود. کوبش محکم درب ماشین طوفان، نشان از خشم پر از آتشش می داد. او طوفان بود، گاه می توانست بدجور طوفان کند؛ به همانند اسمش.

صدای برخورد قدم‌های محکمش با آن کفش‌های چرم اصل مشکی‌رنگ ریشه به تن غوغای خلاف کرده می‌انداخت. آب دهانش را محکم قورت داد و نگاهی را به چهره‌ی عادی طوفان دوخت. باورش نشد، این قدم‌ها، این نگاه پر از حرف نمی‌تواند آرام باشد. به او رسید، صدای کوبش قلبش را بیشتر از هرم نفس‌های وجودش می‌شنید. طوفان خیره نگاهی کرد؛ پر از حرف، پر از بی‌اعتمادی.

باورش نمی‌شد، غوغا بتواند عین یک ماهی، امشب را از دستش لیز بخورد. این حرص به بالای گلویش رسیده بود. مرد بود و بی‌طاقت از لجبازی یک زن. مرد بود و بی‌طاقت از بی‌اعتمادی یک عشق. لب‌هایش را محکم روی هم فشرد. این بار دیگر نمی‌توانست از سرکشی‌های او به راحتی بگذرد. دستانش را بالا برد و تا زیر روسری او پیش رفت. موهای گوجه‌ای‌شده‌اش را محکم در دست فشرد و با خشم در صورتش غریب:

– بازم که بچه‌بازی در آوردی، غوغا... بازم.

موهایش را بیشتر فشرد و از سرش جدا کرد و همان‌طور که موهایش را می‌کشید، او را همراه خود به داخل خانه برد.

غوغا از درد موهای از ریشه درآمده‌اش و این مرد خشمگین امشب، صورتش از درد جمع شده بود و اخمی پردرد روی پیشانی‌اش جای گرفته بود. جرات بلند ناله کردن نداشت، تنها توانست زیر لب آخس را به بیرون بفرستد.

طوفان درب چوبی سالن را محکم به هم زد و غوغا را چنان محکم روی زمین پرت کرد که پخش زمین شد و با درد لبش را گزید. نفسش را حبس کرد. هرچه بلا سرش آید به دیدگان خودش، حقش است.

حس می کرد در مقابل این مرد لطف کرده این روزهایش کوتاهی کرده؛ اما او غوغا بود و نمی توانست لطف هر کس را مانع هدفش بگذارد، هر چیزی جای خودش.

صدای داد طوفان در سالن به آکو در آمد؛ پر صلابت و از بن جان:

- چی کار کردی؟ ها؟ چی کار کردی؟... مگه نگفتم نیا؟ مگه نگفتم لجبازی نکن، اعصاب من رو خط خطی نکن؟ من بهت نگفتم؟ هان؟... اگر یه بلایی سرت می اومد اون وقت چی؟ ها؟ نکنه می خواستی از من کینه به دل بگیری و تقصیر رو بندازی گردن من؟... حواست هست داری چی کار می کنی؟

خودش را جمع و جور کرد و به چشمان به خشم نشسته ی طوفان که حال قرمزی دور آن را احاطه کرده بود دوخت و آهسته گفت:

- تو جای من نیستی... هیچ وقت هم نمی تونی باشی.

طوفان پوزخندی صدا دار زد و پاسخ داد:

- اینا واسه م حرف نشد. مرحم نشد... دیگه چی کار باید بکنم از دست تو؟ هان؟... نگفتم خودم همه چی رو واست راست و ریست می کنم؟ گفتم یا نه؟

با ملایمت رو به طوفان گفت:

- تو هیچ وقت کمکم نمی کنی، فقط داری بازیم میدی تا دورم کنی از همه چی، تا برسی به اون چیزی که مسعود ازت گرفته... داری من رو گول می زنی فقط.

- خفه شو، دهنه رو ببند... دیگه چی؟ دیگه چه انگلی مونده که بهم نزدی ها؟ چی کار کنم که نگي دارم بازیت میدم؟ چی کار کنم که نگي دارم سرت کلاه می دارم؟... د لعنتی این طور نگاه نکن حرف بزن.

به آرامی از جایش بلند شد. اخم‌هایش از درد لگنش شدید شد. جلوی طوفان قد علم کرد و با جدیت گفت:

– کمکم می‌کنی؟

– حالیه داری چی میگی؟ من یه عمره دارم واسهت لالایی می‌خونم؟ تا الان کمکت نکردم یعنی؟

چشمانش را جدی‌تر از قبل به چشمان خشمگین طوفان دوخت و با صدای بلندتری گفت:

– کمکم می‌کنی؟!

طوفان تیز او را نگاه کرد. هیچ‌وقت از او کمک نخواست به بود. هیچ‌وقت تا این حد با او جدی نبود. یک چیزی درست نیست؛ یا کاری هست که لنگ اوست یا غوغا دارد دورش می‌زند.

سری تکان داد و مثل غوغا جدی گفت:

– همیشه کمکت کردم، تو حواست نیست.

– همیشه قدم‌های بزرگ نتیجه‌بخش نیست، باید خودت بزرگ باشی.

فنجان قهوه‌اش را پایین آورد و در چشمان مشتاق معین زل زد و ادامه داد:

– چرا بهم اعتماد کردی؟

معین تکیه‌اش را به صندلی چوبی پشت سرش داد و با تمام سادگی‌اش گفت:

- چون تو بهم اعتماد کردی. خودت گفתי اعتماد باید دوطرفه باشه.

پوزخند کمرنگی روی لبانش نشست. حریفش زیادی کوچک بود. زیادی خالی و زیادی آسان بود. کشف هر حرف و هر حرکت بعدی او بیش از حد برایش راحت بود. اصلا معین برایش حریف نبود، بلکه یک سرگرمی می بود انگار. می دانست قرص مصرف می کند. حتی این را هم فهمیده بود که یک بچه‌ی حرامزاده از مسعود است و چه لذت بخش بود وقتی فهمید در کودکی به جز کتک خوردن و تحقیر شدن چیزی از مسعود نصیبش نمی شده. دست طوفان درد نکند که کلی به دانسته هایش به سختی اضافه کرده بود. نمی دانست...! شاید او مقصر زندگی او نبود. شاید این مسعود بود که عقل پسرش را نصفه و نیمه ساخت تا زندگی ها را خراب کند. شاید این مسعود بود که در نوجوانی او را به باد کتک می بست و تحقیر می کرد. شاید واقعا مسعود در قالب معین نفوذ کرده بود که آن گونه عذاب آور بر او فریاد می زد. هرچه که بود، هرچه که هست آن مسعود بود و هست که باید نابود شود. لعنتی! مسعود حقش را خورده بود. دستش را دور لبه‌ی لیوان دایره وار به حرکت در آورد و گفت:

- تا این جای کار اومدی، احسنت خوب اومدی؛ اما فقط خوب، نه عالی... برای عالی بودن باید بهای سنگینی پرداخت بشه.

معین مشکوک نگاهش کرد، خیره در چشمانش. امروز بیش از اندازه دوست داشت چهره بدون آرایش این دختر مرموز را ببینید. اولین بار است که بدون آرایش روبرویش حرف می زند. بدون آرایش چه قدر به نظرش معصوم و کوچک است. چشمانش را تنگ کرد، امروز غوغا بیش از هر وقت دیگر برایش آشنا می زد. یک لحظه مغزش ایستاد. صدای فریادهای دخترکی عین سوهان روی روحش می ماند، اخم هایش را در هم کرد. امروز او را چه شده بود. اصلا این صدای فریاد درون مغزش از که بود.

– حالت خوبه؟

سرش را تکان داد و حواسش را معطوف غوغا کرد و با لبخند مصنوعی لب زد:

– آره.

غوغا تکیه‌اش را به صندلی داد و دستانش را درون سینه‌اش جمع کرد و با همان فیگور بحث را به دست گرفت.

– خب... یک نفر همیشه عالیه... تو اون کاری که ماها داخلش فعالیت می‌کنیم، یک نفر همیشه نور چشمیه، رئیسه، سلطانه... و یک قسمت ماجرا صدها نفر همیشه منتظرن... منتظر نور چشمی شدن، رئیس شدن... ببین کی نمی‌ذاره که تو رئیس باشی، سلطان باشی... از بازی خارجش کن؛ اما خارج کردن خالی نه، کارش رو تموم کن؛ چون یه رئیس خوی ریاستش زیاده خارج بشه می‌تونه دوباره وارد گود بازی بشه. باید کلاً از روی زمین محو بشه تا هم از خاطره‌ها بیرون بره و هم جا رو برای تو باز کنه... اون وقته که... تو قدرتمندترین مرد این عرصه‌ی بازار میشی، عالم و آدم جلوت سر خم می‌کنند و اون وقته که تو رئیس میشی.

معین که انگار متوجه حرف‌های او نشده بود، جدی گفت:

– کی رو باید نابود کنم؟

پوزخندی نثارش کرد و پاسخ داد:

– ببین، خوب اطرافت رو ببین... بفهم که کی نور چشمیه این بازی ماست... هرکی هست، نابودش کن... یه طوری نابودش کن که دیگه اسمی ازش برده نشه.

معین نامحسوس دستش را کنار شقیقه‌اش برد و آرام فشار داد، سرش بدجور درد می‌کرد؛ اما این سوال در این چندوقت بدجور داشت روحش را به بازی می‌گرفت:

– تو کی هستی؟ اصلا تو از کجا پیدات شد؟

لبخندی به رویش زد و پاسخ داد:

– غوغا، از جهنم.

پشت‌بند حرف خودش به آرامی خندید که نتیجه‌اش لبخندی محو و به اجبار روی لبان معین شد... چه قدر این صدا و این چهره برایش آشنا بود. لعنت به این حافظه که به دست قرص‌هایش تضعیف شده بود.

غوغا از جایش بلند شد و بی توجه به نگاه خیره‌ی امروز معین چشمکی نثارش کرد و همان‌طور که کیفش را بر می‌داشت گفت:

– ببین کیه اون سلطان این دوره... خبرش رو بهم بده، سلطان جدید.

بدون آن که منتظر حرف دیگری از او باشد پشتش را به معین کرد و آن لبخند محو از لبانش کنار رفت؛ جدی شد، سخت شد، برای بار هزارم غوغا شد.

از کافه که خارج شد، بادی پر از گرد و غبار از کنارش گذشت. راه را در پیش گرفت؛ محکم و با جدیت این روزهایش.

«– خواهش می‌کنم، هر بلایی که دوست داری سر من بیار اما جاوید نه.»

صدای خنده های معین باعث شد لبش به لبخند باز شود و پشتبند آن زمزمه ی پرانرژی اش را به گوش خودش رساند:

– برنده منم حتی در مقابل تو، مسعود دو شاخ.

رسیدن باورهای شخصی آدم‌ها، همیشه بر پایه ی شانس است؛ اما تکیه بر شانس ما را خواهد شکست؛ چرا که شانس یک بار در خانه ی انسان را می زند، پس ببین کدام کوبش در، شانس توست.

موبایل را در دستش فشرد؛ محکم و بی قرار. ساعت روی میز پاتختی اش، سه صبح را نشان می داد. سه صبح چه قدر برایش طولانی و هیجان انگیز شده است.

عصبی از آن همه انتظار، محکم موبایل را روی تخت پرتاب کرد. اگر زنگ نزنند، دیگر امیدی برای زندگی نخواهد داشت. او تمام نقشه هایش را معطوف معین کرده بود و اگر از معین ببازد، هرگز قد راست نخواهد کرد. هرگز..!

از جایش بلند شد و دستی درون موهایش کشید. آن موهای به رنگ طبیعی اش بلند شده بودند. طول و عرض اتاق را با قدم هایش فتح کرد. نفس های کلافه اش را اتاق به طنین انداخت و در نهایت...! آمد، زنگ موبایلش بالاخره به صدا آمد. نفس را در سینه اش حبس کرد و با استرس آب دهانش را قورت داد. آرام به سمت موبایل رفت و با دیدن نام معین نفسی آسوده ی روی لبانش نشست. تماس را وصل کرد و عادی الویی در موبایل گفت که صدای آهسته و غمگین معین در گوشی پیچید:

– کشتمش.

به دیوار روبرویش خیره شد. بدون هیچ لبخند و حسی، آرام زمزمه کرد:

- چه طوری؟

اما تنها یک پاسخ از معین شنید:

- بیا این جا، حال خوب نیست.

باید می رفت، حتی اگر معین او را دعوت نمی کرد باید می رفت تا خودش آن صحنه قتل را ببیند. باید می رفت تا جنازه فرد ناشناخته و اسم دررفته ی مسعود را می دید. او بدون دعوت معین هم که شده بود می رفت.

- آدرس رو بفرست.

لباسش را به سرعت پوشید؛ ساده ترین و قدیمی ترین لباس. یک شلوار جین کهنه با یک مانتوی قرمز. باید امشب برای مسعود به رسم شمر بود تا یک عزادار. نگاهش را به ساعت دوخت. دقیقاً به موقع کار تمام شده بود؛ اما تا وقتی که با چشمان خودش نمی دید هیچ حسی نداشت و همان گونه بی حس بود. از خانه خارج شد و در ماشین طوفان جای گرفت.

خانه ویلایی در کوچه خلوت بدجور برایش سنگین بود. آرام از درب نیمه باز خانه وارد شد و بی توجه به سیاهی شب، مسیر عبور را به پیش گرفت.

عمارت در سکوت بود. بدون هیچ محافظ و بشری. فقط دو سگ سیاه در گوشه ای از حیاط پارسکنان به او خیره بودند. مهم نبود، نه پارس سگ و نه تاریکی و سکوت شب. مهم او بود، فقط او.

دسته‌ی آهنین را پایین کشید. در با صدایی باز شد. آرام به داخل رفت. چشمانش میخ جلوی در شد. یک جنازه غرق خون. هیکل لاغر و قدبلندش و آن موهای مشکی و براق نمی‌توانست مسعود باشد. از کنار جسد غرق خون گذشت و نگاهش را بی‌توجه به تجملات و بزرگی عمارت به جلوی پایش و آن قالی بیش از اندازه بزرگ اصل کرمان دوخت. قدم‌هایش را تندتر کرد تا به صدای روشن تلویزیون که مکالمه‌ی دو زن را در بر داشت برسد. رسید. به جلوی تلویزیون رسید، به معین چشم بسته و تکیه داده به مبل چرمی پشت سرش رسید.

– اومدی؟

آرام آرام جلو رفت. روی زمین زانو زد و با اکراه نگاهش را به مرد مقابلش دوخت که با چشمانی از حدقه در آمده به سقف زل زده است. چشمانش درشت و قهوه‌ای بود. ریش سیاه پرفسوری‌اش اصلاً به موهای پرپشت سفیدش نمی‌آمد. این مسعود بی‌شاخ چهارشانه هم بود. بالاخره این مسعود پر از اسم و رسم را دید و چه خوش سعادت‌ی بود این بی‌جانی این مرد گناه کرده این سال‌هایش.

چشمانش روی رد کبودی گردنش ثابت ماند. به یک‌باره جسد بی‌جان جاوید جلوی چشمانش نقش بست. الحق که دنیا دار مکافات است و زمین بدجور گرد.

– خفه‌اش کردم، همون‌طور که داشت من رو خفه می‌کرد... کشتمش، همون‌طور که مادرم رو کشت... اما خوشحال نیستم... احساس قدرت ندارم... چرا؟ چرا غوغا؟

نگاهش را به سمت معین آشفته سوق داد و مات‌شده گفت:

– من غوغا نیستم، معصومه‌ام.

چشمان معین روی هم بسته شد، به یک باره گریه‌ی مردانه معین در فضای ساکت خانه به صدا در آمد. آن جیغ دختر درون ذهنش، آن تصاویر گنگ گذشته... همه و همه جلوی نقش بست. معصومه آشناترین اسم در جهان هستی‌اش بود. از یک زن زخم‌خورده رودست خورده بود. گریه‌اش هر لحظه بلند و بلندتر می‌شد و غوغای بی‌حس و بی‌حس‌تر به او خیره بود. با دست محکم بر سرش کوبید؛ یک بار، دوبار. فریادش خانه را پر کرد و باعث شد طوفان به سرعت خود را به داخل خانه برساند. با دیدن صحنه مقابلش، مسعود مرده و غوغای بالای سرش و ضجه‌های عجیب و غریب معین دیوانه بر سرش متعجب شد. مسعود مرده بود.

غوغا از جایش بلند شد و پوزخندی به جسم بی‌جان مسعود و ناله‌های معین زد.

- تو سزاوار یه عمر عذابیه... دقیقا مثل عذابیه که من از نبود جاوید کشیدم... تو هجده سالگی به لطف تو و پدرت پیر شدم... الماس‌هام رو بده، الوعده وفا.

معین با چشمانی به خون نشسته به درون کتش دست کرد و الماس‌ها را بیرون آورد و با صدای خشارش گفت:

- تو اولین و آخرین قربانی من برای ارضای عقده‌هام بودی؛ اما نمی‌ذارم این طوری بری... یا دوتامون یا هیچ‌کدوم.

دستانش را مشت کرد و الماس را درون دستانش فشرد که با به صدا در آمدن آژیرهای ماشین پلیس همزمان شد.

طوفان دست غوغا را گرفت و گفت:

– باید بریم، پلیسا اومدن.

نگاه خیره‌اش را از چهره‌ی شکسته معین بر نداشت:

– این جا آخر بازی نیست، ادامه‌ی بازی باشه داخل زندان.

دستش توسط طوفان کشیده شد و پشت بند آن صدای داد و هوار معین به گوش رسید.

در اتفاقات، نام حکمت خدا را شانس گذاشتن بی انصافیت. فرار از سرنوشت ناشکری ست و همیشه پی گناه کردن بدبختی است.

– خب؟

شیرزاد در حالی که سعی می‌کرد خانه که نه بلکه این قصر شاهنشاهی را آنالیز کند، منتظر توضیح از پزشک شد.

– رد کبودی دور گردن و همچنین خراشیدگی‌های که حاصل از زمختی پارچه لنگی هست، روی گردن مقتول نشان از دلالت مرگ بر خفگی میده.

شیرزاد دستی به چانه‌اش کشید و متفکر به جنازه بی‌جان مسعود گفت:

– ممنون. ستوان فرزادی لطفا وقتی نتیجه‌ی کالبدشکافی اومد فوراً برام بیارید.

قدم‌هایش را بلند کرد و از جنازه مسعود دور شد و به سمت دکتر ایزدی در حالی که مشغول بررسی جنازه جوانکی بود رفت و پرسید.

- خسته نباشید، خب شرح این یکی جنازه مون چیه؟

- سلامت باشید... گلوله از فاصله‌ی شش متری دقیقا به وسط پیشانی مقتول شلیک شده و مقتول درجا تموم می‌کنه.

دستی به چانه‌اش می‌کشد و ستوان فرزادی را صدا می‌کند:

- ستوان یه توضیح مختصر از مجرم لطفا.

- بله جناب سروان... مجرم معین پژمان، پسر مقتول هست... طبق شواهد موجود و بررسی و تحلیل ارگان و صحنه قتل متلفث شدیم که دعوا و اختلاف بر سر یک سری الماس‌های گران قیمت و عتیقه‌ای میان مقتول و مجرم بود که در جیب سمت راست کت مجرم پیداشون کردیم. مثل این که دعواشون بالا گرفته میشه و مقتول مسعود پژمان قصد ترک محل را داشتند که از پشت توسط لنگی که داخل گردنشون بود به دست پسرشون معین پژمان خفه میشن... هرچند شواهد و علائم نشون میده در این مابین حضور فرد ثالث با نام و شهرت مرتضی سلامتی که دارای کلت برتا آمریکایی بودند سمت مجرم نشانه می‌گیره؛ اما مجرم با فرزی تمام اسلحه‌ی درون کت مقتول را در میاره و به سمت شخص ثالث شلیک می‌کنه و از شانس خوش مجرم و شانس بد شخص ثالث تیر دقیقا وسط پیشانی مرتضی سلامتی برخورد می‌کنه. شیرزاد چشمان متفکرش را از ستوان فرزادی که همانند ربات برای او اطلاعات ردیف می‌کرد گرفت و شگفت زده گفت:

- جالبه، خیلی جالبه... مسعودی که به هر روشی از زیر اتهام‌ها شونه خالی می‌کرد و به نحوی از دادگاه و بازداشتگاه غیبش می‌زد الان این‌جا کشته شده باشه، اونم به دست پسر خودش... هه بریم آگاهی بهتره اطلاعات معین رو بررسی کنیم.

سوار پژوی داغانش شد و راه آگاهی را در پیش گرفت. با عجله خود را به دفتر کارش رساند و دوباره تاکید کرد که بدون هیچ تعللی بعد از کالبد شکافی اجساد، نتیجه را برایش بیاورند. خودش را روی صندلی پرت کرد و نفسی عمیق کشید که با حضور ستوان فرزادی نفسش راه آمده را پس رفت.

- سروان همه چی حاضره اتاق بازجویی همراه با مجرم آماده است.

سری تکان داد و همراه فرزادی از راهرو گذر کرد و وارد اتاق بازجویی شد. کتش را با وسواس خاصی مرتب کرد و جدی روبروی معین جای گرفت. دکمه‌ی ضبط را زد تا مکالمه‌هایشان در طول بازجویی ضبط شود.

- معین پژمان، فرزند مسعود پژمان... درسته؟

معین سرش پایین بود و به دستان بسته‌شده‌اش خیره شده بود.

شیرزاد ادامه داد:

_ شما در صحنه قتل در حالی که اثر انگشت شما روی اسلحه کلت مدل تپانچه لوگر (Luger po8) و آلات دیگر قتل که یک دستمال یزدی بود پیدا شده... تمام زوایا و مدارک به جرم شما و قتل دو تن دامن می‌زنه... شما به جرم قتل مسعود پژمان و مرتضی سلامتی دستگیر شدید... و حالا سوال این جاست، چرا مسعود رو کشتی؟

معین آرام سرش را بالا آورد و خیره در چشمان درشت شیرزاد خشدار لب زد:

_ من نکشتم.

اگر امکانش بود شیرزاد یک چشم‌غره‌ی جانانه‌ای برای این همه پرویی‌اش می‌رفت تا آن‌قدر دروغ به بارش نبدند.

سرکی در پرونده کشید و با دیدن نام غوغا یک ابرویش بالا پرید، یک اسم جدید می‌دید و یک شخصیت جدید.

– اما همه‌ی شواهد علیه شماست، درحالی که داخل پرونده شما قاتل رو فردی به اسم غوغا فریدون معرفی کردید... که همچین شخصی اصلاً وجود خارجی نداره و با توجه به دوره و پرونده پزشکی شما، نام‌بردن این فرد فقط مختص خیالات ذهن شماست... قرص مصرف می‌کنید، درسته؟
معین لب‌هایش را محکم روی هم فشرد:

– شما که همه چی رو می‌دونید.

– اینا شواهد ما هستن تا به حکم قضیه برسیم، اعتراف شما موجب به نتیجه رسیدن این پرونده میشه.
معین نگاهش را پشت سر شیرزاد دوخت. تاریک بود نه؟... تاریک.

مسعود را دید، درحالی که شیشه مشروبش را تا ته سر می‌کشید و با خنده در اوج کودکی‌اش به زور مشروب به خوردش می‌داد و تا جان در بدن داشت او را به باد کتک می‌گرفت. کودک ده‌ساله شد. بزرگ شد؛ اما بدون مادر. بزرگ شد با طعم شست پدر، با کوفتگی و کبودی‌های هرروزه‌ی بدن. او با همه‌ی این‌ها بزرگ شد و هرگز معنی لقب حرامزاده را که مسعود به او نسبت می‌داد نیافت.

صحنه پیش‌رویش داشت جان می‌گرفت؛ زمانی که زنی آراسته و اخمو با آن شال بلند قرمزرنگش به دنبالش در آن خانه‌ی سرد آمد؛ ولی کشتش. اسمش پدر بود؛ اما پدرش دقیقاً جلوی او شال را از سر آن

زن اخمو کشید و تا آن جا که توان داشت آن را دور گردنش حلقه کرد، آن قدر که زن کبود شد و دست و پا زدنش کم شد... آن قدر که زن مرد، خفه شد. صدای غوغا به یک باره در سرش پیچید:

– من غوغا نیستم، معصومه ام.

ضربان قلبش بالا رفته بود و تصاویر و صداها در مغزش اکو می شدند.

– من غوغا نیستم، معصومه ام.

معصومه... معصومه... یعنی معصومه همان غوغا بود؟... او چه کرده بود!

– من غوغا نیستم، معصومه ام.

شیرزاد با دیدن چهره به خون نشسته و رگ متورم شدهی معین حرف در دهانش ماسید. بیش از آن لرزش چشمگیر تن و دستان معین بود که او را متعجب کرده بود که به یک بار معین با همان چهره‌ی سرخ و بدن پرلرزشش از جایش بلند شد و فریادش را از بن جان در اتاق خالی کرد:

– من کشتمش... خودم با همین دستای خودم کشتمش... من مسعود رو کشتم، اون حرومزاده رو معین کشت... لعنتیا من قاتلم... تمومش کنید.

با هجوم سربازان و کنسل شدن ادامه‌ی بازجویی پرونده را خوشحال از این که اعتراف درست و درمانی از مجرم گرفته است زیر بغل گذاشت و خارج شد. روی صندلی نشست و با خوشحالی منتظر آمدن فرزادی شد. این آسان ترین اعترافی بود که تاکنون گرفته است، باید هم خوشحال باشد.

– جناب سروان نتیجه‌ی کالبدشکافی اومد.

در حالی که برای خودش چای می ریخت گفت:

– هوم؟ بگو.

– نتایج همون چیزی بود که سر صحنه قتل بررسی شده؛ اما یک چیز جدید داریم اونم داخل پرونده مسعود پژمان.

– خب چیه؟

– سم... نتایج نشون داده که مسعود پژمان قبل از مرگش سم خورده باشه.

چایش را روی میز گذاشت و مشکوک گفت:

– هه، مسعود و خودکشی؟ امکان نداره.

به خودکار روی میز خیره شد و متفکتر زیر لب ادامه داد:

– مطمئنم این قتل دو قاتل داره.

برای بار دوم است در این محیط دلگیر قدم گذاشته؛ اما این بار اول است که کنار قبر جاویدش اشک می ریزد. حق هقش بلند و جان دار است؛ پرصدا و سوزدار. این پسرک از دست رفته اش تنها هشت سال داشت. آن زمان که کمر به زیر این غم فرو شکست، هجده سال داشت.

رسم زمانه عجب پراقتدار او را بزرگ کرد. گریه کرد، فراتر از یک انتقام جو او را راهی سختی های زندگی کرد. این رسم پر از نهفته ها برای بشر است.

صحنه‌ی قتل جاوید، چشمان باز و پوست سفیدش جلوی چشمش همانند یک فیلم گذر کرد و اشک درون چشمانش را بیشتر و بیشتر ساخت. روزهایی که با جاوید داشت و جاوید برایش شیرین زبانی می‌کرد، حرف‌هایش به جاوید، قول و قرارهایش به مردش او را بیش‌تر از پیش می‌سوزاند. اما حال...! مسعود مرده بود؛ آن مردک اسم در کرده دو شاخ بی‌شاخ به دست معین تلخ گذشته، کشته شده بود. یک تیر و هزار نشان. شاید دگر جاویدش، مردش در کنارش نیست، شاید دگر مثل قبل‌ها خوشحال نباشد؛ اما این را می‌دانست حداقل یک جاوید دیگر نخواهد جان داد و غوغای دگر به‌وجود نخواهد آمد. حداقلش این را می‌دانست، مسعودی دگر نیست.

سرش را روی قبر سرد جاوید گذاشت و با گریه ناله کرد:

- ببخشم مرد بی‌کسم، ببخشم برادر خوشگلم... ببخش که خوشبختی رو ازت گرفتم، ببخش همه‌کس که تو مردی و من زنده‌ام... ببخش اگر بد شدم، غوغا شدم... تو بهترین هدیه‌ی دنیا بودی و رفتنت بدترین شکنجه‌ی عمر... جاوید ببخش که بچگی کردم و بی‌فکر برای دوتامون تصمیم گرفتم... برادرم ببخش. صدایش از زور حق‌هایش خش برداشته بود. تمام لباس‌هایش خاکی و گل‌آلود شده بود. با نشست دست طوفان به روی شانه‌هایش، چشمانش را بیشتر روی هم فشرد. طوفان به زور او را از روی قبر بلند کرد و آرام گفت:

- غوغا...

- نه، معصومه.

طوفان نفسی عمیق کشید و خواست ادامه دهد که معصومه زودتر حرف را به میان کشید:

- ایمان؟

- زنده‌ست، فقط الان تو دبی آواره شده.

طوفان لبانش را تر کرد و پرسید.

- چرا از الماسا گذشتی؟

معصومه دستی به روی قبر کشید و با لبخندی رو به سنگ سرد جاوید پاسخ داد:

- از اولش هم هدف من الماسا نبود، اونا نجس شده‌اند... از وقتی اون چند تکه سنگ سفید وارد زندگیم شد فقط بدبختی کشیدم تا الان... اما می‌دونی چیه؟ الماس اصلی این سنگ سفید و مرمریه که شده سقف لونه‌ی جاویدم.

معصومه اشک‌هایش را پاک کرد و فلش سیاه‌رنگ را از درون لباس زیرش بیرون کشید و به سمت طوفان داد:

- این مالِ توئه... می‌دونم تا آخر عمرم عذاب وجدان این‌که به عهدم عمل نکردم ولم نمی‌کنه؛ اما بحث تو بود، تو مهم‌تری تا وجدان من.

طوفان فلش را از او گرفت:

- می‌دونستم این پیشه توئه؛ اما منتظر بودم تا ببینم ارزش من تو زندگیت چیه... معصومه... تموم شد، همه چی تموم شد... الان تنها من و توئیم که بلاتکلیف موندیم. می‌دونم گناهام کمتر از مسعود نیست و حروم خورتر از هزار تا بی‌وجدانم... می‌دونم خودخواهی‌ه اگر بهت بگم می‌خوامت؛ اما حقیقت همینه... من هرچه قدر آدم بدهی قصه باشم؛ ولی تو رو به این خدا که می‌خوامت.

اشک‌هایش را پاک کرد و به جعبه کوچک مخملی قرمز درون مشتهای طوفان خیره شد. لبانش را با زبان تر کرد و همان‌گونه که به سنگ قبر جاوید خیره می‌شد گفت:

- تو بهترین آدم زندگیم بودی که تو بدترین موقعیت زندگیم پیدات شد... این‌طور نگو، بی‌انصاف نشو... گناه من کمتر از تو نیست... تو هرچی که باشی، هر کاری که کرده باشی؛ اما دلت صافه، به ناحق نکشتی و به ناحق نزدی... شاید باید افتخار کنم به خودم که بدترین آدم خوب زندگیم رو الان کنارم دارم.

لبخند کم‌کم روی لبان طوفان نشست. مشتش را شل کرد و جعبه را باز کرد و انگشتر تک نگین را جلوی غوغا گرفت:

- این آدم حتی شده، به خاطر تو خوب میشه. قول میدم که جبران کنم.

تمام اتفاقات را پشت ذهنش جای گذاشت و در را محکم به روی خاطرات تلخ و شیرینش بست. با دستانی لرزان دست چپش را به سمت طوفان نزدیک کرد. هرچند ته دلش مردد بود؛ اما این بار دوست داشتن حاکم بود.

با حس سردی انگشتر درون دستش و پشت بند آن گرمی بـوسه‌ی طوفان، گریه‌اش دوباره به راه افتاد؛ اما این بار بی‌صدا.

- ببخشید جاویدم اگر می‌خوام بدون تو خوشبخت بشم.

ساعت ۱۴:۱۴ روز جمعه به تاریخ ۲۴/۹/۱۳۹۶

«پایان رمان تحفه نجس»

سخن پایانی نویسنده با خواننده‌های همراه:

همراهی شما عزیزان، بی‌شک از لطف شما نسبت به رمان و بنده بود. نظرات و تشویق‌های دلگرم‌کننده‌تان بدون تعلل از خوبی شما سرچشمه می‌گرفت و می‌گیرد.

بالاخره اولین رمان بلندم رو با همت خدا با ناپختگی‌ها، کم و کاستی‌هایش به اتمام رساندم؛ هرچند سخت، هرچند تلخ و هرچند پر از درد.

اما حرف‌هایی در گوشه و پس‌کوچه‌ی دلم مانده که نگفتنش بی‌لطفی به خودم است. داستان تحفه نجس نیمی از واقعیت و نیمی از تخیلات ذهن بنده بود. می‌دانم برایتان سرگذشت واقعی ساغر غیرقابل هضم بود و این را هم می‌دانم قسمت جنایی داستان برایتان شاید غیرقابل باور بود؛ اما سعی بر آن بود که واقعیت‌نویس باشم و استدلال نویسنده‌گی‌ام بر پایه واقعیت بنا باشد و امیدوارم این سعی را ببینید و از همه مهم‌تر امیدوارم، اگر روزی به معصومه‌ای گذرتان افتاد دستش را بگیرید یا اگر به ساغری نگاهتان افتاد، نگاهتان را نگیرید. امیدوارم روزی بفهمید همیشه آدم‌های بد ته زندگیشان بد نیست و گاه خداوند به این بنده‌های گناه‌کرده نگاهی هم می‌اندازد، دقیقاً مثل طوفان.

اگر شخصیتی باب میل‌تان نبود، اگر اتفاقی به کامتان نبود، بدانید هیچ‌چیز همیشه عالی نیست. ما کتاب می‌خوانیم تا با حقایق‌ها روبرو بشویم و چیزی به اطلاعاتمان اضافه شود نه آن‌که وقتمان را بگذرانیم.

شاید روزی بخواهم دوباره طوفان و معصومه را ادامه دهم؛ اما آن روز نزدیک نیست.

سپاس بی کران از صبوری و وجودتان. رمان تحفه نجس پیشکشی باشد به مادر بزرگی که بی صبرانه منتظر پایانش است و ان شاء الله که همیشه سایه اش سایه بان زندگی ام باشد.

ممنون از دوستانی که وجودشان بیش از پیش مرا علاقه مند به دوستی و نوشتن کرد که اگر بخواهم نام ببرم، بی شک یک رمان جداگانه خواهد شد و یک تشکر ویژه از ستوان یکم، سرکار خانم بهناز رادمنش از دایره جنایی که بدجور به پای من صبوری کردند.

ان شاء الله که آثار بعدی قوی تر خواهد بود.

دوستان رمان پریا قاسمی.

یا حق

پایان درد دل ۱۴:۲۸

برای دالود رمان ها بیشتر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه دالود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای انتشارک گذار و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال نابیی، به انجمن نگاه دالود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال نایبی، رمان ها جدید ساینت، و اطلاع رسانی ها ساینت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

دائلود به نشتانی :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)

www.NegahDL.com